

شماره ۳۵۹۲
چهارشنبه ۲ بهمن ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



رویا غفاری، نویسنده یادآوری:
در خود تلویزیون مظلوم ماندیم

مشکلات ورزش بانوان از زبان سولماز عباسی و نیلوفر اردلان

کاری که یک عمر از آن می‌ترسیدم

خواص اعجاب آور زنجبیل

جنگ قدرت در ترکیه

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۲ - چهارشنبه ۲ بهمن ۱۳۹۲
۲۰ ربیع‌الاول ۱۴۳۵ ۲۲ ژانویه ۲۰۱۴

هر انسان قانعی، عفیف و پاکدامن است
● امام علی (ع)

بستن فرودگاه توسط بختیار

با اوج گیری مبارزات ملت مسلمان ایران به رهبری امام خمینی (ره) و با اعلام بازگشت امام به کشور در روز پنجم بهمن ماه شاپور بختیار که تازه به نخست‌وزیری رسیده بود تانک های ارتش را در مسیر فرودگاه مستقر کرد و فرودگاه مهرآباد را بست تا مانع ورود رهبر انقلاب گردد. در این روز تظاهرات مردم در مخالفت با این تصمیم به شهادت جمعی دیگر از مردم منجر شد. گرچه سرانجام دولت موقت مجبور به تسلیم و با ورود امام به کشور مبارزه ملت وارد مرحله تازه‌ای شد.

درگذشت «ابوالقاسم عارف قزوینی»



ابوالقاسم قزوینی مشهور به عارف، در حدود سال ۱۲۶۲ ش (۱۳۰۰ ق) در قزوین به دنیا آمد و تحصیلات قدیمه را در زادگاه خود فرا گرفت. او به دو هنر خط و موسیقی اهتمام بیشتری ورزید و در این هنرها به شهرت دست یافت. او شعر نیز سرود. اشعار عارف قزوینی از لحاظ ادبی و فنون شعری دارای نقایصی بود اما آنچه او را به شهرت و محبوبیت رساند، به کار بردن زبان مردم در شعر خود، در راه مردم گام برداشتن و در خدمت صاحبان زر و زور نرفتن بود. سرودن اشعار وطنی و هنر تصنیف‌سازی در نهضت مشروطه، ویژگی شعر عارف قزوینی بود و از این رهگذر، شوری در آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان افکند. از این رو شهرت و حیثیت ملی وی برای تصنیف‌های وطنی اوست. کار بزرگ عارف، تحول عظیمی بود که در ترانه‌سرایی پدید آورد. دیگر از امتیازهای بزرگ تصنیف‌هایش آن است که خود، هم شاعر و موسیقی‌دان و هم آوازه‌خوان بود. عارف با فقر و تنگدستی زندگی کرد تا اینکه در پنجاه سالگی درگذشت و در همدان، کنار مقبره ابن سینا به خاک سپرده شد.

درگذشت استاد «حسن هریسی»



استاد حسن هَریسی در سال ۱۲۸۲ ش در تبریز به دنیا آمد. از دوازده سالگی به مدرسه طالبیه آن شهر رفت و پس از فراگیری قرآن، گلستان سعدی، صرف، نحو، منطق و فقه و اصول، به خوشنویسی روی آورد و خط نستعلیق و نسخ را در محضر استادان شهر آموخت. استاد هریسی از ۲۵ سالگی خدمات فرهنگی خود را به عنوان معلم خوشنویسی در مدارس تبریز آغاز کرد و از ۱۳۴۷ در خانه فرهنگ تبریز به آموزش خوشنویسی پرداخت. علاوه بر کتابچه‌ها و جزوات رسم‌الخط، از استاد هریسی کتابت سه نسخه قرآن، سه نسخه مفاتیح‌الجنان، مُنتهی‌الامال، معراجُ السّعاده، صحیفه سجادیه و ده جلد نهج‌البلاغه به یادگار مانده است. استاد هریسی سرانجام در هشتاد سالگی بر اثر سکته مغزی در تبریز درگذشت.

مرگ وینستون چرچیل



سِر وینستون لئونارد اسپنسر چرچیل سیاستمدار معروف و نخست‌وزیر انگلستان در دوران جنگ جهانی دوم، در ۳۰ نوامبر سال ۱۸۷۴ م در لندن به دنیا آمد و پس از پایان تحصیلات خود وارد ارتش گردید. چرچیل در خلال سال‌های جنگ جهانی دوم، ابتدا به دریاسالاری و سپس در ۱۰ مه ۱۹۴۰ م، به نخست‌وزیری دولت ائتلافی انگلستان رسید. وی در جریان جنگ جهانی دوم توانست انگلستان را از یک سو به اروپای غربی و از جانب دیگر به آمریکا نزدیک سازد. چرچیل که در تیره‌روزترین مقاطع تاریخ حیات انگلستان رهبر این کشور بود، با شکست محافظه‌کاران، به حزب لیبرال که به رهبری وی در جنگ جهانی خوشبین بودند پیوست و از جانب آنان وارد مجلس شد و پست نخست‌وزیری را بار دیگر به دست گرفت. وی سرانجام در ۲۴ ژانویه سال ۱۹۶۵ در ۹۱ سالگی درگذشت.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان سرکار خانم **معصومه حافظی** و آقای **ابراهیم حافظی** و همکار بازنشسته‌مان آقای **قاسم حافظی** در غم از دست دادن عزیز خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آغاز اجرای مرحله اول توافقنامه ژنو

طبق اعلام مسؤولان قرار است از این هفته توافقنامه ژنو اجرایی شود. آغاز مرحله اول آن از چند روز پیش شروع شد و قرار است در یک دوره شش ماهه مقدمات توافق نهایی فراهم گردد. در مورد توافق نامه ژنو اظهار نظرهای مختلفی صورت گرفته است. برخی آن را یک توافق نامه نه چندان مطلوب برای ایران می دانند که امتیازات مختلفی به طرف مقابل داده شده و در عوض امتیازهای کمی به دست آمده است. برخی هم آن را یک توافقنامه مثبت و خوب ارزیابی می کنند که می تواند به حل مشکلات ایران با جهان غرب کمک کند. از آنجا که این روزها، درست یا غلط در هر محفل ومجلسی در این باره صحبت می شود و در فضای کسب و کار و اقتصاد جامعه اهمیت فراوانی پیدا کرده است، به نحوی که حتی در خانواده ها و در صف های خرید هم پیرامون آن بحث صورت می گیرد نکاتی چند در این باره گفتنی است، از جمله اینکه این توافقنامه به نفع کشور است یا به ضرر کشور؟! ما باید به توافقی در این زمینه می رسیدیم یا اصولا به مذاکرات تن نمی دادیم. اصلا این توافق فایده ای برای ما دارد یا نه؟ و مسایلی از این دست...

اجازه بدهید ابتدا از این زاویه به بحث نگاه کنیم که چنین توافقی پیامدهای مثبتی داشته یا خیر؟!

مهمترین مسأله این است که تا قبل از دستیابی ایران و گروه موسوم به ۱+۵ به یک توافق و امضاء آن توسط وزرای خارجه کشورهای بزرگ، فضای اقتصادی و حتی سیاسی ایران چه شرایطی داشت؟ همه ما آن روزها را به یاد داریم که تورم به چه وضعیتی رسیده بود و فضای کسب و کار چه آشفتگی هایی داشت، واقعیت آن است که هم جامعه و هم مسؤولان به این نتیجه رسیده بودند که ادامه این وضعیت به مصلحت نیست، لذا باید آرامشی به فضای کسب و کار باز می گشت، چون تحریم ها هر روز ابعاد بیشتری می گرفت و تنش های سیاسی نوید دهنده بحران سیاسی واقتصادی بود. در طول همین چند ماه گذشته با وجودی که هیچ تحریمی برداشته نشد هنوز صادرات نفت ما مشکل دارد، هنوز انتقال پول به صورت بسیار دشوار و در موارد عدیده ای غیر ممکن است و هنوز پول های بلوکه شده ما آزاد نشده، اما شاهد نوعی آرامش در فضای کسب و کار بوده ایم. رشد تورم کاهش گرفته، بازارهای مالی به آرامش بهتری دست پیدا کرده اند، از نوسانات ارز و سکه و مسکن و... خبری نیست و با وجود همه مشکلات اقتصادی حداقل نوعی آرامش نسبی بر فضای کسب و کار و بر آحاد جامعه حکمفرما شده است. پس از این نظر می توان توافق را دارای جنبه های مثبت دانست.

نکته دیگر آن که شاید بتوان انتقادهای مخالفان را در مورد نابرابری نوع توافق ها از جمله امتیازاتی که داده ایم و امتیازاتی که گرفته ایم تا حدودی قبول کرد، چرا که در مرحله اول امتیازات چندانی نصیب ما نمی شود، اما باید دانست کار دیپلماسی کار پیچیده ای است و اعتمادسازی پس از سال ها بی اعتمادی دشواری هایی به همراه دارد در این میان بهتر آن است که منتظر بمانیم و با گذر از مرحله نخست و با هوشیاری و با دقت هوشمندانه فرصتی را برای پیشروی در گام های بعدی فراهم بیاوریم.

نکته دیگر آن است که در جریان مذاکرات شش ماهه که مرحله اول روند اعتمادسازی و دستیابی به توافق نهایی است، گام های درست و مطمئنی برداریم، از جمله اینکه اجازه سوءاستفاده به دشمن ندهیم و در عین حال ضمن متعهد بودن به بندهای توافقنامه از هر گونه آسیبی که ممکن است به توافق وارد کند، بپرهیزیم. شاید چنین به نظر برسد که ما امتیازهای زیادی در این توافق داده و امتیازات کمی گرفته ایم. اما باید فرصت دیپلماسی را هم برای ملت و کشور خود و هم برای جهان فراهم می آوردیم.

یادمان باشد اگر با وجود همه حسن نیتی که به خرج داده ایم مجددا شاهد باج خواهی و زور گویی طرف مقابل باشیم، هم در داخل کشور و هم در نزد مجامع جهانی برگ برنده با ما خواهد بود چرا که دیگر کسی ایران را متهم به سرسختی یا تلاش برای دشمنی با جامعه جهانی نخواهد کرد، بلکه همه به این نتیجه می رسند که ایران مظلوم بر سر مواضع حق خویش ایستاده و مطالبات غیر معقول ندارد در حالیکه دشمن قصد زور گویی دارد و اگر هم مخالفتی می کند به خاطر دفاع از عزت و حقوق حقه خویش است.

از این منظر نیز باید گفتگو با غرب و توافقنامه ژنو را دارای آثار مثبت دانست، آنچه که مهم است این که در مذاکرات هسته ای تیم دیپلماسی ایران بتواند با قدرت و با منطق قوی و البته با زبان نرم و اخلاق مدار هم به نوعی مفاهمه با طرف مقابل دست پیدا کند و هم از حقوق مسلّم خویش دفاع کند.

اما در عین حال با وجود همه این گفته ها و اظهار نظرها، نه مسؤولان و نه مردم نباید همه مشکلات را به رفع تحریم نسبت دهند. بنده بارها به این نکته اشاره کرده ام که مشکلاتی که امروز با آن دست و پنجه نرم می کنیم، بیش از آن که مربوط به تحریم باشد، مربوط به سوءمدیریت و بی کفایتی است، راه حل نهایی تکیه بر استعداد و نیروی کشور و به خصوص نیروی جوانان است، ظرفیت های کشور را جدی بگیریم، در داخل خود را قوی کنیم، جلوی بریز و بپاش ها، سوءاستفاده ها و دزدی ها را بگیریم و تمام تلاش خود را بکار ببریم تا روی پای خود بایستیم و یادمان باشد دنبال کردن اقتصاد مقاومتی، باعث اعمال قدرت بیشتر ما حتی در مذاکرات سیاسی خواهد بود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

سخنی با وکلای محترم

من یک رزمنده و بسیجی دوران دفاع مقدس هستم و با برخی وکلای محترم ملت سخنی دارم که گمان می کنم سخن بسیاری از مردم ما هم که آنان را به نمایندگی رسانده اند، باشد و این سخن آن است که وقتی را که باید صرف حل مشکلات مردم کنند به خاطر مسایل حاشیه ای هدر ندهند، مثلا تذکر دادن به وزیر خارجه و اطلاعات و دیگر مسؤولان در خصوص ملاقات نمایندگان اتحادیه اروپا یا پیوند دادن شخصیت ها و از جمله برخی مسؤولان جدید به جریان فتنه و مسایلی از این قبیل که مشکلات اصلی کشور نیست. مردم از آنها می خواهند که به فکر رفع تورم و گرانی لجام گسیخته، تعطیلی کارخانجات، بیکاری جوانان تحصیلکرده و فارغ التحصیل در همه رشته ها، رفع فقر، محرومیت و فساد از همه مهتر، خشکاندن ریشه اختلاس های میلیاردی باشند، مردم می خواهند که نمایندگانشان مشکلات جامعه را حل کنند. در زمان ۸ سال دفاع مقدس عزیزانی سکان دولت را در اختیار داشته اند که با هدایت امام(ره) و در دوران ریاست جمهوری آیت‌ا... خامنه ای ناخدای کشتی جنگی ایران بودند و کشور و ملت را در سخت ترین شرایط به بهترین نحو اداره کردند و حال با فتنه گر خواندن همه آنها نمی توانیم کوتاهی های مسؤولانی را که در شرایط درآمدهای سرشار نفتی کشور این همه سوءمدیریت داشته اند، سرپوش بگذاریم.

آقایان وکلای مردم در خانه ملت، خواهش ما از شما این است که به مشکلات کشور بیندیشید. در حال حاضر همه به آرامش و همدلی نیازمند هستند. این نظام مورد هجمه دشمنان است و بهتر است با پیروی از رهبری انقلاب که از دولت تدبیر و امید و به خصوص تیم هسته ای حمایت کرده اند دوره افراط و تفریط را کنار گذاشته و به وحدت و همدلی و آرامش و حمایت از دولت جدید فکر کنیم.

اکبر ماهیگیر از خرم آباد

تهران

تهران، تهران، تهران، تهران
آبستن یک حادثه ای در هر آن
ای شهر کجاست چهره آبی تو؟!
ای شهر قدیم بلبل و گل تهران
افسوس که شهر آهن و سنگ شدی
در دود و غبار چهره ات شد پنهان
شرط نفست به زوج و فرد افتاده
انگار مصیبت ندارد پایان
از حمله سختِ شصت میلیونی موش
ای شهر شدی دوباره موشک باران؟!
از موشک خصم خم نشد ابرویت
با موش و غبار و دود سر کن تهران

قنبر یوسفی ـ آمل

فنجان مشکلات!

استاد، فنجانی پر از آب را به دست نهاد و آن را بالا گرفت و گفت: وزن این فنجان چقدر است؟ شاگردان هر یک چیزی گفتند: ۵۰ گرم، ۱۰۰ گرم، ۱۵۰ گرم... استاد: من نیز بدون وزن کردن نمی‌دانم!... حال بگویید این فنجان آب را اگه دقایقی همین طور در دست نگه دارم چه می‌شود؟!... شاگردان: هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد... استاد: اگر یک ساعت آن را نگه دارم!...؟ شاگردان پاسخ دادند: دستتان درد می‌گیرد! استاد دستتان بی‌حس می‌شود و عضلات شما تحت فشار قرار می‌گیرد و فلج می‌شود و کارتان به دکتر و بیمارستان خواهد کشید!... استاد: آیا در این مورد وزن فنجان آب تغییر نموده است؟!... شاگردان: نه خیر!... استاد: پس چه چیز موجب درد و فشار روی عضلات می‌گردد؟ در عوض من چه باید بکنم؟ شاگردان یک صدا گفتند:... فنجان آب را زمین بگذارید!... استاد گفت: عزیزان من! مشکلات زندگی هم مثل این است... چنانچه آنها را چند دقیقه در ذهن نگه دارید اشکالی ندارد. اما اگر مدت طولانی‌تری به آنها بیندیشید به درد خواهند آمد! و اگر بیشتر از آن نگهشان دارید فلج می‌شوید و دیگر یارای انجام کاری را نخواهید داشت! فکر کردن به موانع و مشکلات زندگی بی‌اهمیت نمی‌باشند، اما مهمتر آن است که در پایان هر روز زندگی به ویژه پیش از خواب آنها را بر زمین بگذارید و هر صبح خدا، سرحال و بانشاط فراوان بیدار شوید تا از عهده هر مشکل، مساله و چالشی برآیید!...

جمله آخر

زن در آیینه نگاه می‌کرد. تازه به شصت سالگی پا گذاشته بود. می‌دید که چگونه چنگال پیری بر چهره‌اش چروک انداخته. به اندازه همه زنان این برایش خوف انگیز بود. در گذشته چهره‌ای پر فروغ داشت؛ اما فقط همین فعل بیانگر داستان اوست: «داشت».

شروع به مبارزه کرد؛ دکتر زیبایی، جراح پلاستیک، انواع کرم و ماسک. مجلات زیبایی، دکترها و آرایشگرها همه یک چیز را می‌گفتند»: پرهیز از استرس، پرهیز غذایی، ورزش.» با خودش می‌گفت: «مسخره است، همیشه این‌ها را رعایت کردم، اما دارم پیر می‌شوم» و اوضاع چهره او روز به روز به وخامت می‌رفت.

در همسایگی زن، زوج جوانی زندگی می‌کردند که علی‌رغم علاقه شدیدی که داشتند، دعواهایشان آتش عشقشان را کم نور می‌کرد. دوباره سر هیچ و پوچ به سر و کله هم زده بودند. زن همسایه می‌خواست که او در نقش میانجی بیاید تا دوباره بین خودش و شوهرش صلح برقرار شود. جلسه آشتی کنان سه ساعت طول کشید و زن بعد از فیصله یافتن آن قضیه به خانه بازگشت.

از کنار آیینه قدی خانه که گذشت چیز عجیبی دید. زن دیگر شخص قبلی نبود. آدم توانایی بود که می‌توانست به دیگران یاری برساند. چهره‌اش شاداب‌تر به نظر می‌رسید. راز جوانی را یافته بود یا در واقع آب حیاتش را.

فردای آن روز به خدمتکاری که خانه‌اش را تمیز می‌کرد یاد داد که چگونه سرکه بیاندازد و ترشی بگذارد؛ با این کار او در منبع درآمد تازه‌ای پیدا کرد. به مرد همسایه که همسرش مریض بود کمک کرد تا از نوزادشان مراقبت کنند. برای دختر یکی از اقوام خواستگار پیدا کرد و به او آموخت که چگونه در مراسم خواستگاری رفتار کند... روز به روز محبوب‌تر و جوان‌تر می‌شد.

در چند سال گذشته دستگیری از بقیه عادات، راه و روش زن شده بود. یک روز داشت می‌رفت به بچه‌های بی‌سرپرست کمک درسی بدهد. در راه شخصی را دید؛ کسی که مثل بقیه نبود؛ عزرائیل.

فرشته گفت: «تو انسان بسیار نیکی هستی، اجازه دارم که تو را به دنیای دیگر ببرم؟»

زن در جواب گفت: «امروز میرم که به بچه‌های پرورشگاه درس یاد بدم اگر نرم کس دیگه‌ای هم این کار را نمی‌کنه، لطفا بذار برای بعد.»

نوبت زن به انتهای لیست منتقل شد.

فرشته مرگ بعد از شش ماه با چهره‌ای جدید بازگشت.

–دوباره قرعه به نامت افتاده بیا بریم.

–وضع عمه پیر و بیمارم بحرانیه. امروز باید به دکتر بره.

عزرائیل دوباره رفت. شبیه این داستان بارها تکرار شد. هر بار با قیافه‌ای متفاوت می‌رفت که جان زن را بگیرد اما می‌دید که زن دارد دستی را می‌گیرد و کسی به یاری‌اش نیاز دارد. لبخند می‌زد و بدون هیچ حرفی برمی‌گشت. زن هیچ‌گاه نفهمید او یی که لبخند زد همان فرشته مرگ است.

زمان به سرعت گذشت، حالا او ۹۰ سالش شده است در عین حال به همان شادابی و چالاکی سی سال گذشته.

از عیادت کودکان سرطانی برگشته. نوه‌اش می‌خواهد به دیدنش بیاید تا از مادربزرگش مشورت بگیرد. با همسرش اختلاف پیدا کرده و کار به جاهای باریک کشیده شده است. دل به شک که بیاید یا نه. نمی‌خواهد رابطه‌ای که به نظر همه شیرین می‌آید در چشم مادربزرگش خراب شود. این تردید باعث شد که در آخرین لحظه تماس بگیرد و بعد عذرخواهی بگوید: «ببخشید عزیز نمی‌تونم بیام.»

به او گفته شد که زن در خانه است. عزرائیل با چشمان گرد شده در نقش رفتگر محله به خانه زن رفت. هیچ وقت زن را در این ساعت در خانه ندیده بود.

–انگار امروز کاری ندارید.

–امروز قرار بود نوه‌ام به اینجا بیاد. اما تماس گرفت گفت نمی‌تونه بیاد. دیگه برای امروز کاری ندارم.

مرگ زن به همین سادگی بود. به سادگی گفتن همین جمله آخر.

زهرا تبریزی–از مشهد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

به نکته درستی اشاره کرده‌اید اما این را نیز باید بدانیم که همه ما باید یاد بگیریم از این پس چاره‌ای جز این که هزینه‌های مصرف انرژی را بپردازیم نداریم، چون نمی‌توان نفت فروخت و مصرف ارزان داشت و به انرژی سوبسید داد. این رفتار در آینده ما را دچار مشکل می‌کند اما همانطور که شما هم اشاره کردید بهتر است صادقانه همه چیز را با مردم در میان بگذاریم و از روش‌هایی مانند اضافه کردن ارقامی تحت عنوان بدهی گذشته در قبض‌های گاز یا آب و... پرهیز نماییم که به اعتماد مردم لطمه می‌زند.

*** اصغر صباغ کار از تبریز**

من به آرشیو مراجعه کرده‌ام و مقالات مذکور را ندیدم اگر نسخه‌ای در اختیار دارید آن را برایمان ایمیل کنید. تمام سعی ما این است که نامه هیچ خواننده‌ای بدون پاسخ نماند. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

تصویر ارسالی را به آقای گلیاری دادم تا در بخش مربوطه مورد استفاده قرار گیرد. شاد باشید

*** اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد**

گمان می‌کنم درد دل شما را در مورد خشک شدن جنگل‌های بلوط و تبدیل آنها به ذغال و همین‌طور گلایه شما از مشکل بیکاری جوانان تحصیلکرده و فارغ‌التحصیلان رشته‌های کشاورزی در منطقه زاگرس را قبلا منعکس کرده‌ام به هر حال همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید زاگرس‌نشینان از لر کوچک تا لر بزرگ در همه عرصه‌های انقلاب و از جمله در دوران جنگ حضوری چشمگیر داشته و دلاوری‌ها به خرج داده‌اند و بیکاری جوانان تحصیلکرده این منطقه و مشکلات روحی ناشی از آن رنج‌آور است. اما شما هم می‌دانید که این مشکل تنها به یک منطقه خاص اختصاص ندارد و بیکاری یک مشکل عمومی است که امیدوارم در دولت تدبیر و امید راه‌حلی برای آن در نظر گرفته شود. مقاله دیگر شما را که سخنی با نمایندگان محترم بود، در همین شماره چاپ کرده‌ایم. موفق باشید

*** علی حضوری از گنبد**

متأسفانه تنبیه بدنی و ضرب و شتم هنوز هم در بعضی کلانتری‌ها و ادارات آگاهی وجود دارد. در گذشته البته بیشتر بود و خوشختانه حال کمتر شده، اما ریشه کن نشده است. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید اخذ هر گونه اعتراف ناشی از فشار و شکنجه ممنوع است و امیدواریم نیروی انتظامی و قوه قضاییه به این تخلفات پایان دهند. موفق باشید

خوشنودی خدای تعالی را جستجو نمودم، پس آن را در نیکی به پدر و مادر یافتم

● امام صادق(ع)

ایران و جهان

* مسوولان کشوری به همراه سفرای کشورهای اسلامی و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی با رهبر معظم انقلاب دیدار کردند
* رهبر انقلاب: آتش جریان تکفیری سرانجام دامن حامیانش را خواهد گرفت
* هشدار بغداد به ریاض: عراق را گورستان مداخله گران می کنیم
* وزیر راه و شهرسازی: وضع کلانشهرهای مشهد و تهران از نظر رشد جمعیت نگران کننده است
* معاون پارلمانی رئیس جمهور: دست‌هایی در کارند تا مردم را از برخی شخصیت‌های بزرگ دور کنند
* اجرای توافقنامه هسته‌ای ژنو آغاز شد
* معارضان سوری سرانجام به دعوت ژنو آری گفتند
* ۱۳ میلیون ایرانی که بیمه نیستند در آینده نزدیک زیر پوشش بیمه قرار می گیرند
* جک استراو: پیشرفت‌های تهران با وجود تحریم شگفت آور است
* رئیس قوه قضاییه: تکلیف بازداشت‌های موقت در اسرع وقت مشخص می‌شود
* ظریف: آماده‌ایم مذاکرات برای رسیدن به راه حل جامع را شروع کنیم
* ترور دیپلمات ایرانی در یمن چهره خشونت طلب گروه تکفیری را نشان داد
* چک پول صد هزار تومانی اسفند ماه می آید
* مشاور اسبق وزیر نفت: پالایشگاه سازی لزوما توجیه اقتصادی ندارد
* نرخ سکه و ارز در بازار کاهش یافت
* بازدید بازرسان آژانس از فردو و اراک از دوشنبه آغاز شد
* اسد: شانس موفقیت «ژنو ۲» اندک است
* تظاهرات معترضان به قانون اساسی جدید مصر به شدت سر کوب شد
* رژیم صهیونیستی مناطقی از غزه را گلوله باران کرد
* اوباما: جمع آوری اطلاعات ادامه می‌یابد
* حمله نیروهای رژیم آل خلیفه به جشن میلاد پیامبر (ص)
* واکنش جهانی به عملیات انتحاری طالبان در امنیتی ترین منطقه کابل
* تظاهرات دهها هزار نفری مردم اوکراین علیه «قانون سر کوب»
* حمله طالبان پاکستان به یک کاروان نظامی ۲۴ کشته بر جای گذاشت
* نگرانی از تشدید ناآرامی‌ها در میانمار
* از سوی پاپ: ۴۰۰ کشیش کودک آزار خلع کسوت شدند

رضا کیان

مرزهایی که با خط کش ترسیم شده‌اند

نقشه‌ای که در دهه دوم قرن بیستم با مداد ترسیم شده، جاه‌طلبی و سبک‌سری طرح ۱۰۰ سال پیش بریتانیا و فرانسه را نشان می‌دهد که یکی از عوامل تأثیر گذار در تشکیل خاورمیانه امروزی است. با خطوط مستقیم می‌توان مرزهایی بدون پیچیدگی کشید. به احتمال قوی به همین دلیل بود که مارک سایکس (نماینده دولت بریتانیا) و فرانسوا ژرژ-پیکو (نماینده دولت فرانسه) در سال ۱۹۱۶ بر سر نقشه‌ای با خطوط مستقیم به توافق رسیدند.

سایکس و پیکو نمونه «مردان عصر امپراتوری» بودند. هر دو از اشراف بوده و در دستگاه امپراتوری پرورش یافته بودند. مهم‌تر از همه اینکه اعتقاد داشتند که مردم منطقه تحت حکومت امپراتوری‌های اروپایی زندگی بهتری خواهند داشت. هر دوی آنها هم از نزدیک با خاورمیانه آشنایی داشتند. این دو در آشوب ناشی از وقوع جنگ جهانی اول با شتاب زدگی بر سر تقسیم منطقه به توافق رسیدند، ولی پایه‌ها و پیامدهای این توافق تا به امروز بر این منطقه تأثیر گذار بوده است. خطوط مستقیمی که سایکس و پیکو ترسیم کردند در نیمه اول قرن بیستم برای بریتانیا و فرانسه بسیار مفید، اما تأثیرشان در مردم منطقه کاملا متفاوت بود. نقشه مورد توافق این دو مرد سرزمین‌هایی که از اوایل قرن شانزدهم تحت حکومت امپراتوری عثمانی بود را میان دو کشور جدید تقسیم کرد و این دو مخلوق سیاسی را به دو حوزه نفوذ تقلیل داد:

عراق، اردن شرقی و فلسطین تحت نفوذ بریتانیا

سوریه و لبنان تحت نفوذ فرانسه

ترسیم مرزهای کشورهای عرب شمال آفریقا در شرح وظایف سایکس و پیکو نبود، اما آن منطقه هم به دو حوزه نفوذ مجزا تقسیم شده بود. مصر تحت نفوذ بریتانیا بود و فرانسه بر مغرب (متشکل از تونس، الجزایر و مراکش) مسلط بود.

توافقی پنهانی

اما نظم ژئوپلیتیک ناشی از توافق سایکس-پیکو مشکلاتی به‌وجود آورد. اول اینکه این طرح در خفا و بدون اطلاع اعراب تهیه شده بود و وعده اصلی بریتانیا به آنها در دهه ۱۹۱۰ را نادیده می گرفت. بریتانیا به اعراب قول داده بود که اگر علیه عثمانی‌ها سر به شورش بردارند، با سقوط این امپراتوری به استقلال خواهند رسید. بعد از اینکه وعده استقلال بعد از جنگ جهانی اول محقق نشد، و قدرت‌های استعماری در دهه‌های ۱۹۲۰، ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ به اعمال نفوذ شدید بر جهان عرب ادامه دادند، محور سیاست در جهان عرب (شمال آفریقا و شرق دریای مدیترانه) تدریجا از ایجاد نظام‌های حکومتی مشروطه لیبرال (نظیر آنچه مصر، سوریه و عراق در دهه‌های نخست قرن

جنگ قدرت در ترکیه

خطری که در حال حاضر موقعیت رجب طیب اردوغان، نخست وزیر ترکیه را تهدید می کند، بزرگترین خطری است که او در طی یازده سال نخست وزیری خود با آن مواجه شده است.

تحقیقات درباره فساد و نیز یک مبارزه قدرت غیرعلنی موجب بروز این وضعیت شده است.

دلیل بحران کنونی ترکیه چیست؟

آقای اردوغان که بانفوذترین رهبر چند دهه اخیر ترکیه محسوب می شود، به دلایل مختلفی با یک چالش بی سابقه روبرو است. عاجل ترین خطر، مربوط به تحقیقات پلیس درباره دست داشتن چند عضو ارشد حزب اسلامگرای عدالت و توسعه آقای اردوغان، در فسادهای مالی و اداری است. تحلیلگران بر این عقیده‌اند که این تحقیقات ناشی از رقابت حزب آقای اردوغان با هواداران فتح‌الله گولن، شخصیت مذهبی بانفوذ این کشور است. شماری از طرفداران آقای گولن از مقامات ارشد پلیس و قوه قضاییه ترکیه هستند. این بحران که در پی تظاهرات مخالفان آقای اردوغان در سال گذشته به وجود آمد، بلندپروازی‌های او برای احراز سمت ریاست جمهوری در انتخابات تابستان آینده را به مخاطره می اندازد.

ماجرای فساد مالی چیست؟

در دسامبر سال گذشته، پلیس ترکیه چندین نفر از جمله پسران سه وزیر کابینه و چند چهره سرشناس مرتبط با فعالیت‌های بانکی و ساختمانی را با یورش به خانه‌هایشان بازداشت کرد. از جمله اتهامات مطرح شده، رشوه برای گرفتن قراردادهای دولتی و نیز قاچاق طلا به ایران بود. چهار وزیر کابینه استعفا دادند و اردوغان بیرقدار، وزیر محیط زیست و شهرسازی که از جمله وزرای مستعفی بود گفت شخص آقای اردوغان از پروژه‌های ساختمانی باخبر بوده است و از او خواست استعفا دهد. پسر آقای بیرقدار بعدا آزاد ولی به پسران دو وزیر دیگر اتهاماتی وارد شد.

آقای اردوغان چه واکنشی نشان داد؟

یک روز پس از دستگیری‌ها، پنج رئیس ارشد پلیس از سمت‌های خود عزل شدند. این برکناری‌ها ادامه یافت و در ماه ژانویه امسال ۳۵۰ نفر از افسران از سمت‌های خود برکنار و در جای دیگری مامور به خدمت شدند.

بیستم تجربه کردند) به‌سوی ملی‌گرایی بی‌محابا تغییر جهت داد. هدف این نوع ملی‌گرایی بیرون راندن استعمارگران و نظام‌های حاکم متکی به آنان بود. این یکی از عوامل اصلی رشد حکومت‌های نظامی است که از دهه ۱۹۵۰ تا قیام‌های عربی سال ۲۰۱۱ بر بسیاری از کشورهای عربی حاکم بودند.

خطوط قبیله‌ای

مسأله دوم در گرایش طرفین به ترسیم خطوط مستقیم ریشه داشت. سایکس و پیکو قصد داشتند منطقه شام را بر اساس ملاحظات فرقه‌ای تقسیم کنند:

لبنان قرار بود به مأمنی برای مسیحیان (به‌خصوص مارونی‌ها) و دروزی‌ها تبدیل شود

فلسطین قرار بود جمعیت یهودی قابل توجهی را در خود جای دهد

دره بقاع در مرز میان دو کشور عملا به مسلمانان شیعه واگذار می‌شد

سوریه هم بزرگ‌ترین جمعیت سنی منطقه را در خود جای می‌داد

جغرافیا هم به کمکشان آمد. از زمان پایان جنگ‌های صلیبی تا موقع بازشدن پای قدرت‌های اروپایی به منطقه در قرن نوزدهم، باوجود فرهنگ و پیشینه بازرگانی سرزنده این منطقه، فرقه‌های مختلف عملا جدا از هم زندگی می‌کردند. اما ایده پشت توافق سایکس-پیکو عملا محقق نشد. مرزهای جدید با وجوه تمایز فرقه‌ای، قبیله‌ای یا قومی موجود در منطقه همخوانی نداشتند.

این تفاوت‌ها ابتدا تحت‌الشعاع تلاش اعراب برای بیرون راندن قدرت‌های اروپایی قرار گرفت، و بعد هم موج قدرتمند ملی‌گرایی عربی آنها را به حاشیه راند.

بی‌رحمی

از اواخر دهه ۱۹۵۰ تا اواخر دهه ۱۹۷۰، به‌خصوص در دوران اوج قدرت جمال عبدالناصر در مصر (از پایان بحران سوئز در سال ۱۹۵۶ تا پایان دهه ۱۹۶۰)، ملی‌گرایی عربی باعث تقویت این ایده می‌شد که اتحاد جهان عرب باعث کمرنگ شدن اختلافات اجتماعی-جمعیتی میان مردمان این کشورها خواهد شد. در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ مردان قدرتمند جهان عرب، نظیر حافظ اسد و صدام حسین در شام و سرهنگ معمر قذافی در شمال آفریقا، این اختلافات را مهار می‌کردند و این کار معمولا با بی‌رحمی و خشونت شدیدی همراه بود. اما تنش‌ها و مطالبات ناشی از این تفاوت‌ها هیچگاه از بین نرفت، و یا کمرنگ نشد. با پایان کار تدریجی این مردان قدرتمند، بعضی از جمهوری‌های عربی تدریجا به حکومت‌هایی موروثی تحت کنترل گروه‌های کوچک منافع اقتصادی تبدیل شدند. قیام‌های اخیر در سال ۲۰۱۱ هم برخی از این حکومت‌ها را سرنگون کرد. این عوامل باعث شد که با نمایان شدن شکاف‌هایی در این کشورها، اختلافات و سرخوردگی‌های قدیمی و امیدهایی که برای چند دهه بر آنها سرپوش گذاشته شده بود، سر باز کنند.



نقشه سری اولیه سایکس-پیکو در سال ۱۹۱۶: طبق این نقشه منطقه «A» به فرانسه می‌رسید و منطقه «B» سهم بریتانیا می‌شد



امضای فرانسوا ژرژ-پیکو و مارک سایکس پای نقشه اصلی که حالا در آرشیو ملی بریتانیا نگهداری می‌شود

نسل جدید

ساختار حکومت مستعد بروز انفجار بود و تغییرات جمعیتی کلید آغاز این فرآیند را زد. در چهار دهه گذشته جمعیت جهان عرب دوبرابر شده و به ۳۳۰ میلیون نفر رسیده است که دوسوم این عده کمتر از ۳۵ سال دارند.

این نسل مشکلات اجتماعی-اقتصادی و سیاسی حادی را به ارث برده است، و با اینکه نقشی در شکل‌گیری این مشکلات نداشته، باید با عواقب آنها -از کیفیت آموزش، فرصت‌های شغلی و دورنمای اقتصادی گرفته، تا امید به آینده- زندگی کند. موج قیام‌های عربی که در سال ۲۰۱۱ آغاز شد، در بطن خود در واقع تلاش این نسل برای تغییر پیامدهای نظام‌های حکومتی است که بعد از جنگ جهانی اول برپا شده‌اند. این تغییر و تحول جاری نوید از راه رسیدن نسلی را می‌دهد که آینده‌ای بهتر را می‌جوید، و در عین حال خطر تداوم موجی از آشوب و هرج و مرج را در خود دارد که می‌تواند منطقه را برای سال‌ها در خود غرق کند. ■

آقای اردوغان همچنین دادگستری را هدف قرار داد و با تغییر تصمیم قبلی خود گفت که از تجدید محاکمه صدها نفر از نظامیان، دانشگاهیان و روزنامه نگارانی که در دست داشتن در توطئه ارتش برای سرنگون کردن حکومت او مقصر شناخته شده بودند، حمایت می‌کند. بسیاری از دادستان‌های رسیدگی به دو پرونده اتهامات کودتا موسوم به پرونده‌های «بتک سنگین» و «ارگنکون»، همان کسانی هستند که اکنون به پرونده‌های فساد رسیدگی می‌کنند.

فتح‌الله گولن، چه نقشی دارد؟

هم ماموران پلیس و هم دادستان‌های پرونده‌های مورد بحث، مشکوک به هواداری از فتح‌الله گولن شخصیت مذهبی میانه رو ترکیه هستند.

پس از اتهاماتی که به آقای کلیک گولن در مورد این که قصد بی اعتبار کردن دولت سکولار ترکیه را دارد، وارد شد او به آمریکا رفت و از آن هنگام در یک تبعید خودخواسته در آن کشور زندگی می‌کند.

گفته می‌شود کلیک جنبش خدمت (هیزمت) که او تاسیس کرده و دارایی‌هایش می‌تواند به ارزش میلیاردها دلار باشد، در سراسر جهان میلیون‌ها نفر طرفدار دارد که شماری از مدارس، اندیشکده‌ها و رسانه‌ها را اداره می‌کنند. گمان می‌رود طرفداران این جنبش به داخل حزب عدالت و توسعه آقای اردوغان نیز رخنه کرده باشند.



جنبش خدمت، به پیروزی حزب آقای اردوغان در سه دوره انتخابات گذشته کمک کرده است. بخشی از این همکاری غیررسمی، نقش دادستان‌های هواخواه جنبش خدمت در محاکمه افسران ارتش بود که جزیی از مبارزه حزب عدالت و توسعه برای تضعیف سلطه ارتش قدرتمند ترکیه بر سیاست کشور به حساب می‌آمد.

ولی پس از نیل به این هدف، به نظر می‌رسد که شک و بدگمانی دو طرف نسبت به قدرت یکدیگر، در حال افزایش است. دولت ترکیه اعلام کرد که مدارس وابسته به جنبش خدمت باید تعطیل شوند. تحلیلگران می‌گویند رسیدگی به پرونده‌های فساد به تلافی این تصمیم بوده است.

واکنش ارتش چه بوده؟

به عقیده یکی از متحدان آقای اردوغان ممکن است رسوایی فساد مالی، توطئه‌ای برای یک کودتای نظامی باشد. ولی ارتش ترکیه که در فاصله سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۹۷، چهار دولت غیرنظامی را سرنگون کرده می‌گوید این بار قصد «درگیر شدن در مجادله‌های سیاسی» را ندارد.

ارتش ترکیه به‌طور سنتی خود را نگهبان ارزش‌های سکولار ترکیه مدرن می‌داند. اما برنامه اصلاحات و بازجویی‌هایی که بسیاری از منتقدان آن را وسیله‌ای برای زندانی کردن مخالفان دولت می‌دانند، قدرت ارتش را به میزان قابل توجهی کاهش داده است.

به هر حال سال ۲۰۱۳، برای آقای اردوغان سال سختی بود. رسوایی‌های اخیر ممکن است حمایت از حزب عدالت و توسعه را در انتخابات محلی در ماه مارس کاهش دهد و امیدواری‌های آقای اردوغان را برای احراز عنوان اولین رئیس جمهوری ترکیه از طریق انتخابات مستقیم، از بین ببرد. ■

بخیل بودن بدترین اخلاق است؛ و نیز طمع داشتن خصلتی ناپسند و زشت می‌باشد ●امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

کمتر شدن این و بیشتر شدن آن

حداکثر سرعت در جاده‌های ایران باز هم کاهش خواهد یافت، اما این آخرین بار خواهد بود که پلیس می‌تواند از این ابزار برای کاهش تصادفات استفاده کند!

پس از چندین تصادف بزرگ و آزاردهنده در هفته‌های اخیر که در میان آنها تصادف چند اتوبوس مسافربری بیشتر به چشم می‌آمد، رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی اعلام کرد که هر چند یک شرکت سازنده اتوبوس‌های بین‌شهری هم باید مورد بازخواست و سئوال قرار گیرد، اما دو اقدام همزمان دیگر از سوی وی و همکارانش در حال تهیه و تدارک است، نخست اینکه مقدار جریمه‌های راهنمایی و رانندگی افزایش یابد و این اقدامی است که هر سال ادامه خواهد داشت تا بازدارندگی و تأثیر گذاری جرایم رانندگی از دست نرود. علاوه بر این، کاهش حداکثر سرعت در برخی مسیرها هم در حال مطالعه و ارزیابی است تا عددی بین ۵ تا ۱۰ کیلومتر از حداکثر مجاز سرعت کاسته شود. اینکه افزایش نرخ جریمه‌ها در کنترل رانندگان متخلف موثر است تردیدی نمی‌توان کرد ولی کاهش سرعت با دو سئوال روبرو خواهد بود. اول اینکه طول سفر را افزایش خواهد داد و این خستگی و عدم تمرکز رانندگان را بالاتر می‌برد به ویژه در آخرین دقایق هر سفر بین شهری. این نکته اهمیت بیشتری خواهد داشت اگر از یاد نبریم که بیشترین تصادفات سنگین در آخرین کیلومترهای سفر که خستگی رانندگان به حداکثر می‌رسد روی می‌دهد. دیگر اینکه در خودروهای جدید و مجهز امروزی، که به سادگی امکان حرکت تا حدود ۲ برابر حداکثر سرعت مجاز در ایران را دارند، میل به تخلف



و سوءاستفاده از عدم حضور پلیس هم در عمل بیشتر می‌شود. به هر حال تا چند روز دیگر نتیجه این کاهش سرعت و آن افزایش قیمت جرایم قطعی خواهد شد و به مردم اعلام می‌شود ولی همچنان یک نقص بزرگ در ماجرای پیشگیری‌های پلیس راهنمایی و رانندگی به چشم می‌آید، اینکه صدها و شاید هزاران دستگاه کنترل خودکار سرعت و ثبت تخلف با دوربین‌های خود کار در

پنج‌شنبه‌ها مثل چهارشنبه‌ها

وزیر آموزش و پرورش با تصمیمی جسورانه می‌تواند پنج‌شنبه‌ها را یکبار دیگر به روزی مفید برای کودکان و نوجوانان ایران تبدیل کند، هر چند پاک کردن عنوان «تعطیلی» کاری نیست که دانش‌آموزان برایش لبخند بزنند

اگر مهمترین و به یاد ماندنی ترین تصمیم وزیر سابق آموزش و پرورش در دولت گذشته را از اهالی آموزش و پرورش سوال کنیم، پاسخ به احتمال فراوان، تعطیل اعلام کردن مدارس در روزهای پنج‌شنبه خواهد بود. اقدامی که به هر حال چون با تعطیلی و تنبلی همراه بود به مذاق بسیاری خوش آمد! وزیر هم این اقدام خود را کاملاً کارشناسی و مفید می‌دانست و از اینکه بسیاری را خوشحال می‌دید، خشنود بود!

وزیر و دولت جدید البته هر از چند گاه ساز مخالف با این تعطیلی روزهای پنج‌شنبه می‌زنند ولی اقدام عملی چندانی در پی آن دیده نمی‌شود، گویی هراس دارند تعطیلی اعلام شده را تعطیل کنند! شخص وزیر هم هر چند سالها تجربه در آموزش و پرورش را بر دوش می‌کشد ولی در چند ماهی که از وزارتشان گذشته به نظر نمی‌رسد، از آن دست مدیرانی باشد که تصمیمات جسورانه و شدید بگیرد و فعلاً دست کم در عمل به همان تصمیم ناگهانی و جرقه مانند وزیر سابق، پایبند مانده است. اما ایشان بیشتر و بهتر از بسیاری کارشناسان آموزش و پرورش می‌داند که به هر حال در روزی در آینده باید این تصمیم را اصلاح کند، چرا که آلودگی هوا در تهران و شهرهای بزرگ به طور خود کار روزهای بسیاری از تقویم آموزشی را به تعطیلی اجباری می‌کشاند به طوری که بخشی از برنامه‌های آموزش و پرورش



دانش‌آموزان در این مناطق آلوده، ناخواسته رها می‌شوند و فعال بودن ۵شنبه‌ها می‌تواند مرهمی بر این زخم تازه باشد. ایشان همچنین تایید خواهند کرد که بسیاری خانواده‌های ایرانی به ویژه در شرایط دشوار اقتصادی، نتوانسته‌اند روزهای پنج‌شنبه تعطیل کنونی را با برنامه‌هایی مفیدتر از آنچه در مدارس می‌گذشت، پر کنند، حتی دقیق‌تر آن است که به هم خوردن کار

خرید بدون فروش

درست یا غلط در ماههای اخیر برخی کارشناسان بازار خودرو، کیفیت خودروهای چینی موجود در بازار ایران را بالاتر از سمندهای جدید تولید شده در ایران خودرو می‌دانند

معاون شرکت ایران خودرو در برنامه زنده تلویزیونی، چند روز قبل اعلام کرد که تولید روزانه این شرکت به یک هزار و نهصد دستگاه رسیده است. سایت اینترنتی این بزرگترین تولید کننده خودروهای ایرانی هم، برای فروش فعال است و اعلام می کند که ظرف ۴۰ روز پس از پرداخت کامل هزینه خودرو، آن را به مشتری تحویل خواهد داد. اما آنچه در عمل روی داده، صف طولانی خریدارانی است که از مدتها قبل اقدام به خرید کرده، تمام پول را به حساب شرکت واریز و از طرف شرکت دعوتنامه مراجعه و تحویل خودرو را هم دریافت کرده‌اند ولی پس از مراجعه به نمایندگی‌ها، نتوانسته‌اند خودرو را تحویل بگیرند. نمایندگی‌های شرکت، بدون پنهانکاری به مشتریان می‌گویند که شرکت امکان و توان تولید خودروهای وعده شده را ندارند و حتی خودروی سمند به عنوان برند ملی و خودروی کاملاً ایرانی هم، در تولید با مشکل جدی مواجه است. جالب اینکه خریدارانی که در ماههای اخیر تولیدات این شرکت را خریداری کرده‌اند کیفیت این خودروها را به ویژه در مورد



سطح راههای بین شهری و حتی درون شهرها نصب شده که بسیاری از آنها فعال نیستند و ظاهراً اقرار هم نیست که فعال شوند و پلیس‌های مجهز به دوربین و نشسته در کنار خودروهای پلیس جای برخی از آنها را گرفته‌اند. در حالی که اگر این دستگاه‌ها فعال باشند و تعدادشان نیز بیشتر باشد، به سادگی پس از مدتی، رانندگان متخلف، خود را در همه حالات زیر چشمان خود کار پلیس احساس می‌کنند که راه فراری از آن نیز ندارند. این احساس کنترل، می‌تواند بسیار بیشتر از محدودتر شدن سرعت‌های جاده‌ها و بیشتر شدن جریمه‌هایی اثر گذارد که رانندگان ببینند کمتر اتفاق می‌افتد و بیشتر می‌توان از آن فرار کرد!

■

مدارس در این روز، نظم خانواده‌هایی که زوجین شاغل هستند را کاملا بر هم ریخته و فرصتی که ۵۲ هفته در سال در اختیار بود تا برای آموزش و پرورش دانش‌آموزان به کار رود را بر باد می‌دهد. فرض سخت‌تر آن است که بگوییم این روز تبدیل به روزی بی‌نظارت شده که بی‌هدف در روزهای هفته رها شده‌است. روزی که میلیاردها تومان سرمایه‌گذاری انجام شده در آموزش و پرورش می‌تواند برای هر چه پربار شدن آن برای دانش‌آموزان به کار گرفته شود ولی در منازل به ویژه در شرایطی که دشواری‌های اقتصادی امکان هزینه‌های قابل توجه را از والدین گرفته، امکانات چندانی برای آن که پنج‌شنبه‌ها روزی مفید برای کودکان و نوجوانان ایرانی باشد، وجود ندارد.

■

خودروی سمند (برند ملی ایرانی) کاملاً رو به کاهش ارزیابی می‌کنند. تا آنجا که برخی کارشناسان بازار خودرو، هر یک از خودروهای چینی موجود در بازار ایران را بهتر از سمندهای جدید ایران می‌دانند و جالب اینکه با تمام این احوال، بازار ایران همچنان تشنه خرید سمند است و چاره‌ای جز خرید این محصول نمی‌بینند. تحریم‌های خودرو علیه ایران از بهمن ماه امسال لغو شده‌اند، شاید این لغو تحریم بتواند ثبت‌نام کنندگان خودروی ملی! را به آنچه پولش را ماهها قبل پرداخت کرده‌اند برساند.

■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

اس.ام.اس بِل بمیرُم/ به غم تو اسیرُم

ادامه‌ی قطره‌فرسایی پیش

از قلمفرسایی هفته‌ی پیش مختصری مانده که در این شماره تمامش می‌کنم و بحث شیرین اس.ام.اس را آغاز می‌کنم. قلم هفته‌ی پیش تا آنجا فرسوده شد که پرسیدم: «آیا درست است بعد از جمله یا تیتر دو سه تا علامت تعجب و سؤال بگذاریم یا غلط است و چرا.» پاسخ: غلط است زیرا نقطه‌گذاری قوانینی دارد و همین طور هر دمبیل نمی‌توانیم علامت «!» و «؟» بگذاریم. علامت سؤال، از اسمش هم پیداست که آخر جمله‌های پرسشی قرار می‌گیرد. برای هر جمله‌ی مستقل پرسشی هم فقط یک علامت سؤال کافی است.: «آیا مرا می‌شناسی؟» اگر چند جمله‌ی پرسشی با حرف ربط به هم پیوسته باشند، باز هم فقط یک علامت سؤال می‌خواهد: «آیا مرا و خانواده‌ام را و شهرم را می‌شناسی؟» نشانه‌ی تعجب را هم فقط یک بار در آخر جمله‌های وصفی، خطابی و امری می‌گذارند. مثال: «به‌به چه لباس قشنگی!»، «احمد آقا!» و «حرف نزن!» برای جمله‌ی تعجبی هم خوب است این نشانه را به کار نبریم و ساختِ جمله نشان بدهد که تعجبی است. برخی از نویسندگان معاصر آخر جمله‌هایی که خودشان فکر می‌کنند شوخی یا طنز است، این نشانه را می‌گذارند تا به خواننده بگویند: «لطفاً لبخند بزن زیرا این جمله، طنز است.» و اگر هم بخواهند ثابت کنند جمله‌ی آنها خیلی طنز است، دو سه علامت تعجب و سؤال می‌گذارند. چنین نویسندگانی حتی آخر تیترهایی که فکر می‌کنند طنز یا تعجبی است، چند تا علامت تعجب و سؤال می‌گذارند. یا آخر جمله‌هایی که می‌خواهند توجه خواننده را جلب کنند، چند تا تعجب و سؤال می‌کارند در حالی که تأکید می‌کنم که ساخت جمله خود به خود باید تعجبی بودن یا طنز و فکاهی بودن آن را نشان دهد. اگر شما نویسنده‌ای تازه کار هستید، از حالا یاد بگیرید که این نشانه‌ها را بی‌دلیل به کار نبرید! [علامت تعجبی که آخر این جمله گذاشتم، نشانه‌ی جمله‌ی امری است.]

حالا برویم سراغ ویر گول: این نشانه بین دو فعل قرار می‌گیرد یا بین کلماتی که به هم ربطی دارند. مثال: «نانی را که خریده بودی، کیک داشت.» مثال: «دیروز یارانه دادند و کیف، کفش، کلاه، یخ در بهشت، زرشک، کشک و مقداری دوغ خریدم.» برخی‌ها فکر می‌کنند ویر گول را برای این می‌گذارند که کلمه‌ی قبلی را با کسره نخوانند. مثال: «قید، کلمه‌ای است که حالتِ فعل را بیان می‌کند.» آنها می‌گویند اگر ویر گول نگذاریم، خواننده این جمله را چنین می‌خواهند: «قیدِ کلمه‌ای است که...» اما چنین نیست و خواننده‌ی کمی باهوش هم می‌فهمد که این جمله را چطور بخواند ولی برای این که خواننده‌ی کم‌هوش هم چنین اشتباهی نکند، قوانینِ نقطه‌گذاری برای آن چاره‌ای اختراع کرده و گفته «هر کلمه‌ای که مضاف باشد، یعنی کسره بخواهد، باید کسره‌اش را بگذارید تا مجبور نشویم الکی ویر گول بگذاریم.» سال‌ها پیش که در رادیو تهران سردبیر برنامه‌ای به نام شیوانویسی بودم، سه استاد دعوت کرده بودم: «دکتر اسماعیل حاکمی، دکتر حق‌شناس و مهندس کابلی» اولی نماینده‌ی ادیبان کلاسیک بود، آخری نماینده‌ی مدرن‌ها و دکتر حق‌شناس هم نماینده‌ی حد وسط بود. هر سه با همین قانون موافق بودند که پس از کلماتِ مضاف کسره بگذاریم. این قانون در رسم‌الخط انگلیسی و کلاً در الفباهایی که برای حروف متحرک و ساکن دارند، چنین قانونی نیست.

برای مثال اگر جمله‌ای را فینگلیش بنویسیم، هیچ خواننده‌ای جمله را از نظر داشتن یا نداشتنِ کسره‌ی کلمات اشتباه نمی‌خواند: «GHEYD KALAMEIST KE HALATE...»

این رشته سر دراز دارد و اگر بخواهم درباره‌اش قلم بفرسایم، باید کلی یارانه بگیرم تا مقادیری قلم و قلمتراش ابتیاع کنم یعنی بخرم بنابراین آن را درز می‌گیرم و می‌روم سراغ اس.ام.اس.

این اس.ام.اس کلی کشته مرده و کلی دشمن دارد. در کشته مرده بودن دار بودنش همین بس که چندین مجله داریم که به اس.ام.اس اختصاص دارند. تقریباً همه‌ی مجله‌ها هم صفحه یا ستونی را به اس.ام.اس اختصاص داده‌اند. دشمنانش هم کم نیستند. مهم‌ترین دلیل مخالفت آنها با این اس.ام.اسِ مظلوم نوع استفاده‌ی برخی از اس.بازان است. برای مثال وقت و بی‌وقت هی اس. می‌نوازند و حرف‌های بی‌ربط می‌زنند. یا به مناسبت مناسبت‌های زیادی که در تقویم ما هست، برای نامحرم‌ها اس. می‌نوازند که «روز جهانیِ آبیاریِ درخت‌های کوه‌قاف مبارک باد... فردامیای باهم بریم باغ؟» شاید حق با مخالفان اس.ام.اس باشد شاید هم نباشد اما این حقیقت را نمی‌شود انکار کرد که اس.ام.اس و ایمیل و بقیه‌ی پیوست‌هایش چنان وارد زندگی مردم شده که اگر نباشد، زندگی چیزی کم دارد. اگر ما بیاییم بگوییم: «چون برخی‌ها از اس.ام.اس استفاده‌ی نابجامی کنند پس هر کس که اس.ام. اس نواز است، خاک تو سرش»، مثل این است که بگوییم: «چون برخی‌ها الکل سفید را می‌خورند و پاتیل می‌شوند، پس خاک تو سر هر کی که الکل سفید می‌خره». شاید آن بنده خدا اکتشاف رازی را برای پاک کردنِ کامپیوترش خریده. شاید برای ناف بچه‌اش و یا شاید برای زدنِ آمپول خریده باشد. فرق است میان آن که با کبریتش انبار کاه را آتش می‌زند با آن که با کبریتش شمعی در سقاخانه می‌افروزد. اگر فرق است، پس میان اس. بازی هم که مخ می‌نوازد با اس. بازی که حرف درست و حسابی می‌زند، فرق است. این اس.ام.اسِ نازنین، همان تلگرافِ قدیمی‌هاست. و حتی همان کبوترِ نامه‌رسانِ قدیمی‌ترهاست فرقش این است که خیلی آسان‌تر شده. قبلاً به تلگرافخانه می‌رفتیم و جمله‌ی خود را پست می‌کردیم، حالا کنار شوفاژ لم می‌دهیم و در کسری از دقیقه، پیام خود را می‌نویسیم و می‌فرستیم. حالا هم اگر بخواهیم نامه‌ای پست کنیم، غیر از هزینه‌ای آمد و شد، باید کلی پول تمبر بدهیم و دو سه روز منتظر بمانیم تا نامه آیا به مقصد برسد آیا نرسد. اما با ایمیل نازنین، هر چه که دلت بخواهد، کلمه بنویس و «سند» را کلیک کن. چند ثانیه بعد نامه‌ات به این باکس طرف وارد می‌شود و خلاص. ایمنی اس.ام.اس و ایمیل چنان بالاست که اگر «دلیور» شد، حتماً به او می‌رسد، ضمن این که کسی نمی‌تواند کلک بزند و نامه‌ای ایمیل کند و بعداً زیرش بزند و بگوید من نفرستادم زیرا فرستنده تنها کسی است که پسورد خودش را دارد و کسی نمی‌تواند از ایمیل او نامه بفرستد. این سخن بگذار تا وقتی دگر.

ادامه دارد

تواضع و فروتنی چنان است که با مردم چنان کنی که دوست داری با تو آن کنند

● امام هادی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

زیباترین آبشار ایران



محمدعلی یوسفی
رامهرمز





آبشار شِوی یا تَله زَنگ را شاید بتوان زیباترین آبشار ایران لقب داد. این آبشار از نظر موقعیت جغرافیایی از توابع شهرستان دزفول و استان خوزستان است. هر چند مردم لرستان این آبشار را متعلق به خودشان می‌دانند و با توجه به مسیری که برای رسیدن به آبشار طی می‌شود تا حدودی هم حق دارند.

گزارش دقیقی از ابعاد آبشار منتشر نشده است اما به نظر می‌رسد ارتفاع آبشار از سرچشمه تا رودخانه حدود ۸۰ متر و عرض آبشار حدود ۷۰ متر باشد. حجم آب خروجی آبشار در فصول مختلف سال متفاوت است و در فصل بهار به حداکثر خود می‌رسد.

در دامنه کوه و خروجی آبشار غاری وجود دارد که طول آن نامشخص است. افراد محلی می‌گویند که این غار کیلومترها طول دارد. هر چند اکیداً توصیه می‌شود بدون ابزار و ادوات غارنوردی و آشنایی به اصول آن وارد غار نشوید. مبداء خروجی آب از کوه، سراشیبیِ مرطوب و خطرناکی دارد و چندین مورد سقوط منجر به فوت در این قسمت گزارش شده است. در بدنه آبشار نیز خروجی‌های متعددی وجود دارد که آب با فشار از آنها خارج می‌شود.

در پایین بخش عمودی آبشار، آب به صورت پله پله تا کف رودخانه جریان دارد. این بخش پوشیده از خزه است. برای رسیدن به زیر آبشار لازم است دو بار از عرض رودخانه عبور کنید. اگر وقت کافی دارید، برای دقایقی هم شده به زیر آبشار بروید. لذتِ رسیدن به زیر آبشار، صدای مهیب آبی که از بالای سر روی شما می‌ریزد، وزش باد و مناظر زیبای روبرو دریچه جدیدی از لذت طبیعت گردی را به روی شما باز خواهد کرد. برای اینکار حتماً با افراد باتجربه همراه شوید. حدود ۴۰ دقیقه بالاتر از آبشار اول، آبشار دیگری قرار دارد که به آبشار دوم شوی معروف است. میزان آب این آبشار نیز بسیار متغیر است. نزدیک این آبشار حوضچه‌های متعددی برای آبتنی وجود

لذتِ رسیدن به زیر آبشار، صدای مهیبِ آبی که از بالای سر روی شما می‌ریزد، وزش باد و مناظر زیبای روبرو دریچه جدیدی از لذت طبیعت گردی را به روی شما باز خواهد کرد

دارد. در کنار آبشار دوم (در مواقع کم آبی) جا برای اتراق وجود دارد.

آبشار شوی فوق العاده زیبا است اما آنچه این سفر را برای شما دلپذیرتر و به یادماندنی‌تر می‌کند سختی و مشکلات راه است. اگر قصد سفر به آبشار را دارید پیشاپیش خود را برای یک سفر چندروزه با مسائل شیرین و تلخ پیش بینی نشده آماده کنید.

نحوه دسترسی

تنها راه منطقی دسترسی به آبشار شوی فعلاً فقط مسیر ریلی است. برای رسیدن به آبشار لازم است ابتدا به ایستگاه تله زنگ در مسیر دورود - اندیمشک بروید. این مسیر همان خط آهنی است که خرمشهر و اهواز را به تهران متصل می‌کند و در دهه ۱۳۱۰ ساخته شده است. به خاطر داشته باشید که ایستگاه «تله زنگ» یک ایستگاه فرعی است و فقط قطار محلی و قطار عادی در این ایستگاه توقف می‌کنند.

اگر از تهران قصد سفر به آبشار را دارید می‌توانید قطار عادی تهران - اهواز را سوار شوید و حدود سه ساعت پس از عبور از دورود به ایستگاه تله زنگ خواهید رسید. یک امکان دیگر این است که از شهرستان دورود (واقع در استان لرستان) قطار محلی سوار شده و به تله زنگ بروید. این قطار در نوع خودش دیدنی است. در طول مسیر هر جا که مسافر در کنار خط آهن ایستاده باشد توقف می‌کند. چرا که تنها راه ارتباطی یا بهتر است بگوییم بهترین راه ارتباطی مردم در بسیاری از این مناطق خط آهنی است که از آنجا عبور می‌کند. قطار محلی که ساعت دو بعد از ظهر از دورود به سمت اندیمشک حرکت می‌کند پس از طی حدود چهار ساعت به ایستگاه تله زنگ می‌رسد.

قبل از رسیدن به تله زنگ در ایستگاه‌های متعددی توقف می‌کند که مهمترین آنها ایستگاه‌های **بیشه، سپید دشت، چم سنگر، کشور، تنگ هفت و تنگ پنج** است. این مسیر خصوصاً در فصل بهار فوق العاده زیبا است. وقتی به سمت جنوب می‌روید ارتفاعات معروف اشترانکوه را در سمت چپ خود خواهید دید. تونلهای طویل و متعدد از خصوصیت دیگر این مسیر است. توصیه می‌شود مقدار زیادی از وقت خود را در کنار پنجره قطار بگذرانید. برای آنهایی که این مسیر را در روز طی نکرده‌اند، طبیعت زیبا و پر صلابت زاگرس به یاد ماندنی است.

قطار در کنار رودخانه خروشان سزار به جنوب می‌رود و سزار هر چه بیشتر می‌رود پر آب‌تر و سهمگین‌تر می‌شود. چرا که از هر دره، چشمه، رودخانه یا آبشاری به سزار افزوده می‌شود. به خاطر دارم که دو ماجراجوی اروپایی طول رودخانه سزار را تا دریاچه سد دز قایقرانی کردند. پلهای متعدد نیز از دیگر خصوصیات این مسیر است.

ایستگاه تله زنگ امکانات قابل توجهی ندارد. اگر دیر هنگام به ایستگاه رسیدید، توصیه می‌شود شب را در مسجد ایستگاه اقامت کنید. اگر زمان برای حرکت مناسب است، می‌توانید به سمت آبشار حرکت کنید. برای رسیدن به آبشار لازم است از رودخانه سزار عبور کنید. برای این کار مجبور هستید حدود یک کیلومتر از مسیر راه آهن را برگردید. اکیداً توصیه می‌شود از داخل تونل عبور نکنید، چرا که هر لحظه ممکن است قطار سر برسد.

برای عبور از روی پل معروف تله زنگ نیز مراقب عبور قطار باشید. بخش معلق پل خطر سقوط دارد. اگر مسیر پاخورده را در پیش بگیرید، حدود سه ساعت

طول خواهد کشید تا به روستای سرسبز شوی برسید. از اینجا دو راه و روش برای رسیدن به آبشار وجود دارد:

۱- قبل از رسیدن به روستا لازم است از عرض رودخانه عبور کنید. در مواقع کم آبی به راحتی می‌شود از رودخانه عبور کرد. در هنگام پر آبی لازم است به آب بزنید. به خاطر داشته باشید هر چه به تنگه نزدیکتر شوید امکان عبور از رودخانه کمتر و خطرات آن بیشتر خواهد شد. اگر هوا رو به تاریکی می‌رود، می‌توانید شب را در منزل یکی از روستاییان سپری کنید. از روستای شوی امتداد جوی آب را در پیش بگیرید تا به تنگه برسید. بخش خطرناک سفر در این منطقه است که جهت تسهیل در عبور و مرور بخشی از کوه را سیم بکسل بسته‌اند تا جهت حمایت از آن استفاده کنید. (هرچند تاکنون سقوط در این ناحیه گزارش نشده است.) از این مکان حدود یک ساعت و نیم تا آبشار فاصله است.

۲- هنگامی که به روستای شوی رسیدید، نیازی به عبور از رودخانه و نهایتاً سیم بکسل نیست. می‌توانید مسیر خود را ادامه داده و از کوه سر به فلک کشیده مقابلتان صعود کنید. این سر بالایی راه شما را از نظر مسافت دور خواهد کرد اما مسیری است که عشایر برای جابجایی احشام خود از آن استفاده می‌کنند. بنابراین خطر آن بسیار کمتر است.

یک حسن دیگر هم دارد. در مواقع پر آبی، در حالت اول شما لازم است دو بار از رودخانه عبور کنید تا به مقابل آبشار برسید. در روش دوم نیازی به عبور از رودخانه نیست. این مسیر برای آنهایی که اکیپ ناهمگون با تواناییهای مختلف دارند و یا افرادی که ترس از ارتفاع آزارشان می‌دهد مناسبتر است .

اطلاعاتی چند برای گردشگران

*جاذبه‌های طبیعی ایران معمولاً فاقد امکانات رفاهی مناسب هستند. متاسفانه آبشار شوی نیز فاقد هر گونه امکانات رفاهی است.

*رستوران و فروشگاه وجود ندارد.

*آبشار بلافاصله بعد از خروج از دل کوه ایجاد می‌شود و آب آن فاقد آلودگی میکروبی یا شیمیایی است. امکان اینکه برای چند روز با خودتان آب بیاورید (به دلیل سنگینی بار) وجود ندارد. اگر به شرب آب کاملاً بهداشتی اعتقاد دارید می‌توانید آب را بجوشانید یا از قرصهای کلر استفاده کنید.

*سرویس بهداشتی وجود ندارد.

*آنتن دهی تلفن همراه وجود ندارد. سیستم تلفن ماهواره‌ای در روستای شوی موجود است اما معمولاً کار نمی‌کند. بعد از خروج از ایستگاه تله زنگ دیگر روی ارتباط تلفنی حساب نکنید.

*نزدیکترین روستا به آبشار، روستای شوی است که از آن عبور کرده‌اید و حدود دو ساعت با آبشار فاصله دارد اما متأسفانه اهالی روستا با اینکه مردمی مهربان و خونگرم هستند اما نمی‌توانند امکانات قابل توجهی به شما ارائه دهند.

*فضای مناسب، وسیع، بدون شیب، مسطح و سایه برای اتراق کردن کم پیدا می‌شود .

*اگر قصد اقامت شبانه دارید، احتمال وجود جانوران وحشی را مد نظر داشته باشید. بقایای خون، خوراکیهای پخته شده یا سرخ کردنی (که در اطراف چادر خود پخش کرده‌اید) حیوانات را بیشتر به سمت شما هدایت خواهد کرد.

*هوا در فصل بهار کاملاً غیر قابل پیش بینی است. ممکن است بارندگی تند و سیل آسا شما را غافلگیر کند. توصیه می‌شود برای محافظت خودتان و چادر پلاستیک سبک و کم حجم همراه داشته باشد.

*احتمال دارد که اسباب و وسایل شما سرقت شود. خصوصاً شب هنگام که شما در خواب عمیق هستید. اشیاء باارزش خود را در کیسه خواب یا زیر سرتان قرار دهید. به خاطر داشته باشید که در این محل دورافتاده، کفشهای شما یکی از مهمترین وسایلی است که دارید.

*اگر وزن و حجم بار اجازه می‌دهد، حداقل هر دو نفر یک دمپایی سبک در کوله پشتی خود داشته باشید. دمپایی برای عبور از رودخانه، رفتن به زیر آبشار و جابجایی‌های کوتاه بسیار مفید است .

*اقامت طولانی در کوهستان (بیش از چند ساعت) باعث آفتاب سوختگی خواهد شد. از کلاه یا کرم ضد آفتاب استفاده کنید.

*محلی برای دفع زباله وجود ندارد. زباله‌های خود را دفن کنید. به حقوق آنهایی که پس از شما به طبیعت می‌آیند احترام بگذارید. همیشه کسانی هستند که به طبیعت احترام نمی‌گذارند. به عنوان یک کوهنورد، اگر زباله‌ای در اطراف شما مشاهده می‌شود، آنها را نیز با زباله‌های خود دفن کنید .

*از شکستن شاخه درختان برای روشن کردن آتش شدیداً بپرهیزید. اگر حوصله کنید می‌توانید تکه‌های کوچک چوب در امتداد رودخانه پیدا کنید. هرچند زغال یا کپسولهای کوچک وزن زیادی ندارند و حرارت متمرکز و بهتری را تأمین می‌کنند .

*از هنگامی که ایستگاه تله زنگ را ترک می‌کنید، جایی برای شارژ باتری دوربین عکاسی یا فیلمبرداری وجود ندارد. قبلاً پیش بینی‌های لازم را تدارک ببینید.

*اتفاق هیچگاه خبر نمی‌کند. همراه داشتن داروهای ضروری و کمکهای اولیه ضرری ندارد.

بهترین زمان بازدید

آبشار شوی در شمال خوزستان واقع شده و آب و هوای منطقه گرم است. تابستانها فصل مناسبی برای صعود به آبشار نیست. میزان آب آبشار کم خواهد شد، گزش حشرات آزاردهنده است و سبزی طبیعت کاهش می‌یابد. ماههای اسفند، فروردین و اردیبهشت برای صعود مناسب است. بهترین زمان بازدید از نیمه فروردین تا نیمه اردیبهشت ماه است. اگر می‌خواهید از تعطیلات پیوسته به آخر هفته استفاده کنید، خود را برای شلوغی مسیر، کمبود بلیت قطار و جای اتراق آماده کنید.

■

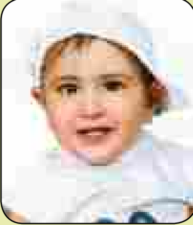
شکوفه های زندگی


ایلیا کولیایی



سید عرشیا موسوی


هومهر میرالی


سهیل علی بخشی


مهسا ملک‌زاده

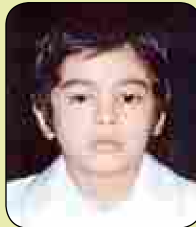

مائده آذری نور


ابوالفضل باخدا

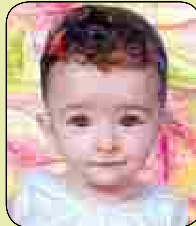

پارسا باخدا


بیتا عظیمیان


اسرا مایلی


شروین قیصری


نازنین زهرا رحمانی


مهسا علیزاده


مریم علیزاده

هنر و دانش، برگزیده‌ترین و بزرگوارترین مردم را به‌هم مربوط می‌سازد ●بتهوون

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
Guideposts Magazine

سخت‌ترین نبرد زندگی

ماجرای زیبا، انسانی و آموزنده، این ماجرای واقعی پدری نمونه است که برایش اتفاقی افتاد و تغییری ماهیتی کرد. همسر فداکارش با اتکا به خداوند به خودش و فرزندانش و همسر بیمارش چنان روحیه‌ای داد که...

از پزشکی و بیماری‌های مختلف چیز زیادی نمی‌دانستم. اطلاعاتم در حد شناختن بیماری‌های ساده‌ی کودکان مثل سرماخوردگی بود. اما همسرم را خوب می‌شناختم. من «جیم» را می‌شناختم و می‌دانستم این جیم نیست. همان روز که تماس گرفت، شک کردم. لحن حرف زدنش مثل همیشه نبود. تازه به خانه برگشته بودم. آن وقت‌ها خانه‌ی مادر «کارولینای» شمالی بود. تازه از سرِ کار به خانه برگشته بودم. در راه خرید کرده و خیلی خسته بودم. تا پایم را داخل خانه گذاشتم، تلفن زنگ خورد. جیم بود. از شنیدن صدایش خوشحال شدم. اما صدایش پر از درد بود. گفت: «من از بیمارستان تماس می‌گیرم. یه حادثه پیش اومده. اما خوبم. نگران نباش.»



نگران نباشم؟ شوهرم جیم طوری حرف می‌زد که انگار فقط پایش پیچ خورده یا از پله افتاده. آن روز بدون نگرانی شب نشد. جیم می‌گفت از ساختمان پایین افتاده اما چون فاصله زیاد نبوده و از طرفی روی شن و ماسه افتاده، آسیب مهمی ندیده و جای نگرانی نیست. جیم گفت: «پنج دقیقه بیهوش بودم. نگران نباش. دکترا گفتن فقط چند روز نگهم می‌دارن. هفته بعد که مرخص شدم، میام خونه و کنار تو و بچه‌ها حسابی استراحت می‌کنم. خبر خوبیه، نه؟»

گفتم: «بهترین خبری بود که تو تموم عمرم شنیدم.» گوشی را گذاشتم و خدا را شکر کردم که همیشه هوای ما را دارد. نزدیک به ۷ ماه بود که جیم پروژه جدیدش را شروع کرده بود. مدت زیادی هم بود که مرخصی نیامده بود. می‌گفت منتظر می‌ماند پروژه تمام شود و با دست پر برگردد. دلم برایش تنگ شده بود. بیشتر از این طاقت نداشتم و نمی‌توانستم با دوری‌اش کنار بیایم. منتظر بودم جیم برگردد. دلم برای دور هم بودن تنگ شده بود. دلم برای با هم قدم زدن، غذا خوردن، فیلم دیدن و قهر و آشتی تنگ شده بود.

عزیزم چه عجیب شده‌ای!

شبی که قرار بود جیم به خانه برگردد، با بچه‌ها به فرودگاه رفتیم. ژولین ۱۱ ساله، جیمز ۹ ساله و لوگان ۴ ساله هم مثل من بی‌تاب دیدن پدرشان بودند. خانه و همه چیز آماده بود. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند. در سالن فرودگاه، با دیدن جیم به طرفش دویدم. دست‌هایم برای در آغوش کشیدن همسرم باز بود اما جیم خودش را کنار کشید و با ناراحتی گفت: «**متاسفم. پرواز بدی داشتم و الان سرم خیلی درد می‌کنه. حالم هیچ خوب نیست.**» عجیب بود. جیمی که من می‌شناختم هرگز عادت نداشت از چیزی شکایت کند. زندگی دشوار و کار سخت از او مردی مقاوم بار آورده بود. سوییچ ماشین را به طرفش گرفتم. کمی به من نگاه کرد و آن را از من گرفت. جیم ماشین را به سختی از پارک درآورد و راه افتاد. نیمه‌های راه بودیم که ناگهان بدون این که اتفاق خاصی افتاده باشد یا حتی راهنما زده باشد، روی ترمز زد و ماشین را وسط خیابان نگه داشت. وقتی تعجب مرا دید، گفت: «یه دست‌انداز. چرا اینجاست؟ از کی این‌طور شده؟» دستم را آرام روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «عزیزم چیزی نیست. این فقط یه دست‌اندازه.» جیم چند نفس عمیق کشید و چند لحظه به دست‌انداز خیره ماند. سرانجام به راهش ادامه داد اما بقیه راه کاملا ساکت بودیم و هیچ کدام از ما حرفی نزدیم و فقط به جاده مقابلمان چشم دوختیم. نمی‌دانم در سرِ جیم چه می‌گذشت اما خودم نگران بودم و تمام راه به رفتارهای عجیب و غریبش فکر می‌کردم.

این چندمین مرخصی جیم بود. هر بار که بعد از مدتی طولانی به خانه برمی‌گشت، چند روز طول می‌کشید تا خودش را با وضعیت جدید وفق بدهد. می‌فهمیدم دوری از خانه و خانواده و کار دشوار کمی خلق و خو و عادت‌هایش را تغییر داده برای همین صبوری می‌کردم و حرفی نمی‌زدم. چند روز که می‌گذشت، جیم همان پدر مهربان و همسر خوش‌اخلاق همیشگی می‌شد. حالا هم باید به او زمان می‌دادم. نباید به جیم فشار می‌آوردم. باید می‌گذاشتم دوباره به همان احساس امنیت و آرامش برگردد. اما چند روز بعد متوجه شدم فکرم اشتباه بوده.

یک روز جیم شتابان به طرف حمام دوید. ده دقیقه بعد بیرون آمد. کمی این طرف و آن طرف رفت. بعد دیدم دوباره به حمام می‌رود. دلیلش را پرسیدم. قیافه‌اش درهم و عصبی بود. گفت: «احساس خیلی وحشتناکی دارم.» تا درِ حمام رفت اما برگشت و پریشان روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. به پیشانی‌اش دست کشیدم. خدای من! جیم از تب می‌سوخت. چرا حرفی نزده بود؟ یعنی متوجه حال جسمی‌اش نشده بود؟ به آشپزخانه رفتم و با چند قرص و لیوانی آب برگشتم. با مهربانی لیوان را به طرفش گرفتم اما با خشم، دستم را پس زد. لیوان به زمین پرت شد و شکست. جیم سر من فریاد کشید که چرا علیه او توطئه کرده‌ام و می‌خواهم او را بکشم؟ نیم ساعت طول کشید تا آرام شد.

آن شب وقت خواب خیلی اذیت شد. گویی خواب با چشم‌هایش قهر کرده بود. آنقدر در اتاق راه رفت و با خودش حرف زد تا خواب او را بلعید. صبح با درد بسیار از خواب بیدار شد. زود او را سوار ماشین کردم و به اورژانس بیمارستان نزدیک خانه رساندم. از جیم آزمایش خون، ادرار و سی تی اسکن کلیه گرفتند. کمی بعد دکتر با نتیجه آزمایش‌ها برگشت و از جیم چند سؤال کرد. سؤال و جواب‌های دکتر، جیم را کاملاً به هم ریخت چون آشفته و عصبی شد. دکتر از او خواست از حادثه‌ی سقوطش بگوید. جیم از آن روز گفت. از دردی که در این مدت کشیده. از این که به سختی می‌تواند خودش را کنترل کند و تکرّر ادرار امانش را بریده. سرانجام دکتر گفت: «**سی تی اسکن و آزمایش‌ها که چیز ناجوری رو درباره کلیه‌ها نشون نمیدن. حال بد شما می‌تونه دلیل‌های زیادی داشته باشه. شاید ریشه عصبی داشته باشه، شاید هم فقط یه مشکل روحیه. می‌تونی بری اما اگه بهتر نشدی بازم بیا تا ببینیم چکار می‌تونیم بکنیم.**» چند داروی آرام‌بخش هم نوشت تا جیم شب‌ها آسوده بخوابد. دست همسرم را گرفتم و آرام آرام او را به طرف ماشین بردم.

روزهای بی‌او بودن

جیم مرد مسؤولی بود. وقتی من و او سن و سال چندانی نداشتیم و در نظر پدر و مادرهایمان هنوز خیلی بچه بودیم، با هم ازدواج کردیم. جیم تکنیسین برق بود و در فروشگاه پدرش کار می‌کرد. اما از زندگی

چیزهای بیشتری می‌خواست و پدرِ محافظه کارش به رؤیاپردازی‌های پسرش روی خوشی نشان نمی‌داد. بنابراین پدرش را ترک کرد و در شرکتی ساختمانی مشغول شد. وقتی رئیسش به او پیشنهاد کرد برای داشتن درآمد بیشتر و استفاده از مزایای دوری راه، به شهر دیگری برود، جیم فقط ۲۸ ساله بود. ما آن موقع دو فرزند داشتیم. آینده آنها هم برای ما خیلی مهم بود بنابراین پس از مشورت زیاد، قرار شد من وبچه‌ها در همان شهر بمانیم و جیم مدتی از ما دور باشد. جیم خیلی خوب با مشکلات کنار می‌آمد و در لحظه‌های دشوار زندگی، همیشه بهترین حامی من بود و درست‌ترین تصمیم‌ها را می‌گرفت. این بار هم ایمان داشتم بهترین کار را می‌کند و فقط به سعادت من و بچه‌ها فکر می‌کند.

روزهای بدون جیم آغاز شد. او خیلی زود توانست امکانات زندگی خوب و آسوده را برای ما فراهم کند. می‌دانستم دور بودن از خانواده و دوستان و شهری که در آن متولد شده‌ای و تمام خاطراتت را آنجا گذاشته‌ای، خیلی سخت است اما جیم با جان و دل با تمام اینها روبرو شده بود. من هم بعد از رفتن جیم، تمام مسؤولیت‌های او را به عهده گرفتم. صورتحساب‌ها را پرداخت می‌کردم، به بچه‌ها رسیدگی می‌کردم، اگر مشکلی پیش می‌آمد تعمیرکار خبر می‌کردم. کارهای حسابداری یک کلینیک دندانپزشکی را انجام می‌دادم و عصرها مربی ژیمناستیک بودم. تمام این کارها را کردم تا از پسِ نبودنِ جیم بربیایم.

***

خدایا شوهرم کو؟

جیم نتوانست سرِ کارش برگردد. او بهتر نشد. بهتر است بگویم بدتر هم شد. تب جیم بند نمی‌آمد. گاهی ساعت‌ها سرفه می‌کرد و هر کار می‌کردیم قطع نمی‌شد. ولی آنچه که بیشتر از همه نگرانم می‌کرد، تغییر خلق و خوی او بود، نوسان خلق، استرس و اضطراب، برآشفتگی و خشم مداوم، فراموشی لحظه‌ای و... هر روز در مسیر خانه و اورژانس بیمارستان سرگردان بودیم. اما تقریبا تمام دکترها در لحظه به مشکل جیم رسیدگی می‌کردند و آن را برطرف می‌کردند و کسی به ما نمی‌گفت که مشکل واقعی جیم چیست؟ یا شاید نمی‌توانست بگوید.

با هر کس که می‌شناختم تماس گرفتم. به هر پزشکی که آشناها معرفی کردند، سر زدم. با بهترین متخصص‌ها مشورت کردم و ساعت‌ها وقت گذاشتم و در اینترنت دنبال جواب گشتم. یک روز در همین جست‌وجوها با سایتی برخوردم که درباره آسیب‌های مغزی مطالبی نوشته بود و این که این آسیب‌ها چطور می‌توانند بر تمام زندگی فرد اثر بگذارند مثلا بر احساسات، خلق و خو، حافظه و... آیا مشکل جیم همین بود؟ جیم را پیش متخصص‌های زیادی بردم. در هر ویزیت، چندبرگه درباره علائم و تاریخچه بیماری‌اش نوشتم. به تمام دکترها توضیح دادم که پزشک‌های قبلی چه گفته‌اند و تشخیص‌شان چه بوده. هر کدام نسخه جدیدی نوشتند و نامی تازه به اسم بیماری جیم افزوند. هر کدام بر اساس تشخیص خودشان دارویی به داروهای قبلی اضافه کردند: برای فشار خون، ضدافسردگی، تنظیم خلق و خو و خلاصه ۱۴ قرص مختلف و رنگارنگ در یک شبانه‌روز. وقتی هم درباره آسیب مغزی می‌پرسیدم، جواب همه تقریبا یک چیز بود: «نه. اون فقط یه ضربه بوده و نمی‌تونه همچین ضایعه‌ای رو ایجاد کرده باشه.»

از هر دو شغلم استعفا دادم تا بتوانم کنار جیم باشم و هر وقت نیاز داشت او را به دکتر یا بیمارستان برسانم. یک سال گذشته بود. نزدیک به ۵۰ کیلوگرم به وزنش اضافه شده بود. مدام نفس کم می‌آورد. عصبانی و شکاک شده بود. کوچک‌ترین و معمولی‌ترین چیزها هم او را عصبانی می‌کرد. مثلا اگر توپ بچه‌ها موقع



بازی به چیزی می‌خورد و صدایی می‌کرد یا ناگهان از بیرون خانه صدای بلندی می‌شنید، به مرز جنون می‌رسید. اعصابش متشنج می‌شد، به در و دیوار می‌کوفت، ناسزا می‌گفت و یا خودش را می‌زد. او حتی نمی‌توانست ساده‌ترین چیزها را به یاد بیاورد. یک روز که برایش فنجانی قهوه برده بودم، دستم را محکم گرفت و روی مبل نشاند. چشم‌هایش سرد و بی‌روح و نافذ بودند. با همان چشم‌ها به من زل زد و گفت: «**تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟**» یک ساعت و نیم مرا بازجویی کرد سپس سرش را تکان داد و با صدایی آرام، خیلی خونسرد پرسید: «ناهار چی پختی؟» شک داشتم یک ساعت و نیم گذشته را به یاد داشته باشد.

خیلی تعجب کرده بودم. به اتاقم پناه بردم و گریه کردم. کم کم داشتم طاقتم را از دست می‌دادم. به درگاه خدا گله کردم. گفتم خدایا این مرد جیم نیست. همسرم را به من برگردان. مردی که عاشقش بودم و با او ازدواج کرده بودم، کجاست و چه بلایی سرش آمده؟ هنوز جواب سؤالم را پیدا نکرده بودم و نمی‌دانستم بیماری جیم چیست. شب از نیمه گذشته بود که جیم مرا از خواب بیدار کرد. بریده بریده نفس می‌کشید. از درد ناله می‌کرد. با اورژانس تماس گرفتم. بعد از آن همه بلا، این یکی مثل کابوس بود. سفری دوباره به بیمارستان و اورژانس آغاز شده بود. اما این بار پزشکی که جیم را معاینه کرد، دودل نبود و با شک و تردید به عکس و آزمایش‌ها نگاه نکرد. او فورا گفت: «شرایط شوهر شما بحرانیه. باید اونو به بیمارستان تخصصی ببرین که تو مریلنده. البته خیلی زود.»

جیم هنوز هست!

هلیکوپتر مخصوص در کمتر از یک ساعت ما را به آنجا رساند. در بیمارستان خیلی زود جیم را پذیرش کردند و کارهای مقدماتی انجام شد. من در اتاق انتظار نشسته بودم و دعا می‌کردم. پزشکی آمد تا با من حرف بزند. «**متاسفم. شوهرتون خیلی ضعیف شده و حتی نمی‌تونیم عملش کنیم. اون خونریزی درونی کرده. کلی لخته خون توریه‌هاش جمع شده. استخون‌هاش شکننده شدن، مثل یه پیرمرد. فکر نمی‌کنیم حتی بتونه امشب رو تا صبح دوام بیاره.**» تمام شب کنار تخت جیم نشستم و در گوشش نجوا کردم. به او یادآوری کردم که چقدر من و بچه‌ها دوستش داریم و به او احتیاج داریم. از او خواستم بماند و به زندگی برگردد. از خدا خواستم مرا تنها نگذارد. گفتم «خدایا تو تنها کسی هستی که الان می‌تونی به داد من و جیم و بچه‌هامون برسی. من هر کاری که از دستم برمیومده انجام دادم، حالا عاجزم و فقط از تو کمک می‌خوام.»

جیم به طلوع صبح فردا رسید. با آمدن صبح، آنقدر قوی شده بود که پزشک‌ها با شادمانی مژده دادند که او را به اتاق عمل می‌برند. نزدیک به ۲ لیتر لخته خون از ریه‌های جیم برداشتند. آن روز غروب تیم پزشکی من را به جلسه‌ای طولانی دعوت کردند. در اتاق کنفرانس نشسته بودم و منتظر بودم هر چه زودتر از وضعیت جیم باخبر شوم. یکی از آنها پرسید: «تا حالا کسی بهتون گفته جیم از آسیب مغزی TBI (آسیب مغزی تروماتیک) رنج می‌بره؟» جواب دادم: «نه.» به وب‌سایتی فکر کردم که چند ماه گذشته مطلبی را درباره این بیماری خوانده بودم. «به نظرتون مشکل جیم همینه؟» دکتر سرش را به نشانه تایید تکان داد سپس گفت: «این بیماری خیلی جدیده و ما هنوز داریم به راه‌های موثر درمانش فکر می‌کنیم. مغز مانرمه، مثل ژلاتین و می‌تونه به خاطر اصابت به جمجمه دچار آسیب جدی بشه. این آسیب مغزی اونقدر بد و پیچیده‌ست که می‌تونه به کل بدن ما صدمه بزنه. روی کارایی و تمام فعالیت‌هایی که برای زندگی مهم هستن، اثر میذاره، همین طور روی شخصیت و حافظه ما. این که چطور دنیای اطراف‌مون رو می‌بینیم و درک می‌کنیم. می‌دونم درکش کمی سخته اما حقیقت داره.»

روزهای آینده چیزهای بیشتری از این آسیب مغزی فهمیدیم. دو سال از سردرگمی من می‌گذشت. حالا احساس آرامش می‌کردم. می‌دانستم هنوز خیلی چیزها مانده که باید بدانم. می‌دانستم سفری که پیش

بقیه در صفحه ۶۲

بیشتر، کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند ● امیل زولا

دستمزد

بر اساس سرگذشت: ارغوان

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayebakbarzadeh@yahoo.com

این ماجرای واقعی را که پیامش شرافت و جوانمردی است، پیشکش می‌کنم به «علیرضا بهزادی» که خاطره انسانیت و مهربانی‌اش همیشه با من است

دیگر پنهان کاری برایم سخت شده بود. سخت و غیرممکن. شوخی که نبود. پدرت «ریش سفید» و عزت محله باشد و برادرت لوطی و جوانمرد همان محل به حساب بیاید، آن وقت تو، تک دختر آن پدر و تنها خواهر این برادر باشی و معتاد ... و این همان چیزی بود که بعد از دو سال، پنهان کردنش برایم غیرممکن و سخت شده بود... همه چیز از روزی شروع شد که «مادر» رفت... مادر مرد...

***

مادرم که من «مامان الهه» صدایش می‌کردم، برایم معنی و مفهوم همه زندگی بود. او که زن یک پهلوان قدیمی و صاحب سه پسر بود که هر سه نفرشان جا پای پدر گذاشته و لوطی و مشتی و جوانمرد بار آمده بودند، آن طوری که خودش می‌گفت و پدر نیز تائید می‌کرد، پس از سالها انتظار و چشم به راه بودن، صاحب یک دختر شده بود، دختری که مادر برایش حاضر بود جانش را هم فدا کند. روزهای شیرین زندگی من و مادر برای همه اطرافیان تبدیل شده بود به قصه عاشقانه یک مادر و دختر که یک روح در دو جسم بودند.

هر وقت می‌خواست احترام فرزند به مادر را توضیح بدهد، از من به عنوان «نمونه» یاد می‌کرد. و هر کس قصد داشت «اسطوره بودن یک مادر را بیان کند» از مادرم اسم می‌برد. من و مادر این گونه عاشقانه کنار هم زندگی می‌کردیم که ناگهان دنیا به آخر رسید و کن فیکون شد و مادر مرد...! من نمی‌دانم آیا همه بچه‌هایی که مادرشان را از دست می‌دهند، دلشان می‌خواهد همراه مادرشان به آن دنیا سفر کنند یا نه؟! اما من این بزرگترین آرزویم بود که بعد از مرگ مادر، خودم هم بمیرم. حتی چند مرتبه دست به حماقت‌های کودکانه هم زدم که هر بار یا پدر نجاتم داد و یا سه برادر و دو زن برادرانم در آخرین لحظه متوجه شده بودند و به دادم رسیدند، تا این که یک روز پدرم که بعد از مرگ مادرم، روزی یک ساعت پیر می‌شد ـ کنارم نشست و در حالی که اشک می‌ریخت، با گفتن یک جمله، مرا از افکار ابلهانه‌ای که در سر داشتم، منصرف کرد. آن روز پدر زانو به زانویم نشست و در حالی که اشک‌هایش لای چین و چروک صورتش پایین می‌آمد، گفت: «می‌خوای بری پیش مادرت ارغوان جان؟ باشد... برو... ما تا کی می‌تونیم مراقبت باشیم؟ بالاخره کار خودت رو می‌کنی اما مطمئن باش «مامان الهه» تحویلت نمی‌گیره. فکر کردی وقتی مادرت بهت می‌گه دخترم، من به امید تو بود که روحم آزاد بود، چون فکر می‌کردم تو مراقب پدرتی اما ظاهراً مامان الهه اشتباه می‌کرده...»

آن روز و بعد از شنیدن حرف‌های پدر، دوباره زدم زیر گریه اما این بار به خاطر پدرم و به خاطر خودخواهی که در حق او مرتکب شده بودم و تنهاییش را در نظر نگرفته بودم... هر چه بود، از آن روز به بعد تصمیم گرفتم در ظاهر هم که شده خود را غصه دار نشان ندهم.

هر وقت کنار پدر و سومین برادرم طاها ـ که هنوز ازدواج نکرده بود ـ می‌نشستم، سعی می‌کردم طوری رفتار کنم که آنها فکر کنند کم کم به مرگ مادرم عادت کرده‌ام اما واقعیت این بود که من در تنهایی غصه می‌خوردم و اشک می‌ریختم و سعی می‌کردم با دوستانم درددل کنم، از جمله با «شیوا» که با او در کلاس زبان آشنا شدم. من که پس از مرگ مادرم و برای پر کردن وقتم و فکر نکردن به غصه‌ام، در چند کلاس آموزشی ثبت نام کرده بودم، در شرایطی، شیوا را به بقیه همکلاسی‌هایم برای دوستی ترجیح دادم که کمتر از بقیه با من سنخیت داشت. من فرزند خانواده‌ای مذهبی و ثروتمند بودم اما شیوا در خانواده‌ای خلافکار و بی‌اعتنا به مسائل اخلاقی بزرگ شده بود. من مراقب بودم حرف‌هایم برای کسی برخورنده نباشد اما شیوا با هر جمله‌اش یک نفر را به لجن می‌کشید. با همه اینها آنچه مرا به سوی این دختر جلب کرد، بی‌خیالی‌ها و خنده‌هایش بود! یک مرتبه از او پرسیدم: «تو واقعاً هیچ غم و غصه‌ای نداری که این قدر خوشی؟» زد زیر خنده و گفت: «من بدبخت‌ترین آدم روزگارم اما چون کپسول بی‌خیالی مصرف می‌کنم، همیشه سرحالم» بعد هم انگار در چشمانم کنجکاوی را خواند که دست کرد داخل جیبش و گفت: «کپسول بی‌خیالی می‌خوای؟ باشه... این دفعه مهمون منی اما دفعه دیگه باید دست کنی جیبت» این را گفت و از توی کیفش چیزی درآورد که ابتدا فکر کردم «پیپ شیشه‌ای» است؛ همین طور هم بود، اما در حقیقت آنچه در دست شیوا بود، وسیله کشیدن شیشه بود و شیوا اسمش را گذاشته بود: «دشمن غم و غصه!» و آنقدر در موردش گفت و گفت تا وسوسه شدم که لااقل یک بار امتحانش کنم. غافل از این که دارم سوار سرسره‌ای به نام «اتوبان یکطرفه نابودی» می‌شوم. بدبختی بزرگم این بود که در مصرف بار اول، طوری مغزم به خواب رفت که واقعاً ده، دوازده ساعت به غصه از دست دادن مادرم فکر نکردم. در حقیقت به هیچ چیزی فکر نکردم چرا که مغزم آرام آرام داشت فلج می‌شد و من دلم خوش بود که آرامش دارم.



این طوری بود که شدم مشتری پر و پا قرص شیوا و خیلی زود، کمتر از سه ماه بعد اگر روزی یک بار شیشه مصرف نمی‌کردم، قاطی می‌کردم و هنوز هم نمی‌دانم چرا می‌گویند شیشه اعتیاد ندارد و همه هم از این دروغ بزرگ استقبال می‌کنند؟ تنها مشکلی که آن روزها نداشتم «مشکل مالی» بود؛ چرا که هم پدرم پول توجیبی عالی به من می‌داد، هم دو برادرم که آنها نیز مانند پدر، در بازار، تجارت می‌کردند و هوای مرا داشتند. به همین خاطر شیوا لحظه‌ای هم نمی‌گذاشت خماری بکشم. تا آن روز عصر که طبق معمولِ هر روز، در خانه یکی از دوستان شیوا بساط «غروب پارتی» داشتیم. این اصطلاحی بود که بین بچه‌هایی رد و بدل می‌شد که خانواده‌هایشان به آنها اجازه نمی‌دادند بعد از تاریکی هوا بیرون از منزل بمانند، یعنی همین که خورشید پشت دماوند پنهان می‌شد، من و اکثر دختر و پسرهای شانزده تا بیست ساله باید به خانه برمی‌گشتیم.

به همین خاطر من و شیوا و چند تای دیگر از دوستانش ـ که برای ما تأمین کننده مواد بودند ـ قبل از غروب، یعنی حدود ساعت ۴ عصر در خانه یکی از بچه‌ها جمع می‌شدیم و شروع به خودسازی می‌کردیم تا از قبل از تاریکی هوا کارمان تمام شده باشد و به خانه برگردیم و والدینمان خوشحال باشند که بچه‌هایشان چقدر حرف گوش کن هستند. آن روز غروب هم «پایپ»ها را دست به دست می‌چرخاندیم و در عالم هپروت بودیم. چند تا از بچه‌ها هوس خوردن ساندویچ و فست فود کردند و «مهران» صاحبخانه نیز به یکی از «فست فود»های

نزدیک خانه‌شان زنگ زد و سفارش داد و نیم ساعت بعد پیک موتوری غذا را آورد و زنگ زد. مهران هم که حوصله نداشت پایین برود، از طرف خواست غذا را بیاورد بالا و در را باز کرد و... من مشغول کشیدن شیشه بودم و «پایپ» در دستم بود. در آپارتمان باز شد و مهران «سفارش غذا» را گرفت و رفت از داخل کیفش پول را بیاورد و جوان موتورسوار هم دم در ایستاده بود و داخل را نگاه می‌کرد و به بی‌خبری ما زل زده بود که یک دفعه صدایی در گوشم پیچید:

ـ ارغوان خانم خودتون هستین؟

همه بچه‌ها سکوت کردند و من سرم را بلند کردم و با دیدن «معین» چشمانم انگار آتش گرفت و بی‌اختیار نالیدم: «وای خدایا...» همه مهمان‌ها که هفت هشت دختر و پسر بودند، یک چشمشان به من بود و چشم دیگرشان به پیک موتوری. بالاخره مهران که متوجه شده بود «او» مرا می‌شناسد، با عجله برگشت و به جای اینکه پول فاکتور را بدهد، بی آن که بداند «او» کیست، چهار تا تراول ۵۰ تومانی گذاشت کف دست «معین» و در گوشش زمزمه کرد: «آقا پسر شتر دیدی؟ ندیدی... میدونی یعنی چی؟» معین هاج و واج نگاهم می‌کرد؛ او فروشنده حجره پدرم در بازار بود و پدر خیلی دوستش داشت. ابتدا پدرش باربر بازار بود و چند سال قبل که آن پیرمرد فوت کرد، پدر که می‌دانست معین پانزده ساله باید نان‌آور مادر و خواهرش باشد، او را به عنوان پادو پیش خودش آورد و نه تنها حقوق خوبی به او می‌داد، به خواهش مادرش، معین را به درس خواندن هم تشویق کرد طوری که معین پس از چند بار شرکت در کنکور، سرانجام در ۲۲ سالگی در رشته «مهندسی کامپیوتر» قبول شد؛ از آن به بعد پای معین بیشتر در زندگی ما باز شد. او به برادرزاده‌هایم ریاضی تدریس می‌کرد و به «آرمان» برادر ۲۱ ساله‌ام هم در خانه آموزش کامپیوتر می‌داد. پدرم همیشه «معین» را الگوی غیرت و شرافت می‌دانست و می‌گفت: «این جوون صبح‌ها پیش من کار می‌کنه، ظهرها میره دانشگاه، از عصر تا غروب توی یک رستوران پیک موتوری است و هر وقت هم فرصت کنه تدریس خصوصی می‌کنه.» به خاطر همین روحیات معین بود که از یک سال قبل تقریباً هر روز سری به ما می‌زد. مخصوصاً بعد از مرگ مادرم، معین که خیلی نگران پدر بود، هر روز او را با ماشینش به خانه می‌رساند و می‌رفت دنبال دانشگاهش و شب‌ها که از رستوران برمی‌گشت دوباره سری به خانه ما می‌زد که اگر ما شام نداریم یا کار دیگری داریم، تنهایمان نگذارد و...

ـ پاشو ارغوان... پاشو باید بریم بیرون...

این را معین گفت و من که ایمان داشتم همه چیز را به پدرم می‌گوید و آبرویم را می‌برد، به هق‌هق افتادم و... در همین لحظه مهران که از وقتی شنیده بود من بچه پولدارم، خیلی سعی می‌کرد نقش عاشق دلخسته را برایم بازی کند، در مقام حمایت از من برآمد و یقه معین را گرفت و گفت: «مثل این که زبان خوش حالیت نمیشه پسره حمال! از اینجا برو بیرون!» معین از خشم سرخ شد و سامان را سر دست بلند و پرت کرد داخل بوفه بزرگ گوشه پذیرایی که شیشه‌ها و چینی‌ها و کریستال‌ها همه و همه خرد شد و مهران هم نالید و گفت: «این پسره پاک خله...» بعد هم رو به من کرد و فریاد زد: «ارغوان، جون مادرت برو تا این بابا خونه را رو سرمون خراب نکرده...» من هم با ترس و وحشت از روی مبل برخاستم و...

چند دقیقه بعد دوتایی بیرون از خانه بودیم، معین رفت و موتورش را تحویل رستوران داد و گفت: «امشب زود میرم» و بعد همراه من شد و پیاده راه افتادیم. سر راه معین ماشین یکی از همکلاسی‌هایش را گرفت و سوار شدیم و انداخت توی اتوبان «حکیم» و مدام این بزرگراه را تا انتها می‌رفتیم و برمی‌گشتیم و... چیزی حدود ۲ ساعت و نیم بود که کنار هم بودیم و من فقط اشک می‌ریختم و معین فکر می‌کرد. ساعت نزدیک ۷ بود که معین سکوتش را شکست و در حالی که لحنش تلخ بود، گفت: «همین طوری می‌خوای یک دم گریه کنی؟» انگار من هم با شنیدن این حرف آرام شدم و گفتم:

ـ به خدا آن طوری که شما فکر می‌کنین نیست... من دختر بدی نیستم آقا معین... تا حالا دست هیچ نامحرمی... معین از شرم رنگ صورتش سرخ شد و حرفم را قطع کرد و گفت: من همچین چیزی نگفتم... اما آنچه را که با چشم دیدم که نمی‌تونم فراموش کنم خانم ارغوان...؟ ولی با این که خودم دیدم، بازم باورم نمیشه که دختر یکی یکدونه «میرزا اسماعیل» پهلوون قدیمی تهرون...، دختری که برادراش همین الان و توی تهران ده میلیونی، نصف تهرانی‌ها به افتخارش کلاه از سر برمی‌دارن، هم پیاله چه آشغالهایی شده باشد... ارغوان خانم پدر تو آدمیه که هفته‌ای ده، بیست تا از این معتادهای دربه در که پول بستری شدن ندارند را با هزینه خودش می‌خوابونه تو بیمارستان و ترکشان می‌ده...، حالا فکر شو بکن یک دفعه حاجی بشنوه که سوگلی خانواده‌اش، یعنی تک دختر آرزوهاش معتاده، به خدا بابات دق می‌کنه دختر!

ـ خب نگو...؟ چه لزومی داره که پدرم بفهمه؟ می‌خوای دق کنه؟ یا چه اصراری داری برادرام باخبر بشن که خواهرشون شیشه‌ایه؟

دوست داری غرورشون بشکنه؟

این را که گفتم معین خندید: «درسته قیافه ما شبیه هالوهاست! ولی این قدر که شما فکر می‌کنی پخمه نیستم... انتظار داری سکوت کنم تا شما با این کثافتکاری‌هات آبروشون رو ببری؟»

سرم را انداختم پائین و گفتم: «روز اول یک آشغالی فریبم داد و گفت اگر «پایپ» رو بگذاری زیر زبانت غصه مرگ مادرت رو فراموش می‌کنی... منم باور کردم و... اما الان هم مرگ مادرم داره آزارم می‌ده... هم دارم آبروی پدرم رو می‌برم... اما تو مرد باش آقا معین و کمکم کن... به خدا خودمم خسته شدم.. کمکم کن تا ترک کنم!

معین سری تکان داد و گفت: «باشه... نمی‌دونم چرا بهت اعتماد می‌کنم؟ شاید به خاطر آبروی حاجی و داداش‌هات این کار و می‌کنم... در هر شکل من همه جوره کنارت هستم... دکتر ترک اعتیاد آشنا دارم... اگر هم خواستی توی خونه بخوابی و ترک کنی، یک آشنا دارم که برات قرص ترک اعتیاد بگیرم و... خلاصه که امیدوارم به من کلک نزنی»

اما من واقعاً قصد کلک زدن نداشتم...، چرا که خودم هم از آن وضعیت خسته و از مواد مخدر بیزار شده بودم و... این طوری بود که معین به قول من اعتماد کرد و من هم به امید او توی خانه نشستم و با قرص‌های ترک اعتیادی که برایم آورد، بعد از حدود دو ماه در خانه نشستن ـ البته به بهانه درس خواندن برای کنکور ـ بالاخره از پس این غول بی‌معرفت برآمدم و اعتیاد را ترک کردم و چقدر از این بابت احساس آرامش می‌کردم و چقدر خود را مدیون معین می‌دانستم، این در حالی بود که او در این مدت حتی یک بار به صورت من هم نگاه نکرد و غیر از صحبت در مورد «قرص‌هات تمام شده؟ حالت بهتره؟ و...» حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شد، تا بالاخره یک روز معین به موبایلم تلفن زد و گفت: «دیشب که سر میز شام چهره‌تان را دیدم باورم شد که واقعاً ترک کردی خانم ارغوان...، واسه همین امروز یک کادو می‌خوام برات بیارم!»

مانند کودکی که به خاطر گرفتن نمره ۲۰ ذوق زده می‌شود، به این نیت که بابت ترک اعتیادم قرار است کادو بگیرم، خوشحال بودم. آن شب طبق معمول حدود ساعت ۷ غروب معین زنگ خانه را زد و داخل شد، وقتی سراغ پدر را گرفت گفتم «رفتند مسجد... تا ده دقیقه دیگه میان...» معین هم خندید و دست کرد داخل کیفش و یک پلاک کوچک طلا که رویش «یاعلی» حک شده بود به طرفم گرفت و گفت: «این کادو هم به افتخار دختری که... دختری که چون پدرش نیست، منم نمکدان را می‌شکنم و بهش کادو میدم تا ازش سوءاستفاده کنم و... تف توی صورتت پسره نامرد... اگر ده سال یک گرگ رو بزرگ کرده بودم این طوری بهم چنگ نمی‌زد... تف توی صورتت معین...

اینها را پدر گفت که ظاهراً آمده بود کیفش را ببرد و پشت سر معین داخل شده بود و...، معین همین طور هاج و واج نگاه می‌کرد که پدر آمد جلو و یک سیلی توی صورتش زد و او را از خانه بیرون انداخت و بعد هم با عصبانیت رو به من کرد و ادامه داد: «من می‌دونم تو تقصیر نداری ارغوان... اما ده دفعه بهت گفتم به غریبه‌ها رو نده... باز هم خدا رو شکر به موقع رسیدم وگرنه معلوم نبود با وعده‌هاش فریبت بده!»

پدر اینها را گفت و تلفن را برداشت تا به برادرانم بگوید که چه ماری در آستین پرورانده و...

یک ساعت بعد آخرین sms معین به موبایلم رسید که نوشته بود: «مهم نیست که آبروی من بره... خیالت راحت باشه که من بهت قول دادم اگه اعدامم بشم نمی‌گذارم آبروی تو بره فقط...، فقط تنها خواهشی که ازت دارم اینه که حالا که حیثیت من به لجن کشیده شد، لااقل سعی کن همیشه پاک بمانی.

آن شب تا صبح اشک ریختم و به مظلومیت معین گریستم.

***

پنج روز در تنهایی اشک ریختم... پنج روز دشنام‌های

بقیه در صفحه ۵۷

آدم‌ها فقط در یک چیز مشترکند: متفاوت بودن.
● رابرت زند

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

رفاقت یعنی...



دوســت دیرینه‌اش در وسط میدان جنگ افتاده، می‌توانســت بیــزاری و نفرتی که از جنگ تمام وجــودش را فرا گرفته، حس کند. دشمن سنگر آنها را محاصره کرده بود.

ســرباز به ســتوان گفت: «آیا امکان دارد بتواند برود و خودش را به ســنگرهای دشــمن برساند و دوستش را کــه آنجا افتاده بود، بیاورد؟» ســتوان جــواب داد: «می‌توانی بروی اما من فکر نمی‌کنم که ارزشــش را داشــته باشد. احتمالاً دوست تو مرده و تو فقط زندگی خودت را به خطر می‌اندازی.»

سرباز حرف‌های ستوان را شنید اما تصمیم گرفت برود. به‌طرز معجزه‌آسایی خودش را به دوســتش رســاند. او را روی شــانه‌های خود گذاشت و به سنگر خودشان برگرداند. ترکش‌هایی هم به چند جای بدنش اصابت کرد.

وقتی که دو مرد با هم روی زمین ســنگر افتادند، فرمانده به ســرباز زخمی نگاه کرد و گفت: «من گفته بودم ارزشــش را ندارد، دوســت تو مرده و روح و جسم تو مجروح و زخمی است.»

سرباز گفت: «ولی ارزشش را داشت.» ستوان پرسید: «منظورت چیست؟ او که مرده.» ســرباز پاســخ داد: «بله قربان! اما این کار ارزشــش را داشت زیرا وقتی من به او رســیدم، او هنوز زنده بود و به من گفت می‌دانســتم که می‌آیی.» می‌دانی، همیشــه نتیجه مهم نیســت. کاری که تو از ســر عشق و وظیفه انجام می‌دهی، مهم است. مهم آن کسی است یا آن چیزی است که تو باید به خاطرش کاری انجام دهی. پیروزی یعنی همین.

دانه می‌کاریم



دو نفر بودند و هر دو در پی حقیقت اما برای یافتن حقیقت، یکی شــتاب را برگزید و دیگری شکیبایی را.

اولــی گفت: «آدمیزاد در شــتاب آفریده شده پس باید در جست‌وجوی حقیقــت دویــد.» آنگاه دویــد و فریاد بــرآورد: «من شــکارچی‌ام و حقیقت شکار من است.»

او راست می‌گفت زیرا حقیقت غزال تیزپایی بود که از چشم‌ها می‌گریخت. اما هرگاه که او از شکار حقیقت باز می‌گشت، دست‌هایش به خون آغشته بود. شــتاب او تیر بود. همیشــه پیش از آن که چشم در چشم غزال حقیقت بدوزد، او را کشته بود.

خانه باورش مزین به سر غزالان مرده بود اما حقیقت، غزالی است که نفس می‌کشد. این چیزی بود که او نمی‌دانست. دیگری نیز در پی صید حقیقت بود اما تیر و کمان شــتاب را کنار گذاشــت و گفت: خداوند آدمیان را به شــکیبایی فراخوانده اســت پس من دانه‌ای می‌کارم تا صبوری بیاموزم. و دانه کاشــت. سال‌ها آبش داد و نورش داد و عشق داد. زمان گذشت و هر دانه، دانه‌ای آفرید. زمان گذشت و هزار دانه، هزاران دانه آفرید. زمان گذشت و شکیبایی سبزه‌زار شد و غزالان حقیقت خود به سبزه‌زار او آمدند؛ بی‌بند و بی‌تیر و بی‌کمان.

و آن روز، آن مرد، مردی که عمری به شتاب و شکار زیسته بود، معنی دانه و کاشتن و صبوری را فهمید. پس با دست خونی‌اش دانه‌ای در خاک کاشت.

مسابقه

یک روزنامه انگلیســی مســابقه‌ای را برای خوانندگان برگزار کرد و قول داد به کســی که در این مســابقه پیروز شــود، جایزه کلانی خواهد داد. سوال مسابقه این بود: یک بالون حامل ســه دانشــمند بزرگ جهان است. یکی از آنها دانشمند علم حفاظت از محیط زیست، یکی از آنها دانشمند بزرگ انرژی اتمی و دیگری دانشــمند غلات اســت. کار همه آنها بسیار مهم اســت، با زندگی مردم رابطه نزدیک دارند و بدون هر کدام، زمین با مصیبت بزرگی مواجه خواهد شد. اما به دلیل کمبود ســوخت، بالون به زودی به زمین ســقوط خواهد کرد. تنها راه نجات، بیرون انداختن یکی از این دانشــمندان اســت. در چنین وضعیتی، شــما کدام را انتخاب خواهید کرد؟

خوانندگان زیادی پاسخ‌های خود را فرستادند اما وقتی که نتیجه مسابقه منتشــر شــد، همه با تعجب دیدند که پسر کوچکی برنده این جایزه کلان شده است.

جــواب پسر این بود: سنگیــن‌ترین دانشمند را بیرون بیندازید.

بازیگر



مرد هر روز دیر سر کار حاضر می‌شد، وقتی می‌گفتند: چرا دیر می‌آیی؟ جواب می‌داد: یک ســاعت بیشــتر می‌خوابم تــا انــرژی زیادتری برای کار کردن داشته باشم، برای آن یک ساعت هم که پول نمی‌گیرم!

یک روز رئیس او را خواست و برای آخرین بار اخطار کرد که دیگر دیر سر کار نیاید.

مرد هر وقــت مطلب آماده برای تدریس نداشت به رئیس آموزشگاه زنگ می‌زد تا شاگردها آن روز برای کلاس نیایند و وقتشان تلف نشود.

یک روز از پچ‌پچ‌های همکارانش فهمید ممکن است برای ترم بعد دعوت به کار نشود. مرد هر زمان نمی‌توانست کار مشتری را با دقت و کیفیت، در زمانی که آن‌ها می‌خواهند تحویل دهد، سفارش را قبول نمی‌کرد و عذر می‌خواست.

یک روز فهمید مشتریانش بسیار کمتر شده‌اند...

مرد نشسته بود. دستی به موهای بلند و کم پشتش می‌کشید.

به فکر فرو رفت... باید کاری می‌کرد. باید خودش را اصلاح می‌کرد!

ناگهان فکری به ذهنش رسید. او می‌توانست بازیگر باشد:

از فردا صبح، مرد هر روز به موقع سر کارش حاضر می‌شد، کلاس‌هایش را مرتب تشکیل می‌داد، و همه سفارش‌های مشتریانش را قبول می‌کرد!

او هر روز دو ساعت سر کار چرت می‌زد!

وقتی برای تدریس آماده نبود، در کلاس راه می‌رفت، دســت‌هایش را به هم می‌مالید و با اعتماد به نفس بالا می‌گفت:

خوب بچه‌ها درس جلسه قبل را مرور می‌کنیم!!!

ســفارش‌های مشــتریانش را قبــول می‌کرد، اما زمــان تحویل بهانه‌های مختلفی می‌آورد تا کار را دیرتر تحویل دهد: تا حالا چند بار مادرش مرده، دو سه بار پدرش را به خاک سپرده و ده‌ها بار به خواستگاری رفته بود...

حالا رئیس او خوشحال است که او را آدم کرده، مدیر آموزشگاه راضی است که استاد کلاسش منظم شده و مشتریانش مثل روزهای اول زیاد شده‌اند!!!

اما او دیگر با خودش «صادق» نیست.

او الان یک بازیگر خوب است. همانند بقیه مردم!!

ترازو

امیر پرندک

بی‌اعتنایی به کتاب

در حالی که توجه به حوزه کتاب و کتابخوانی و توسعه فرهنگ مطالعه از وعده‌ها و شعارهای دستگاه‌های فرهنگی است، برگزاری نمایشگاه سالانه کتاب اردبیل همانند بسیاری از طرح‌های دیگر فرهنگی در سکوت مصلحتی مسئولان و بدون توجه به خواست شهروندان لغو و به اما و اگر کشیده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

ضرورت ساماندهی دستفروشان

بخشدار شهر آب پخش گفت: ساماندهی دستفروشان و فروشنده‌های دوره گرد در آب پخش ضروری است.

به گزارش خبرنگار مهر، غلامرضا وفایی در آئین تودیع و معارفه شهردار آب پخش اظهار داشت: شهر آب پخش دارای ظرفیت‌ها و قابلیت‌های بسیار زیادی است که باید با شناسایی این ظرفیت‌ها و استفاده مناسب از آن به توسعه و آبادانی شهر کمک



کنیم.

وی اضافه کرد: شهر آب پخش سال‌ها است که با گسترش در بخش‌های مختلف روبرو شده است و باید تلاش شود که توسعه شهری همراه با بهبود وضعیت امکانات صورت بگیرد که این مهم نیازمند تلاش و همکاری همه مسئولان و دستگاه‌ها است.

بخشدار آب پخش تصریح کرد: ورودی شهر آب پخش دارای یک سیمای بسیار زیبا است و به همین دلیل از آب پخش به عنوان نگین سبز استان بوشهر یاد می‌شود و باید تلاش شود زمینه‌ها لازم برای ارتقای شهر فراهم شود.

مشکلی برای تجهیزات تنفسی در اهواز

معاون درمان دانشگاه علوم پزشکی اهواز گفت: مشکلی از بابت کمبود تجهیزات پزشکی برای مقابله با بحران تنفسی اخیر نداریم.

ساسان موگهی در گفتگو با خبرنگار مهر با بیان این که آمار مراجعان به مراکز درمانی رو به روز در حال کاهش است، اظهار کرد: در بحران اخیر یک سری لوازم پزشکی برای نزدیک به ۲۰ هزار نفر مصرف شد که بلافاصله تجهیزات نو را جایگزین کردیم.

وی افزود: برای رفع مشکل خارج از تشریفات اداری کار تخصیص تجهیزات را انجام دادیم به طوری که در حال حاضر از نظر تامین تجهیزات با کمبود تجهیزات پزشکی برای مقابله با بحران تنفسی اخیر مواجه نیستیم.

ارائه خدمات تامین اجتماعی در ۵ نقطه سیستان بلوچستان

به گزارش ایسنا «علی اوسط هاشمی» استاندار سیستان و بلوچستان در دیدار با مشاور مدیر عامل و مدیر کل امور استان‌های سازمان تامین اجتماعی افزود: بهتر است خدمات رسانی در بخش بهداشت و درمان از سوی سازمان تامین اجتماعی به مردم استان در پنج نقطه هدف شامل سراوان، ایرانشهر، زابل، زاهدان و چابهار انجام شود.

وی اظهار داشت: با توجه به وسعت سیستان و بلوچستان و فاصله زیاد بین شهرها باید به گونه‌ای عمل شود که از این پس به جای حضور مردم در مرکز استان برای دریافت امکانات درمانی و بهداشتی، امکانات را در این پنج نقطه مستقر کنیم.

وی گفت: متوسط عمر زنان در سیستان و بلوچستان در مقایسه با کشور در مرحله زنگ خطر قرار دارد، از این رو برای جلوگیری از تولد کودکان مشکل دار به دلیل زایمان‌های غیر استاندارد، زمینه زایمان‌های سالم و بهداشتی در استان فراهم شود.

گرفتاری قم همچنان آب شرب است

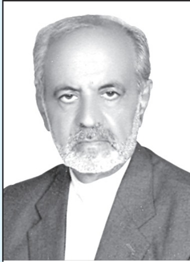
اگر بخواهیم از طرحی نام ببریم که پیگیری نمایندگان مجلس و مسئولان استان در سطح کلان در به ثمر رسیدن آن نقش مهمی داشته، انتقال آب از سرشاخه‌های دز بهترین نمونه است، ولی این طرح ملی همچنان ناتمام مانده است.

این طرح که از آن به عنوان بزرگترین طرح انتقال آب در خاورمیانه یاد می‌شود، تاکنون هزار و ۳۰۰ میلیارد تومان خرج داشته و از این نظر نیز در میان دیگر طرح‌هایی که سال‌های اخیر به سرانجام رسیده‌اند، جایگاه ویژه‌ای دارد.

بیش از ۹۱ درصد آورده رودخانه‌های قم طی این سال‌ها کاهش پیدا کرده و گویای شرایط بسیار خشکی در استان است ضمن اینکه بارندگی‌های قم در دشت‌ها افزایش یافته اما در کوهپایه‌ها با کاهش بارش مواجه هستیم. شرایط سفره‌های زیرزمینی طوری است که بسیاری اوقات مسئولان از بیان آمارهای واقعی در این زمینه که ممکن است موجب وحشت مردم شود، ابا دارند.

سرانه تأمین آب در استان قم زیر ۸۰۰ متر مکعب در سال است. این در حالی است که سرانه ملی در این زمینه ۱۶۰۰ متر مکعب است؛ در حال حاضر قم جزو ۳ استان نخست کشور در زمینه مشکلات تأمین آب است.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الکاظم علیه‌السلام:

من دخله العجب هلک

هفتمین پیشوای معصوم، حضرت موسی بن جعفر که سلام بی‌حد ما بر او باد فرمودند:

هر که خودبینی در دلش راه یابد هلاک شود.

یکی از صفات بسیار زشت و ناپسند که ممکن است گریبانگیر هر فردی بشود، صفت عجب است. عجب یعنی خودبینی، خودپسندی و به خود بالیدن. خودبینی بیماری خطرناک و مهلکی است که شخصیت آدمی را در میان امواج و گرداب خرد کننده خود در هم می‌شکند و همچون سدی محکم مانع رشد و تعالی انسان می‌گردد. کسی که گرفتار عجب گردید هیچگاه به عیوب و نقایص اخلاقی و رفتاری خود پی نبرده و همواره به راه خطا گام می‌نهد و لذا معصوم علیه‌السلام فرمودند:

آدمهای خودخواه از عیوب و نقصهای خود غافل می‌مانند.

تا در تو بود ز خودپسندی اثری
البته به عیب خود نداری نظری
آن روز که پی بری به کند هنری
باشد که ز عیب خود بیابی خبری

آنقدر عجب و خودنگری در نزد خداوند زشت و ناروا به حساب می‌آید که پروردگار متعال گناهکار ترسان و پشیمان را عزیزتر دارد از عابدتگری که به واسطه کارهای به ظاهر نیکش خودبین گردد.

مسلماً کسی که دارای صفت زشت خودبینی گردید به بیماری هلاکت آور خودرایی دچار می‌گردد. از این روست که پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله فرمودند:

کفی بالمرء جهلاً اذا اعجب برایه.

نادانی مرد همین بس که دلبسته رای خویش باشد.

آن کس که گرفتار خودبینی شود، باید بداند که از همه پست‌تر است.

آن کس که بدام خودستائی مانده است
از خوبی خویشتن سخن‌ها رانده است
در دیده عقل بدتر است از همه کس
آن کز همه خویش را نکوتر خوانده است

کسی که خودرای و خودبین و نتیجتاً خودستا شد، در جامعه تنها می‌شود چرا که هیچ کس را لایق همنشینی و مجالست خود نمی‌بیند، ولذا پیامبر گرامی فرمودند:

لا وحدة اوحش من العجب

هیچ تنهایی وحشت‌زا تر از خودپسندی نیست.

علی (ع) نیز فرمودند:

خودپسندی بهترین راه برای نفوذ شیطان است.

زود پاداش دادن، کمال بزرگوار است
● امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور

اسنودن، دزدی که به شاه‌دزد زد

گزارشی را که می‌خوانید، به ماجرای سرقت بزرگ هکری پرداخته است که توانست آسمان اعتماد مردم آمریکا به دولتمردانش را تیره و تار کند. مجله‌ی تایم در ویژه‌نامه‌ای که مخصوص انتخاب کردن شخصیت سال است، به اسنودن رتبه‌ی دوم داده. در این انتخاب، کسانی را کاندید می‌کنند که بر جهان تأثیری مهم گذاشته‌اند و فرقی نمی‌کند که آن تأثیر مثبت است یا منفی. اسنودن هم علاوه بر اینکه در سازمان امنیت ملی آمریکا زلزله به پا کرده، در رابطه‌ی کشورهای دیگر با آمریکا نیز اثر بسیار مهمی گذاشته...



بگذار جلو برویم!

نخستین گروه چهار نفره‌ای که برای ملاقات با «ادوارد اسنودن» به مسکو آمدند، اجازه نداشتند تلفن همراه یا لپ تاپ با خودشان بیاورند. برای آنها بلیت گرفتند و هتلی انتخاب کردند که فاصله چندانی با «میدان سرخ» نداشت. پس از این که آنها را بازرسی کردند، منتظر ماشینی ماندند که قرار بود آنها را به ضیافت شام ببرد. محافظان ناشناس روسی پشت سرشان حرکتی سایه‌وار داشتند. سرانجام به محل برگزاری مهمانی رسیدند. از دو سالن بزرگ و نیمه تاریک گذشتند و در انتهای آن، هَکر زرنگ ۳۰ ساله با عینکی بدون قاب، کت و شلوار تیره و پیراهنی آبی که دو دکمه یقه‌اش باز بود، برای استقبال از آنها ایستاده بود، این جوان، باشکوه‌ترین سرقت تاریخ جاسوسی را رقم زده بود. اسنودن که در غربت بود، از دیدن هم‌وطنانش شاد شد. «ری مک گاورن»، تحلیلگر سابق CIA شعری از الکساندر پوشکین خواند به نام «زندانی» که در سال‌های جاسوسی در اتحاد جماهیر شوروی آن را از بر کرده بود: «ما چیزی برای از دست دادن نداریم جز همه چیزمان. پس بگذار پیش برویم.» «کالین رولی» لو دهنده سازمان FBI یکی دیگر از مهمانان است. او اسنودن را با «بنجامین فرانکلین» مقایسه کرد.: رئیس پست آمریکا در سال ۱۷۷۳ که به افشا کنندگان نامه‌های مسؤولان آمریکایی کمک کرد و نشان داد آنها با صاحب منصبان انگلیسی هم دست بوده‌اند.

وکیل روسی اسنودن، «آناتولی کوچرنا» هم در جلسه هست. او به اسنودن مژده می‌دهد که به زودی بزرگترین هدیه را به او می‌دهد و درباره زندگی‌اش کتابی می‌نویسد. جلسه برای دادن جایزه است، جایزه «سم آدامز» که هر ساله به یک کارشناس اطلاعات امنیت، به دلیل ایستادگی در اخلاق و صداقت حرفه‌ای اهدا می‌شود. جایزه سال ۲۰۱۳ سم آدامز به اسنودن رسیده، به خاطر صداقت و شجاعت در افشای جنایت‌های آمریکا. چهار کهنه کار مخالف با سیستم امنیت ملی آمریکا به مسکو آمده و در این سالن جمع شده‌اند تا این جایزه را به یکی از خودشان بدهند. اما این جایزه برای اسنودن معنایی فراتر از این حرف‌ها دارد. این تاییدی دوباره است برای هدفی که داشته و راهی که در پیش گرفته. او از زمان فرار از کشورش در ماه می ۲۰۱۳ به دزدی و تخطی متهم شده. و او ده‌ها هزار سند محرمانه با خود دارد. او از آن روز تاکنون مصاحبه‌ی تلویزیونی نداشته، در شبکه‌هایی مثل «توییتر» فعالیتی نداشته و به طور مستقیم با مسؤولان آمریکایی تماسی نگرفته. زمانی که وکیل اسنودن به خبرگزاری‌ها درباره شغل اینترنتی جدید موکلش، روابط عاشقانه با دختری روس و مشکلات شدید مالی‌اش لاف می‌زده، اسنودن برای مدتی که قرار است در روسیه بماند برنامه‌ریزی کرده. او در حال یاد گرفتن زبان روسی است. جدیدا «جنایت و مکافات» داستایوفسکی را به زبان اصلی می‌خواند. لحظه‌های زیادی را با محافظش «سارا هریسون» می‌گذراند و وقت‌های دیگر را وب گردی می‌کند. اینترنت خانه‌ی همیشگی اوست، جایی که سال‌ها بی‌نام و نشان در آن گشت می‌زده. می‌گویند افشاگری‌های اسنودن خسارت‌های جبران‌ناپذیری به آمریکا زده و خواهد زد اما برای اسنودن، این اثرها وسیله‌ای هستند برای پایانی متفاوت. او می‌گوید از آزادی‌اش دست نکشیده تا به صدراعظم آلمان، «آنگلا مرکل» درباره تجسس‌ها و شنودهای آمریکا بگوید. اسنودن می‌گوید می‌خواسته به دنیا هشدار بدهد. او معتقد است آشکار کردن اطلاعات محرمانه‌ای که در دست دارد، کاری بود که باید آن را انجام می‌داد. نخستین ترفند او موفق‌تر از آن چیزی شد که خودش انتظارش را داشت: او زنده است، دستگیر و زندانی نشده و همچنان تیتر روزنامه‌ها و خبرهای مهم است.

مجوز قانون شکنی

بعد از شام و عکس گرفتن و جشنی مختصر، اسنودن دوباره پشت میز برگشت و درباره کارها و اهدافش حرف زد. او گفت محرمانه بون و ماندن اسرار شخصی و اطلاعات فردی کمترین حق هر انسانی است و کشورهایی که ادعا می‌کنند دموکراسی بر آنها حاکم است، باید به حق و حقوق افراد جامعه احترام بگذارند. «ما حق داریم حرف بزنیم، فکر کنیم، زندگی کنیم و خلاق باشیم، با هم رابطه داشته باشیم و آزادانه معاشرت کنیم.» اسنودن می‌گوید «آمریکا با کارهایش این حق و حقوق انسانی را تهدید کرده است. بین برنامه‌های قانونی، جاسوسیِ مشروع و اجرای قانون فاصله زیادی وجود دارد. موفقیت در رسیدن به چنین هدفی، به نشانه‌های منطقی، سوءظن‌های شخصی و مجوزهای توجیه کننده و تا حدودی به نظارت همگانی شبکه بستگی دارد. این روندی است که بین حکومت کردن و طرز حکومت (حدود و چگونگی آن) در آمریکا تفاوت ایجاد می‌کند.» این همان چیزی است که اسنودن را مجاب می‌کند قانون را بشکند زیرا به نظر او نظارت و دیدن و شنیدن همه چیز، به پایه و اساس شهروندی آسیب می‌زند.

شبکه اطلاعات

پس از اختراع تلگراف و رادیو، تنها روش ضبط کردن پیام‌ها، نوشتن آنها بود با کاغذ و قلم اما امروز فناوری‌هایی وجود دارد که در یک روز می‌توان میلیاردها سند را کپی، تفکیک و ذخیره سازی کرد. امروز صدها هزار کانال از یک فیبر نوری عبور می‌کند و امواج را گیرد یا پخش می‌کند و این انقلابی بنیادین است اما قدرت حقیقی آن از راه و روشی به دست می‌آید که به اسم تغییر عادت‌های مردم عادی است و برای مثال مردم در قرن نوزدهم به ندرت سیگنال‌های الکترونیکی تولید می‌کردند اما حالا تقریباً تمام بخش‌های روزمره‌ی زندگی مردم پر از نشانه‌های کامپیوتری است.

تلفن همراهی که در جیب شماست، برنامه‌های شما را ضبط می‌کند، اطلاعات‌تان را ذخیره می‌کند و آنها را با حمل کننده‌های سرویس یعنی با ایمیل، چت و اس.ام.اس به دیگران انتقال می‌دهد. شما از روابط اجتماعی خودتان نقشه‌ای می‌سازید و حتی می‌توانید افکار و ایده‌های خودتان را ضبط کنید. خرید کارت‌های اعتباری از عادت‌های خرج کردن و از سلیقه و ذائقه شما پرده برمی‌دارد. در آمریکا وقتی که شما سوار مترو و اتوبوس می‌شوید، با بلیتی که می‌دهید، پایگاه داده‌های حمل و نقل عمومی اطلاعاتی از شما ثبت می‌کنند. هنگامی که با لپ تاپ خودتان وارد گوگل می‌شوید و جست‌وجویی می‌کنید، گوگل همه چیز را ثبت می‌کند و اگر بخواهد، می‌تواند وارد کامپیوتر شما شود و اطلاعاتی به دست بیاورد: از ارتباطات نزدیک شما، مثل رابطه‌ای که با دوست و محبوب خود دارید تا رابطه‌ای که با جاهای دور دست داشته‌اید. آنها هم اکنون دارند به تکنیکی می‌رسند که می‌توانند اطلاعات خیلی بیشتر و خصوصی‌تری به دست بیاورند. حتی از ضربان قلب

شما، از سلیقه‌ای که دارید، از ادبیات شما، از برنامه‌هایی که قرار است انجام بدهید، نقطه ضعف‌ها، توانایی‌ها، بودجه‌ی اقتصادی، و حتی رازهایی که فقط خودتان از آنها باخبرید... شبکه‌ی اطلاعاتی آمریکا بسیار نرم و موذیانه وارد کامپیوتر و موبایل شما می‌شود و گوش‌هایش را پهن می‌کند تا ببیند چه در سر دارید؟

دستبرد و افشاگری بزرگ

در جهان امروز «هکر»های زیادی هستند که هر کدامشان برای خودشان نام و نشانی دارند ولی فقط اسنودن است که از همه‌ی آنها نامدارتر است. او شاه‌دزدی است که به شبکه‌ی اطلاعاتی آمریکا دستبرد زد و افشا کرد که مرکز امنیت ملی آمریکا با بیش از سی هزار کارمند، ی ۵۲ میلیارد و ۶۰۰ میلیون دلار سالانه می‌شود تا فقط بداند در سر مردمی که در آمریکا زندگی می‌کنند، چه می‌گذرد. پس از واقعه‌ی یازده سپتامبر، دولت آمریکا تماس‌های تلفنی همه را ذخیره کرد و به تحلیل آنها پرداخت. کمی بعد اینترنت نیز اضافه شد و دولت آمریکا با سرک کشیدن به کامپیوترهای مردم اطلاعات دقیق‌تری به دست آورد. آمریکا با سیستم «موقعیت یابی» می‌تواند در یک روز پنج میلیارد مورد را ضبط کند تا سر فرصت از آنها استفاده کند و بداند در فلان جلسه، چه گذشت و چه فرد یا افراد جدیدی به جلسه‌های پشت پرده افزوده اند. سیستم‌های ماهواره‌ای جدید با ذره‌بین‌های دقیق و قوی، مدام کره‌ی زمین را دور می‌زنند و وجب به وجب خاک را اسکن و عکاسی می‌کنند. یک مثال ساده‌اش این است که شما با «گوگل ی خود را در اینترنت پیدا کنید. ارث» می‌توانید خانه‌ی خودتان را ببینید و یا تصویری از خودتان مشاهده کنید که دارید از باغچه‌ی همسایه گل می‌چینید..

اسنودن خواست روی دست آمریکا بلند شود. او وارد شبکه‌ی اطلاعاتی آمریکا شد و چه اسراری که ندید! یکی از اسناد NSA که اسنودن آن را سرقت کرد وانتشار داد، برآورده کرده که ۹۹ درصد پهنای باند اینترنت دنیا در سال ۲۰۰۲ و ۳۳ درصد تماس‌های تلفنی در سال ۲۰۰۳ از آمریکا عبور کرده. اسنودن فاش کرد که دولت آمریکا با ورود به ایمیل‌های شخصی و تلفن‌های همراه و فیس‌بوک و... صدها میلیون لیست تماس به دست آورده و حتی از چند و چون حساب‌های بانکی فوق سری باخبر است.

آمریکا تنها دولتی نیست که چنین بازیگری‌هایی می‌کند. او از بقیه بهتر و گسترده‌تر بازی می‌کند. روسیه و چین نیز از این زیربناهای نظارتی دارند. دولت‌های دیکتاتوری دیگری نیز هستند که دارای قدرت‌های شنودی خوبی هستند. برای مثال هنگامی که در سال ۲۰۱۱ شورشیان لیبی مرد قدرتمند لیبی را سرنگون کردند، دستگاهی پیدا شد که «معمر قزافی» آن را در بازار آزاد از فرانسه خریده بود و به او این امکان را می‌داد که در حجم اینترنتی مردمش راه پیدا کند. در آن زمان هیچ یک از فعالان سیاسی لیبی آن‌قدر امنیت نداشتند که ایمیلی بفرستند یا در فیس‌بوک خود پُستی بگذارند.

سربسته‌هایی که سرگشاده می‌شوند!

در زمینه‌ی شنود، فرق دولت‌های دیکتاتور و دموکرات در چیست؟ آیا چنین شنودهایی محرمانه بودن و محترم بودن اسرار شخصی انسان‌ها را خدشه‌دار می‌کند یا راهی است برای آسایش و رفاه و امنیت



شهروندان؟ آیا دستگاه امنیت ملی آمریکا قابل اعتماد است و می‌توان مطمئن بود که اگر شنود می‌کند، قدرت انتخاب درست را هم دارد و می‌تواند فقط اطلاعات کسانی را زیر و رو کند که دشمن مردم هستند یا نه، به برگ‌های خاطرات هر کس که خواست، چنگ می‌زند؟ در سال ۲۰۱۳ در مصاحبه‌ای ایمیلی که تایم با اسنودن انجام داد، این هکر عجیب به این پرسش‌ها چنین پاسخ داد: «پوشیده نگه‌داشتن اسرار شهروندان عادی یک حق جهانی است و نظارت‌های این چنینی، لکه‌ی کثیف ننگی است بر دامان دولت آمریکا. آرزوی من این است که افشاگری من پنج گروه آمریکایی را وادار کند در این کار تجدید نظر کنند و به اسرار مردم و سازمان‌ها و مؤسساتی که قصد سیاسی ندارند، دست درازی نکنند. این پنج گروه عبارتند از: جامعه‌ی مردم آمریکا، جامعه شناسان، محاکم قضایی آمریکا، کنگره و هیات‌های اجرایی. «اوباما» می‌تواند از حکمی که مردم به او داده‌اند، استفاده کند تا NSA را وادارد تا قدرت وحشتناکش را در جهت گسترش استانداردهای جهانی متمرکز کند و کارهای امنیتی‌اش را طوری کانالیزه کند که به مردم اطمینان امنیتی بدهد نه این که همه احساس ناامنی کنند.

آمریکا در تیرگی

NSA همیشه در بوق و کرنا افتخار می‌کرده که با دیگر سرویس‌های جاسوسی دنیا فرق دارد ولی اسنادی که اسنودن دزدید و فاش کرد، نشان داد که آمریکا حداقل از سال ۱۹۷۰ مرتباً سیستم شنودِ کنترل کردنِ اسرار مردم و همه را داشته و ما می‌دانیم در آمریکا قانونی هست که اگر دولت بخواهد نامه‌های خصوصی مردم را بخواند و تلفن‌های آنها را شنود کند، به حکم دادگاه نیاز دارد. این را نیز می‌دانیم که دولت آمریکا برای هیچ یک از شنودهایش مجوز دادگاه ندارد. پاسخ NSA این است: «مأموریت ما کاملاً قانونی و مجاز است و تلفن‌های همراه و ایمیل‌های مردم آمریکا را شنود نکرده‌ایم. گوش‌های ما فقط به سوی سیگنال‌های ارتباطی کسانی زوم می‌شود که به نوعی علیه امنیت ملی آمریکا فعالیت می‌کنند» اسنودن می‌گوید: «چنین نیست! آنها اول وارد حریم خصوصی مردم می‌شوند سپس تشخیص می‌دهند که خرابکارند یا شهروندی عادی و بی‌دردسر.» هنگامی که اسنودن اطلاعاتی را که از دولت آمریکا سرقت کرده بود، علنی کرد، آمریکا در چشم مردمش کشوری بود با آسمانی آبی و بسیار امن. پس از افشاگری‌های اسنودن، دولت کوشش کرد مردمش را همچنان در بی‌خبری بگذارد و با تکذیب‌های خود، آن آسمان مجازی را همچنان آبی نگاه دارد. سرپرست NSA اعلام کرد «ما اطلاعات شهروندان آمریکایی را نگه نمی‌داریم.» چند ماه بعد «جیمز کلاپر»، سرپرست اداره‌ی جاسوسی ملی آمریکا در جلسه‌ای علنی به کنگره گفت: «شما و مردم آمریکا مطمئن باشید که ما اطلاعات تلفن‌های همراه و ایمیل‌های میلیون‌ها آمریکایی را جمع آوری نکرده‌ایم و نمی‌کنیم.» اما پس از این که اسناد دیگری را فاش کرد، کلاپر در کنگره گفت: «به خاطر توضیحات آشکارا غلطی که دادم، عذرخواهی می‌کنم و من فقط کم‌ترین پاسخ غیرصادقانه را داده‌ام.»

این جنجال، آسمان و چشم‌انداز مردم آمریکا را تیره و تار کرد. آنها فکر می‌کردند در کشوری زندگی می‌کنند که به آزادی افراد و حریم خصوصی آنها بسیار احترام می‌گذارد اما دیدند آنها هیچ حریمی ندارند. این اسناد مردم آمریکا را وحشت‌زده کرد.

سرپرست‌های دستگاه‌های جاسوسی و امنیتی آمریکا می‌گویند: «راهی که اسنودن پیش گرفته، آسیبی جدی و آشکار به منافع قانونی و مشروع کشورش خواهد زد و برای مثال در آینده القاعده و گروه‌های وابسته‌اش، تاکتیک‌های خود را تغییر خواهند داد. همچنین اسنودن باعث شده که روابط دیگر کشورها با آمریکا خراب شود.» نظر سنجی‌هایی که از مردم شد، نشان می‌دهد که بیشتر آمریکایی‌ها معتقدند حریم خصوصی آنها نادیده گرفته شده. برخی نیز معتقدند اگر این شنودها به ضعف تروریسم می‌انجامد، اشکالی ندارد که آمریکا وارد تلفن‌ها و ایمیل‌های مردم شود. ژنرال «مایکل هایدن» که بازنشسته‌ی NSA و CIA است، می‌گوید: «اسنودن معلولِ یک علت نیست. این نسل جدیدی است که هر جا موقعیت را مناسب بداند، کاری می‌کند.»

بقیه در صفحه ۵۷

> نیرومندترین مردم کسی است که خشم خویش نگه دارد
> ● افلاطون

مرتضی شمس

درو تــخته جــور!

آقا جان شامورتی بازی که نیست. رمل و اسطرلاب هم نمی خواهد، وقتی اساس کار را بلد نباشی محکوم به شکستی. می پرسید چرا؟ عرض می کنم:

چند ماه پیش جناب بی مثال قهرمانی داور مسابقه فوتبال بین دو تیم سپاهان و پرسپولیس بود. اتفاقاتی رخ داد که دانید و دانیم. اما بعد از بازی علی دایی سر مربی سرخپوشان پرسپولیس با اقتدار کامل در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که قهرمانی غش کرده است!!!

گفتن واژه غش همانا، داد و هوار وای «اسلاما»ی بعضی‌ها همان! ابتدا برای دایی خط و نشان کشیدند که حرفش را پس بگیرد و زمانی که دایی پا پس نکشید و در رفتاری متقابل تهدید کرد که اگر به این مشکل رسیدگی نشود کار را به فیفا می کشاند، آقایان مهمان ناخوانده‌ای به نام «کک» پیدا کردند و دست به کار شدند که به وضعیت داور غش کرده بپردازند.

و اینجا بود که کارنابلدی‌شان شر دستشان داد!!

این خیابان سئول در فدراسیون فوتبال و کمیته انضباطی واخلاق و زیر میزی و سازمان لیگ و کمیته داوران و کمیته هواداران بعضی از مدیران و خلاصه جمعی همانند لشکر سلم و تور متحد شدند تا داور غش کرده را درمان کنند.

از آنجایی که نفرات صاحب نظر تعدادشان از یک جفت انگشتان دست و پا فراتر رفته بود هر کس برای خودش دستور می‌داد.



یکی گفت بروید سراغ همراه اول و ایرانسل پرینت مکالمات را بگیرید. دیگری می گفت بروید سراغ شبکه شتاب و پرینت انتقال وجه از سیستم شتاب را بگیرید. بحث آقایان کلی بالا گرفته بود که یکی دیگر سر و کله‌اش پیدا شد و گفت بابا بیمه یک ماشین که این همه حرف و حدیث ندارد طرف می خواسته ماشینش را بیمه کند!! (تازگی ها صاحب ماشین پول بیمه را نمی‌دهد، رئیس شرکت بیمه معادل پول بیمه پول به حساب صاحب ماشین هم می‌ریزد!)

مخلص کلام، شلم شوربایی به راه افتاد و چند ماه طول کشید تا خیابان سئول در فوتبال به تفاهمی برسند که هر طور شده سر و ته قضیه را هم بیاورند.

اما همه دنبال دلیل غش می گشتند (یا بهتر است بگویم دنبال ماست مالی کردن آن بودند) و هیچ کدام فکر فرد غش کرده نبودند!!

معمولاً تا جایی که ما می‌دانیم در مواردی که کسی غش می کند اگر کاهگل و گلاب نباشد یک مشت آب به صورت طرف می‌پاشند و جدیداً هم که با تماس با ۱۱۵ مصدع اورژانس می‌شوند.

اما اینجا ـ یعنی فدراسیون فوتبال کشورمان با یک بغل کمیته‌های رنگارنگ ـ انگار تنها کسی را که ندیده‌اند همانا داور غش کرده است!!!

به بخشی از رأی کمیته انضباطی توجه فرمایید:

محسن قهرمانی (داور غش کرده) ۸ ماه محرومیت ۵ میلیون جریمه

کریمی (کمک داور و رابط این غش کردن) ۱۰ سال محرومیت و ۵۰ میلیون جریمه

دقت فرمودید؟!

واقعاً که در و تخته فوتبال ما حسابی جور شده است، آخر یک خداترسی پیدا شود و از این شاهزاده‌های کمیته انضباطی بپرسد یعنی چه؟ چرا متهم ۸ ماه محرومیت گرفته است؟

مگر نه این است که تخلف داور در گرفتن رشوه به شما اثبات شده است؟

اگر نشده که به چه حقی ۸ ماه وی را محروم کرده‌اید و اگر اثبات شده (که شده) چرا ۸ ماه؟

آیا این حکم به مسخرگی همان احکام مربیان منشوری نیست که جملگی آنها را به دلیل فساد(!) به لیگ دسته اول فرستاده‌اید؟!!

یعنی فساد در لیگ برتر خیر اما در لیگ دسته اول آری!!!

حالا بیاییم سراغ داور غش کرده!

پیام و نکته استنباطی حکم این است که:

آقایان داوران غشی با علم به این که اولاً هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد و اگر هم بدهد و ناچار شوند گریبانی از شما نوازش کنند، نهایتاً ۸ ماه محروم می‌شوید، پس با طیب خاطر تا می‌توانید غش بفرمایید آن هم با «دوز» بالا ۸ ماه که چیزی نیست تازه مگر بیل به کمر استیناف خورده است، فردا همین ۸ ماه هم نصف می‌شود و حافظه تاریخی همه ماهم که الی ماشاءالله یکی از دیگری ضعیف‌تر!!!

البته به مصداق دیدن نیمه پر لیوان و نفی منفی‌بافی باز هم جای شکرش باقی است و باید ممنون خداوند منان باشیم که کار از این بدتر نشد، به طور مثال فکر کنید اگر در این پروسه حکم می‌دادند بانک صادرات به جرم آن که جابه جایی پول راشی و رشوه گیرنده را بر عهده داشته است، برای همیشه از انجام فعالیت‌های بانکی محروم می‌شود تکلیف چه بود؟

یا مثلاً اعلام می کردند:

چون در مثلث ارتشاء به وجود آمده هر سه عامل اجرایی آن یعنی راشی، رشوه گیرنده و رابط از خط ایرانسل بهره می‌جسته‌اند و اگر ایرانسل نبود این رابطه اساساً شکل نمی گرفت، لذا بر اساس مدارک موجود شرکت ایرانسل مجبور به ترک ایران می‌شد، چه می کردیم؟!!! اگر می گفتند:

چون تیم فوتبال سپاهان از غش کردن داور منتفع شده است و به دلیل این انتفاع خجسته خاصه خرجی کرده و به جماعتی زورکی شیرینی خورانده وسط جعبه‌های گز سکه بهار آزادی پنهان کرده که با این کار هم جماعتی مبتلا به دیابت از نوع دوم شده‌اند و هم سکه‌ها عامل رشد افرادی همچون جمشید بسم‌الله شده پس سپاهان به دلیل ایجاد کار مناسب برای ۲ قشر محترم (پزشکان و دلالان بازار سکه) به عنوان کارآفرین برتر شناخته شده و توسط کمیته انضباطی تشویق می‌شود، تکلیف چه بود؟!

برویم دسته جمعی شکر خدا کنیم که در و تخته فوتبال خوب جفت و جور است و به کوری چشم دشمنان در نقض قانون و زیرسبیلی در کردن ماشاءالله مثل کوه پشت یکدیگر ایستاده‌اند، مثل کوه!!!

به جا مانده از عذاب الیم؛ دربی!

چهار روزی است که دربی هفتاد و هشتم استقلال و پرسپولیس خاتمه یافته است و تقریباً تمامی رسانه‌های جمعی بنا به فراخور خویش به نکات ریز و درشت و حاشیه‌ای این بازی پرداخته‌اند و یقیناً پس لرزه‌های آن حداقل طی چند روز آینده هم ادامه خواهد داشت.

اما به شدت روسفیدیم خدمت شما خوانندگان محترم که در شماره قبل و دو روز مانده به دربی موفق شدیم به شیوه نوستراداموس اکثر قریب به اتفاق رخدادهای محتوم آن را به اطلاع شما برسانیم.

به همین خاطر امروز که دربی خاتمه یافته بد ندیدیم که از منظری دیگر به آن بازی بنگریم و به همین دلیل نکته‌های خارج از متن آن را به رشته تحریر در آوریم. امید که مورد پسند واقع شود.

استاندارد زیرنویس

از همان روزهایی که تبلیغات جایی در زمان پخش مسابقات فوتبال پیدا کرده است دست اندر کاران تلویزیونی برای آن که هم صاحب وحدت رویه باشند و هم به اصل برنامه که همانا پخش مسابقه فوتبال است لطمه‌ای نخورد دستور کار و قواعدی را برای پخش آگهی‌ها در زمان روی آنتن بودن بازی تعریف کردند.

اما ظاهراً یا صدای نارسایی داشته‌اند یا به زبانی گفته‌اند که مسئولان سیمای شبکه سوم ما آن را متوجه نشده‌اند چرا که اینان از ۴۵ دقیقه مانده به شروع بازی لاینقطع اقدام به پخش آگهی می کنند و درست دقیقه ابتدایی شروع مسابقه را هم به آگهی خاص تخصیص می‌دهند، تا اینجای کار ایراد چندان بزرگی وارد نیست اما اینکه با شروع مسابقه آگهی‌های زیرنویس



مسلسل وار پخش می شود واقعاً غیر قابل تحمل است. مجسم کنید در صحنه‌ای حساس که خیلی ها معتقدند داور باید کارت قرمز بدهد و جمعی دیگر کارت زرد را کافی می دانند زیرنویس ها با عرضی قابل توجه که بخش مهمی از تصویر را می پوشانند از جلوی چشمان شما رژه می رود و دعوت به استفاده از شامپوی فلان می کند و آن زیرنویس تمام نشده نوبت قره قورت دیش دیش روی اعصابتان رژه می رود و جالب تر اینکه اگر تنفسی داشته باشد هم وزارت نیرو هشدار می دهد که دزدی برق کار خوبی نیست!!!

واقعاً استانداردی وجود ندارد یا راستی کوچه علی آقا کجاست؟!

پخش اسلوموشن آب خوردن

لابد شنیده‌اید که می گویند با پیشرفت علوم تکنولوژیک در صنعت فیلمبرداری و تصویر برداری پخش مجدد تصاویر و صحنه‌های خاص به صورت اسلوموشن مثل آب خوردن است؟!!

اما باور کنید در مسابقه استقلال و پرسپولیس این ادعا به عینه ثابت شد، یعنی نه تنها پخش اسلوموشن تصاویر زیاد بود، بلکه اصلاً خود آب خوردن با دوربین های مختلف و از زوایای گوناگون به تصویر کشیده شد.

این بازی که از دولتی سر رکورد طلبی امیر قلعه‌نوعی و سر به هوایی بر و بچه‌های علی دایی مطابق معمول سرد و کسل کننده و بی حادثه بود و از آنجایی که رسم است در لحظاتی که بازی از جریان می افتد، کارگردان تلویزیونی اقدام به پخش تصاویر صحنه‌های حساس بازی به صورت اسلوموشن می کند تا آن صحنه حساس در ذهن بیننده حک شود، طفلکی کارگردان پخش این بازی وقتی به لحظات مرده بازی می رسید هر چه می گشت صحنه‌ای حساس پیدا نمی کرد و از آنجایی هم که نمی خواست متهم شود که در استفاده از تکنیک اسلوموشن عاجز است به ناچار تصویر نوشیدن آب توسط علی دایی را با استفاده از تصاویر ضبط شده چند دوربین به صورت آهسته روی آنتن می فرستاد و...

این بار دقت کنید لحظه‌ای که دایی در بطری را باز می کند، آدم یاد مرد ۶میلیون دلاری می افتد و وقتی هم که بطری آب را به زمین می کوبد با به پرواز در آمدن قطرات آب یاد مستندهای آفرینش زمین!!!

راهکار مقابله با چرت زدن

جناب بی‌مثال شیرینی که معرف حضورتان هست؟ سرپرست محترم سرخپوشان که یک مرتبه در سرزمین حاصلخیز سرخپوشان به ریاست رویانیان سری در میان سرها در آورد.

حالا بد و خوبش بماند برای بحثی دیگر و مجالی دوباره اما آنچه که از این آقا در دربی هفتاد و هشتم دیدیم عدم چرت زنی وی به هنگام بازی بود، یعنی رفتاری کاملاً متفاوت با دربی هفتاد و هفت که وی در چرتی سنگین تصویرش روی آنتن رفت و بعد هم که با انواع واقسام بهانه ها سعی در رفع و رجوع آن داشت، از جمله این که من چرت نمی زدم، مشغول ذکر بودم!!!

این که برای ذکر لازم است که چرت هم زد یا نه نیازمند اظهار نظر کارشناسان مربوطه است و من صلاحیت اظهار نظر ندارم.

اما در این دربی آخری جناب شیرینی برای جلوگیری از گفتن ذکر (ببخشید چرت زدن) از ابتدا تا انتهای بازی مثل سرمربیان فوتبال ایستاده به تماشای فوتبال پرداخت تا مجدداً سوژه دوربین ها نشود!!

رکوردزنی امیر، به چه قیمتی؟!

امیرخان ژنرال رکورددار نباختن مقابل پرسپولیس است و در محافل خصوصی حتی برای این رکورد خود رجزخوانی هم کرده و مدعی است که تنها مربی آبی است که مقابل پرسپولیس شکست را تجربه نکرده است.

صد البته که راست می گوید، حداقل به تائید و گواهی آمار چنین است و ایشان از زمانی که برای نخستین بار به عنوان سرمربی روی نیمکت آبی ها نشست تا همین جمعه‌ای که گذشت تاکنون مقابل رقیب سنتی شکست نخورده است. اما به چه قیمتی؟!!

در دربی هفتاد و هشتم که در نیمی از نیمه اول و تمامی نیمه دوم تیمش را در لاک دفاعی برده بود حتی یک بار هم مهاجمانش با نیلسون رودررو نشدند و انگار نه انگار که این تیم مهاجمی هم دارد.

و وقتی هم که کار به دقایق پایانی کشید استقلال



ناگهان به سان تیم ملی بحرین فوتبال کرد تا مبادا به رکورد امیرخان خدشه‌ای وارد شود. اگر احیاناً وقت کردید و حوصله زیادی داشتید تا یک بار دیگر بازی را بازبینی کنید، صحنه مصدومیت حنیف عمران‌زاده با برانکارد سواری او و در نهایت حرف های قلعه‌نوعی به او را با سیستم لب خوانی ببینید.

دربی، فقط حذفی!

اینقدر این استقلال و پرسپولیس با لهجه اصفهانی با هم دعوا کردند و سر جماعتی را کلاه گذاشته‌اند که دیگر هیچ علاقه‌مندی رضا و رغبتی برای تماشای مساوی (ببخشید بازی) آنها ندارند.

۴ بازی بدون گل یعنی چه؟!

به زبان ساده یعنی سر کار گذاشتن هواداران، یعنی از ترس مرگ خودکشی کردن و...

با این اوضاع و احوال اگر ده‌ها بار دیگر این دو تیم با هم رودررو شوند جز تساوی بدون گل هیچ طرفی نخواهند بست مگر اینکه بازی آنها در چارچوب رقابت‌های حذفی باشد و باید نتیجه دهد که به سرانجامی برسد وگرنه با این سبک و سیاق آش همین آش است و کاسه همان کاسه.

خوب با این اوصاف و با توجه به استمرار این شیوه که ظاهراً به این زودی ها نیز خاتمه نخواهد یافت خوب است سازمان لیگ ۲ دیدار دربی را (مسابقات رفت و برگشت دو تیم در چارچوب رقابتهای لیگ برتر) از جدول بازی ها حذف کند و به هر تیم ۲ امتیاز بدهد با آوراژ گل صفر! این طوری دیگر نه تماشاگری حرص و جوش می خورد و نه مربیان دو تیم خود را به آب و آتش می زنند که رکوردی حفظ یا بهبود بخشیده شود.

مسافرکشی با بنز S۵۰۰

دقت کنید، صبح که از خانه بیرون زدید تا به محل کارتان بروید، یک چشم به جلوی پایتان دارید و یک چشم به دنبال تاکسی خالی، ناگهان یک خودروی بنز S۵۰۰ میلیاردی جلوی پایتان بوق بزند و با دست اشاره کند مستقیم!!!

به عبارت ساده‌تر این بنز میلیاردی همان کاری را انجام بدهد که هنوز یک پیکان مدل ۴۸ لاستیک دور سفید و آینه استیل تک با بوق بنزی انجام می دهد.

حالا حکایت کاربران محترم ورزشگاه آزادی از تابلوی اسکوربرد گران قیمت است. اسکوربورد ورزشگاه آزادی از نوع مرغوب و گران‌قیمت این سیستم تابلواست که حتی هزینه نگهداری آن قابل توجه است، چه رسد به قیمت واقعی آن!!!

اساساً روزی که این گونه تابلوها در ورزشگاه‌های معتبر و معظم جهان جای خود را باز کرد تا حالا که یکی از ارکان اصلی استاندارد ورزشگاه‌ها به شمار می رود صرفاً به این دلیل بود که تماشاگران حاضر در ورزشگاه مخصوصاً آنهایی که از طبقه دوم به بعد روی سکوها می نشینند از تماشای صحنه‌های بازی محروم نشوند و در واقع از دریچه دوربین های تلویزیون با جو پر شور و هیجان ورزشگاه به تماشای بازی بنشینند!

چندی پیش بود که تصمیم گرفته شد باز پخش صحنه هایی که ممکن است جو ورزشگاه را به هم بریزد از این تابلوها متوقف شده اما گویا اپراتور محترم ورزشگاه آزادی که در تشخیص صحنه‌های بحث‌برانگیز عاجز مانده بود، اقدام به پاک کردن صورت مسئله کرد و کلاً پخش تصویر را از این اسکوربرد قطع کرد تا تابلوی به این عظمت کاربردی همچون تابلوی معروف به ساعت استادیوم امجدیه سابق داشته باشد که صرفاً به درج نتیجه اکتفا می کرد!

حالا متوجه بنز S۵۰۰ مسافرکش شدید؟!!!

انسان در هر سنی که از کار باز ماند بهتر است که بعد از آن در تنگی بمیرد
● ادیسون

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

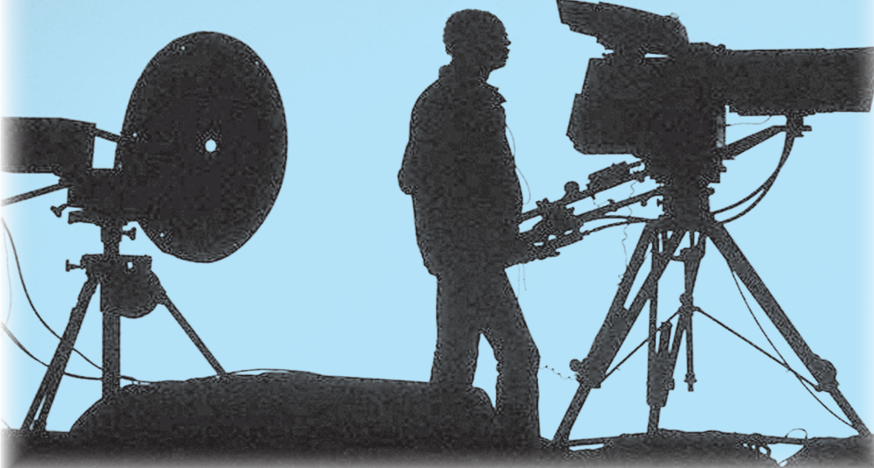
تمامی اسامی مستعار است

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

می‌خواستم ماهواره بخرم!



دومین مددجویی که برای گفتگو وارد اتاق مصاحبه شد، نوجوان کم سن و سالی بود که اصولاً باید در کانون اصلاح و تربیت دوران محکومیت خود را می گذراند و دیدن او در زندان بزرگسالان کمی تعجب‌برانگیز بود.

پسرک که صورت کوچک و جثه‌ای ریز و قدی کوتاه داشت، شلوار قهوه‌ای ورزشی‌اش را بالا کشید و با لهجه شیرینی پرسید:

ـ من می‌توانم بنشینم؟

یک لحظه به خودم آمدم و متوجه شدم آنقدر از دیدن او در زندان تعجب کرده بودم که فراموش کردم به او بگویم بنشیند.

بلافاصله اولین سوالی را که از ذهنم می گذشت، پرسیدم: چند سال داری؟

پسرک آب دماغش را بالا کشید و گفت:

ـ ۱۵ سالم است.

گفتم: پس چرا تو را به کانون اصلاح و تربیت نفرستاده‌اند؟

پسرک سری تکان داد و گفت:

ـ نمی‌دانم. من تازه آمدم. هنوز حکم هم نگرفتم. اگر پدرم پول بگذارد، آزاد می‌شوم. اما اوندارد. قاضی گفته اگر شاکی رضایت بدهد، حبس نمی گیرم. اما شاکی هم رضایت نمی‌دهد و می گوید...

کلامش را قطع کردم و گفتم:

ـ صبر کن! هنوز نوبت شاکی نشده. اول از خودت بگو چند سال داری و اهل کجایی؟ بعد هم می‌رویم سراغ ماجرای زندان آمدنت...

پسرک دستی به موهای پرپشت و نامرتبش کشید و گفت:

ـ من تازه پانزده ساله شدم. خیلی درس نخواندم. یعنی فقط تا کلاس پنجم خواندم و ترک تحصیل کردم. یک خواهر تنی هم دارم. من و خواهرم خیلی بچه بودیم که مادرم مرد. البته آنقدر بچه نبودیم که یادمان نیاید بیچاره چقدر زجر کشید. سرطان گرفت. وضع مالی‌مان هم که خوب نبود تا دوا و درمان کند. آنقدر درد کشید تا بالاخره از دنیا رفت. پدرم ماند و دو تا بچه کوچک روی دستش. فک و فامیل هم اینجا نبودند. همه کس و کار ما شهرستان هستند. یک روستای کوچک نزدیک مشهد. پدر و مادرم بعد از ازدواجشان آمدند تهران. تهران که نه، پیشوای ورامین. پدرم اینجا بنایی می کرد. می گفت درآمدش از کشاورزی و چوپانی روستای خودشان بیشتر است. آنجا خودشان زمین و گوسفند نداشتند. روی زمین مردم کار می کردند و چوپانی گوسفندهای دیگران را می کردند. پدرم آمده بود اینجا تا زندگی‌اش را از آن فلاکت دربیاورد.

اما شانس نداشت با دو تا بچه کوچک، تک و تنها مانده بود. اگر هم برمی گشت شهرستان کسی نبود تا بچه‌هایش را نگه دارد. لابد آنجا هم مجبور بود زن بگیرد. پدرم ترجیح داد برنگردد، در عوض همینجا زن گرفت تا حداقل یک نفر باشد که از بچه‌هایش مراقبت کند. ننه ناتنی‌ام با ما مهربان نبود. با من و خواهرم دعوا می کرد، کتک می‌زد. به پدرم هم می گفتیم، می گفت کار بد نکنید، کتک نخورید. اما خواهر و برادرم خوب بودند. پنج خواهر و یک برادر ناتنی دارم و همه آنها را هم دوست دارم.

من و ننه ناتنی‌ام اصلاً رابطه خوبی با هم نداشتیم. من از پدرم خواستم اجازه بدهد بروم روستا چوپانی. پدرم راضی نبود اما برای اینکه دعوا کم شود، اجازه داد و من رفتم. آنجا کار سخت بود و درآمد کم. من هم بچه بودم واقعاً برایم سخت بود ولی حداقل دیگر ننه ناتنی نبود که مدام با هم دعوا کنیم. چند وقت گذشت فامیل برای پدرم خبر بردند که بیاید و مرا ببرد. می گفتند چوپانی برای بچه کم‌سن و سالی مثل من واقعاً سخت است. پدرم خودش نیامد. به من تلفن زد و گفت که یک کار سنگین گرفته و کمک لازم دارد گفت زود حساب، کتاب کنم و برگردم. باید حرف پدرم را گوش می‌دادم. بدون چون و چرا برگشتم. حقیقت را بخواهید خسته شده بودم. برگشتم پیشوا و شدم وردست پدرم... پدرم می گفت اگر کار یاد بگیرم چند سال بعد برای خود استاد کار می‌شوم و دستمزد خوب می گیرم. پدرم مدام نصیحتم می کرد که قدر وقتم را بدانم و وقتم را تلف نکنم. حتی می گفت بی‌جهت وقتم را با رفیق‌بازی هدر ندهم. پدرم می گفت آدم همیشه از رفیق ضربه می‌خورد، اما من حرف پدرم را باور نداشتم. الان به شما می گویم، همیشه فکر می کردم پدرم چون خودش هیچ وقت دوستان خوبی نداشته، فکر می کند همه بد هستند. غافل از اینکه پدرم خوب می‌دانسته آدمها چقدر عجیب و غریب هستند و کجاها پشت آدم را خالی می کنند. من وقتی فهمیدم حق با پدرم بوده که به زندان آمدم. البته قبلاً دو ـ سه بار پاسگاه رفتم، اما هیچ وقت کار به زندان نکشید. علت پاسگاه رفتنم هم دعوا و مرافعه بود.

اینجا بین بچه‌های محل خیلی دعوا می‌شود. همه‌اش هم سر چیزهای بی‌خود و بی‌ارزش. مثلاً چرا به من چپ چپ نگاه کردی؟! چرا دو بار از این کوچه رد شدی؟ چرا وقتی از کنار من رد شدی زمین را نگاه کردی؟ خلاصه همین ها باعث دعوا و فحاشی و کتک کاری می‌شود، حتی گاهی هم چاقوکشی، قمه کشی و قتل...

البته کار من به آنجاها نکشید، فقط گاهی که دعوا می کردیم و کار به فحاشی می‌رسید اگر کسی به خواهر یا مادر من حرف می‌زد دیگر... دیگر خون جلوی چشمم را می گرفت و اگر هم کسی را می کشتم متوجه نمی‌شدم... اما خب کار به قتل نمی‌رسید و معمولاً بعد از کتک کاری مفصلی کار به پایان می‌رسید. بعد از کتک کاری هم پدر و مادر آن

که کتک خورده بود به پاسگاه می‌رفتند و از من که بچه‌شان را لت و پار کرده بودم شکایت می‌کردند و معمولاً بعد از یکی ـ دو شب بازداشت، پدرم به هر بدبختی بود، رضایت می‌گرفت و آزاد می‌شدم. هیچ وقت کار به دادگاه و شکایت نرسید.

همان موقع‌ها پدرم نصیحتم می‌کرد که این کارها آخر و عاقبت ندارد و ممکن است یک روز سر همین دعواهای الکی، اتفاقی بیفتد که دیگر جای جبران نباشد. اما من باز هم شیطنت می‌کردم و باز هم از این دعواها و درگیری‌ها پیش می‌آمد، تا این بار آخر...

این بار دعوا و درگیری نشد. اما کاری کردم که دست آخر سر از زندان درآوردم. ماجرا از آن جا شروع شد که دو تا از دوستانم به اسم وحید و حمید گفتند که یک شب شام بروم خانه آنها. آنها را می‌شناختم. غریبه نبودند. سالها بود هم محلی بودیم. پدر و مادرش هم پدر و ننه ناتنی مرا می‌شناختند و با هم سلام و علیک داشتند. به همین خاطر وقتی به پدرم گفتم می‌خواهم به خانه وحید و حمید بروم مخالفتی نکرد و فقط سفارش کرد شب زودتر برگردم خانه.

شام را دور هم خوردیم و بعد از شام من و وحید و حمید رفتیم داخل حیاط و مادرش برایمان میوه آورد و همانجا روی تخت گوشه حیاط نشستیم و همین‌طور که حرف می‌زدیم، وحید و حمید شروع کردند در مورد یکی از سریال‌هایی که از ماهواره پخش می‌شد صحبت کردند. بعد نظر مرا پرسیدند و من گفتم:

ـ شما نمی‌دانید ما... ماهواره نداریم.

وحید و حمید شروع کردند به سوال پیچ کردن من که چرا ماهواره ندارید؟ پدرت دوست ندارد؟ نامادری‌ات مخالفت می‌کند و...

گفتم: نه بابا! پول نداریم... الان باید کلی خرج کنیم پدرم هم قبول نمی‌کند.

وحید و حمید گفتند، خودت پولش را جور کن! آنقدر فیلم و سریال پخش می‌کنند و آنقدر گفتند که خودم هم وسوسه شدم که ای کاش پول داشتم و می‌توانستم ماهواره بخرم.

وحید و حمید کمی پچ پچ کردند و بعد وحید گفت: ببین! امشب خانه روبرویی ما نیستند. رفتند سفر... بیا برو آنجا اگر چیز به درد خوری دیدی بردار و بعد هم ببر بفروش و با پول آن ماهواره بخر.

از من نه و از آنها آره... گفتم من می‌ترسم، اصلاً یکی از شما برود. شما حتماً آنجا رفته‌اید و خانه را می‌شناسید، اما وحید و حمید قسم خوردند هرگز آنجا نرفته‌اند. ضمناً حمید گفت ما همسایه هستیم، درست نیست ما برویم. ما کشیک می‌دهیم تو برو...

خلاصه نمی‌دانم چه شد. وسوسه آنها بود یا وسوسه داشتن ماهواره که تصمیم گرفتم با طناب پوسیده آنها داخل چاه بروم و برای اولین بار در عمرم، دست به خلاف زدم و از دیوار مردم بالا رفتم، درحالی که دست و پایم می‌لرزید وارد خانه شدم.

خیلی نگشتم، چون واقعاً می‌ترسیدم. فقط در یک کمد را باز کردم، داخل کمد یک کیف دیدم داخل کیف مقداری پول بود، من پولها را برداشتم. بعد هم چشمم به یک دوربین فیلمبرداری افتاد، آن را هم برداشتم. یک انگشتر یک حلقه و یک پلاک طلا هم پیدا کردم و آنها را هم برداشتم. احساس کردم همینقدر برای خرید یک ماهواره کافی است. آنها را برداشتم و چون حسابی ترسیده بودم، به سرعت از خانه بیرون آمدم.

برخلاف انتظار بیرون خانه نه از وحید خبری بود و نه از حمید. در دلم گفتم ببین من به امید چه آدمهایی رفتم دزدی!

خلاصه از دیوار که پایین پریدم، گوشه کوچه یک بشکه بزرگ بود، نمی‌دانم برای چه کاری آن را آنجا گذاشته بودند، اما من فقط یک لحظه به ذهنم رسید حالا که آنها نگهبانی ندارند، من هم چیزی به آنها نمی‌دهم. چند لحظه بعد، حمید ووحید آمدند و پرسیدند: چی برداشتی؟ گفتم: هیچی! ترسیدم و زودی بیرون آمدم! چند دقیقه بعد ایستادیم و بعد هم آنها رفتند داخل خانه و من هم چیزهایی را که داخل بشکه ریخته بودم، برداشتم و رفتم خانه.

البته برای اینکه پدرم نبیند، آنها را گوشه حیاط پنهان کردم و روز بعد به بهانه اینکه خواب بد دیده‌ام، سوار ماشین شدم و رفتم به روستایمان. می‌خواستم از آنجا فرار کنم، احساس می‌کردم همه می‌دانند من دزدی کرده‌ام و هر لحظه ممکن است مأموران به سراغم بیایند. شب به خانه پدربزرگم رفتم. پدربزرگم با دیدن دوربین پرسید این دیگر چیست و از کجا آورده‌ای؟ خجالت کشیدم بگویم دزدیده‌ام. گفتم سر راه خریدم. یک بنده خدایی وسایل دست دوم می‌فروخت از او خریدم. پدربزرگم گفت: نکند مال دزدی بوده؟! همین که کلمه دزدی را آورد، دلم خالی شد. گفتم نه! او هم از کسی خریده بود. و بعد هم سرم را برگرداندم. فکر می‌کردم پدربزرگم از نگاهم می‌فهمد که دروغ گفتم.

روز بعد دوربین را یکی از اهالی روستا از من خرید. پلاک و انگشتر و حلقه را هم هدیه دادم به یکی از دخترهای روستا. او را دوست داشتم و تقریباً هم سن و سال خودم بود. در خم دیوار کوچه ایستادم و وقتی آمد، هولکی آنها را به او دادم و گفتم اینها را داشته باش، تا به موقعش با پدرم بیایم خواستگاری‌ات! بعد فرار کردم. دختر ک هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه باید بگوید و چه باید بکند.

وقتی از شر اموال دزدی خلاص شدم، رفتم وارد یکی از مزرعه‌ها شدم و زیر سایه درختی خوابیدم. نمی‌دانم چرا احساس سبکی می‌کردم. انگار این اموال دزدی، صدها کیلو وزن داشت. همین که زیر درخت دراز کشیدم خوابم برد. خواب دیدم مأمورها تعقیبم کرده و آمده‌اند به روستا رسیده و همانجا بالای سرم ایستاده‌اند و منتظرند تا من بیدار شوم و مرا دستگیر کنند. آنقدر ترسیده بودم که خیس عرق، از خواب پریدم. چشم گرداندم دنبال مأمورها

گشتم، اما دیدم هیچ کس آن دور و اطراف نیست. احساس کردم کابوس اموال دزدی حالا حالاها مرا رها نخواهد کرد. دو روز گذشت و من هر لحظه منتظر بودم مأمورها بیایند و مرا دستگیر کنند. بعد از دو روز تحمل عذاب وجدان، یکی از معتمدهای محل را دیدم و او را به گوشه‌ای بردم و ماجرا را برایش تعریف کردم وبعد هم گفتم الان می‌ترسم خودم را معرفی کنم، چون می‌ترسم زندان بروم از طرف دیگر می‌ترسم اگر خودم نروم، ماجرای سرقت برملا شود و وحید و حمید مرا لو بدهند. شما بگویید چه کار کنم؟ آن آقا گفت بهتر است خودت بروی و همه چیز را به مأموران بگویی. اینجوری جرمت کمتر می‌شود. گفتم می‌ترسم. شما بروید و بگویید. او هم قبول کرد و رفت پاسگاه و ماجرا را برای مأمورها گفت. یکی ـ دوساعت بعد، دو تا مأمور سراغ من آمدند و مرا گرفتند و بردند پاسگاه. من همه ماجرا را برایشان تعریف کردم و آنها آن را نوشتند و بعد به ضمانت همان آقای معتمد محل مرا آزاد کردند و روز بعد به همراه همان آقا رفتیم پاسگاه و از آنجا رفتیم دادگاه. در دادگاه از من پرسیدند جنس‌ها را از کجا دزدیده‌ام و به چه کسانی فروخته‌ام. من هم برایشان گفتم، آنها گفتند چون وسایل را از پیشوا دزدیده‌ام باید بروم همانجا. بعد مرا فرستادند ورامین. یک روز اداره آگاهی بودم و بازجویی شدم. صبح هم مرا فرستادند دادگاه. شاکی هم آمد. آنجا شاکی پرسید که از کجا فهمیدم آنها خانه نیستند و من چه جوری رفتم داخل خانه‌شان. من چون نمی‌خواستم آبروی حمید ووحید برود، اسم آنها را نیاوردم. آنها در حق من بدی نکرده بودند، یعنی وقتی فهمیدند از خانه همسایه‌شان دزدی شده اسم مرا نیاورده بودند، من هم دوست نداشتم نامردی کنم و اسم آنها را بیاورم، برای همین گفتم حدس زدم که نیستید. بعد هم گفت اگر چیزهایی را که برده‌ام، برگردانم رضایت می‌دهد. من گریه کردم، التماس کردم گفتم دوربین را به یک نفر داده‌ام و طلاها را هم به یک دختر. اگر رضایت بدهند و من زندان نروم، می‌روم و آنها را می‌آورم. اماّ او گفت اول آنها را بیاورم بعد رضایت بگیرم! قاضی دادگاه برایم کفالت نوشته، اما پدرم که نه سند دارد برایم بگذارد و نه پول دارد که کفالت من بشود. برای همین قاضی مرا فرستاد زندان تا برایم حکم صادر کند. من اگر آزاد بودم می‌رفتم دهات و دوربین و طلاها را پس می‌گرفتم و می‌آوردم و رضایت می‌گرفتم. اما الان اینجا چه کار کنم؟ می‌دانم اشتباه کردم. عذاب وجدان داشتم که آمدم خودم را معرفی کردم. اگر از اینجا نجات پیدا کنم دیگر تا آخر عمرم خلاف نمی‌کنم. من الان بابت زندانی شدنم ناراحت نیستم. به هر حال من خلاف کرده‌ام و باید زندان می‌آمدم از این ناراحتم که چرا باوجود نصیحت‌های پدرم، وسوسه شدم و خلاف کردم. بیرون بروم دست و پای پدرم را می‌بوسم و از ننه ناتنی‌ام معذرت‌خواهی می‌کنم و هیچ وقت دنبال کار خلاف نمی‌روم.

نزدیک‌ترین چیزها گاه دورترین چیزها از دوست

● مشق داد

دوری و دوستی

کیانا نصرت‌زاده

حاج عمو پایش را توی یک کفش کرده بود که معصومه باید از من طلاق بگیرد! هر چه می‌گفتم آخر عموجان ما دو تا که با هم مشکلی نداریم. خدا را شکر زندگی خوبی هم داریم. آخر چرا می‌خواهید خرابش کنید؟!

فقط یک جواب داشت:

ـ این بابای حقه‌باز توزده زیر همه قول و قرارهایش!

می‌رفتم پیش بابام، او هم می‌گفت: این عموی تو حرف زیاد می‌زنه. کی راضی می‌شه دخترش به خاطر هیچ و پوچ طلاق بگیره... بیچاره معصومه... وضع او بدتر از من بود. هر روز صبح پدرش می‌آمد دم در خانه و سر و صدا می‌کرد که معصومه باید چمدانش را ببندد و با او برود...

مانده بودیم معطل که چه بکنیم... چه نکنیم... به معصومه گفته بودم هر چه بابات گفت بگو چشم... من هم هر چه بابام می‌گفت، سر خم می‌کردم و می‌گفتم حق با شماست...

این دو برادر تکلیفشان هیچ وقت با هم روشن نبود... یک دهنه مغازه الکتریکی به آنها ارث رسیده بود و روزی نبود که سر آن دعوا و مرافعه نداشته باشند. اصلاً من و معصومه با هم ازدواج کردیم که این حکایت‌ها تمام شود. من پسر بزرگ پدرم بودم و عمو هم چهار تا دختر داشت و پسر نداشت. قرار شد وصلت ما بهانه‌ای شود برای بهتر شدن رابطه آنها... عمو می‌گفت پدرم قول داده بود رسماً یک دانگ از سه دانگ مغازه را به نام معصومه می‌کند به عنوان پشت قباله.

پدرم هم می‌گفت این به شرطی بود که معصومه هم بیاید و با ما زندگی کند. نه اینکه خانم سر شش ماه هوای استقلال به سرش بزند و خانه‌اش را از ما جدا کند چه می‌توانستم بکنم؟ این هم حکایتی بود! حالا بعد از پنج سال کارمان به اینجا کشیده شده بود. از ناچاری دست به دامان عباس آقای قصاب شدم. پیرترین کاسب محل بود. می‌گفتند رفیق سربازی پدربزرگم بوده. عباس آقا هم قول داد میانجیگری کند. اما او هم راهی به جایی نبرد. یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم معصومه نامه‌ای کوتاه نوشته که بالاخره پدرش او را با خودش برده و قسم داده بود نگذارم این ماجرا بیش از این کش پیدا کند.

سراسیمه رفتم سراغ رضا، رفیق چندین ساله‌ام... ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم با عصبانیت گفت: مگه می‌شه؟! با هم میریم کلانتری و شکایت می‌کنیم.

گفتم: جون من شلوغش نکن. همین جوری هم آشمون حسابی شله قلمکار هست!!



همسر رضا که زن بسیار بادرایتی بود، از من خواست شب خانه آنها بمانم تا صبح خودش موضوع را رفع و رجوع کند.

صبح زود، وقتی شهناز خانم داشت توی آشپزخانه کار می‌کرد، رو به من کرد و گفت: سوال پیچم نکنید. فکری به ذهنم رسیده.

من هم رفتم سر کار... نزدیک‌های ظهر بود که معصومه به من زنگ زد. های های اشک می‌ریخت.

از لابه‌لای حرف‌هایش هیچ نفهمیدم داستان از چه قرار است فقط ماجرای زن گرفتن من بود و... تلفن را قطع کردم دیدم شهناز بالای سرم است. گفت: معصومه بود؟

گفتم: چه خبر شده؟!

خندید و سری تکان داد: این معصومه هم خیلی باهوش و زرنگه. فکر نمی‌کردم بتونه این جوری نقش بازی کنه... بعد برایم تعریف کرد که رفته خانه حاج عمو و به آنها گفته که چه غافلید که می‌خواهند دامادتان را از زن بدهند! گفته بود....

دیشب همه دوستان قدیمی رضا، شوهرم جمع شده بودند و دنبال راه حلی برای مشکل معصومه و شوهرش بودند. خدا می‌داند چه پیشنهادهایی به او می‌دادند. همه می‌گفتند قید معصومه را بزن. این زن اگر زن زندگی بود، جلو پدرش می‌ایستاد و نمی‌رفت خانه پدرش...

خلاصه حسابی شلوغش کرده بود و همان ابتدا با ایما و اشاره به معصومه رسانده بود که همه این حرف‌ها نقشه است. بعدها فهمیدم که حاج عمو و زن عمو حسابی هول کرده بودند. معصومه هم زده بود زیر گریه که با زندگی من چه کردید...

همان شب معصومه دست بچه را گرفت و به خانه برگشت. به من امید داد که پدرش نرم‌تر شده و قضیه در حال حل و فصل است...

چند هفته‌ای همه چیز آرام بود تا اینکه این دفعه پدر من بود که دم در خانه سر و صدا کرد و از من خواست زنم را طلاق بدهم. گفتم باز چه شده؟ پدرم گفت: عموجانت داره همه دار و ندارش رو به نام سه تا دختر دیگرش می‌کنه و معصومه رو از ارث محروم کرده.

گفتم: خب بکنه! من که نمرده‌ام.

پدرم دست به کمر صدایش را بلند کرد و گفت: آخه بی‌عقل! فردا با اون دامادهای دم کلفتش چه می‌کنی که سهمشان از تو بیشتره....

تازه فهمیدم کاری که شهناز خانم کرده، اوضاع را بدتر هم کرده و حالا دیگر عمو قید من و معصومه هر دو را زده.

چاره‌ای نبود جز اینکه کاری بکنم. روز بعد تقاضای انتقالی به شهرستان را به مدیرم دادم و ظرف یک ماه، ما راهی شهرستان شدیم. پدر و عمویم باورشان نمی‌شد که ما داریم می‌رویم.

اولش هیچ نگفتند ولی بعد شروع به خواهش و تمنا کردند و...

ولی ما رفتیم... زندگی در شهرستان خیلی بهتر بود. هم هزینه‌ها کمتر بود و هم حقوق بیشتری داشتم! مدام از تهران پیغام می‌رسید که برگردید... و من و معصومه هر دو محکم جواب می‌دادیم که برنمی‌گردیم...

پنج سال دور از آنها زندگی کردیم... عمو و پدرم روز به روز رابطه‌شان بهتر می‌شد، هر دوی آنها دلشان برای نوه و بچه‌هایشان تنگ شده بود... دوری و دوستی واقعاً معنا پیدا کرده بود. بعد از پنج سال به تهران برگشتیم. همه چیز بهتر شده بود. از اوضاع مالی زندگی‌مان گرفته تا روابط خانواده‌ها....

حالا بیش از سی سال از زندگی مشترک من و معصومه می‌گذرد. حاج عمو و پدرم عمرشان را دادند به شما... بعد از فوت آنها مغازه فروخته شد و سهم همه را دادند و قصه این مغازه الکتریکی هم تمام شد و به خاطره‌ها پیوست... ■

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ممانعت از حق ورود به کارگاه

سوال: حدود یک سال پیش سه سهم از شش سهم یک کارگاه تولید پوشاک را با کلیه ماشین آلات موجود و چرخ‌های خیاطی و تلفن و غیره خریداری کردم. مبایعه نامه به امضای فروشندگان که دو نفر بودند رسید و شریک آنها به نام آقای آقای حـ... هم زیر آن را امضاء کرد. از ۴ ماه قبل شخصاً در کارگاه حاضر شده و عهده دار تهیه کالاهای اولیه وارسال سفارشات شدم. اما بعد از مدتی آقای آقای حـ... که از قبل در کارگاه شریک بود به بهانه‌های واهی معامله من با شرکای قبلی‌اش را مورد انکار قرار داد و اعلام کرد که به این خرید و فروش و شراکت ناشی از آن راضی نبوده است. سپس از ورودم به کارگاه جلوگیری کرد. من که دوست نداشتم کار به دعوا و درگیری‌های فیزیکی برسد از او به جرم کاری که کرده بود شکایت کردم. وقتی نزد بازپرس رفتیم آقای آقای حـ... مبایعه نامه مرا تقلبی دانست و گفت کلیه امضاهای ذیل آن دروغی و جعلی است و من مالکیتی نداشته‌ام و فقط مدتی در آنجا مشغول به کار بوده‌ام. به دستور بازپرس پرونده سند مورد کارشناسی قرار گرفت و کارشناس منتخب پس از اخذ امضائات متعدد از من و آقای حـ... و فروشندگان اعلام کرد که همه امضاها اصالت داشته و منتسب به این اشخاص است. اما این امضاها قبل از درج مطالب سند صورت گرفته و این مبایعه نامه سفید امضاء بوده است. این نظر به باعث حیرت من شد. زیرا با حقیقت کاملاً تضاد داشت و چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاده بود. به این نظر به اعتراض کرده‌ام. می‌خواهم راهنمایی کنید بدانم:

۱- مبایعه نامه من اعتبار دارد؟

۲- مجازات متهم چه خواهد بود؟

۳- شکایتم را درست مطرح کرده‌ام و به نتیجه می‌رسد؟

محمد منتقمی – تهران

ضرورت اثبات تصرف قبلی و مزاحمت بعدی

پاسخ: اصل بر صحت قراردادها و مبایعه نامه‌ها است و در حالت کلی همه آنها معتبر هستند. اما در وضعیت فعلی که یک کارشناس رسمی دادگستری مبایعه نامه را سفید امضاء دانسته اعتبار این سند در پرده ابهام قرار گرفته است. اینک چنانچه کارشناسان بعدی تأیید کنند که امضاها بعد از تحریر متن سند صورت گرفته و منتسب به اشخاص ذیربط بوده این سند معتبر است.

در غیر این صورت درجه اعتبار آن نسبت به همه یا برخی افراد به اظهار نظر کارشناسان بستگی دارد و باید منتظر نظر آنها بود. نظری که قابل اعتراض مکرر توسط طرفین است. تا آنجا که ممکن است نتیجه نهایی پس از ارجاع کار به هیأت‌های سه یا پنج یا هفت نفره کارشناسی معلوم گردد.

شکایت شما مبنی بر ممانعت از حق ورودتان به کارگاه به نحو صحیحی صورت گرفته و تطبیق عمل ارتکابی متهم با قانون درست است.

نتیجه گرفتن این شکایت منوط به این است که بتوانید تصرفِ قبلی و مشروع خود در کارگاه و سپس ممانعت بعدی شریک را ثابت کنید. چنانچه اشخاصی از قبیل سرایدار یا همسایگان یا مشتریان کارگاه بر حضور مداوم شما در کارگاه شهادت دهند تصرف احراز شده و در صورتی که کارشناسان بر صحتِ مبایعه نامه نظر دهند مشروعیت تصرف نیز اثباتْ خواهد گردید. ممانعت کردن شریک از ورود شما هم کاملاً مشخص بوده و ایشان به این امر اقرار داشته‌اند. بدین ترتیب؛ در صورت تأیید اصالت مبایعه نامه توسط کارشناسان احتمال محکومیت طرف زیاد است.

در قسمت اخیر ماده ۶۹۰ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات و مجازات‌های بازدارنده مصوب ۷۵) که جرائم تصرف عدوانی و ممانعت از حق را توضیح داده مجازات این جرم بین یک ماه تا یک سال حبس تعیین شده است. علاوه بر اینکه دادگاه موظف است حسب مورد رفع تصرف عدوانی یا رفع مزاحمت یا ممانعت از حق یا اعاده وضع به حال سابق نماید. همچنین شایان ذکر است که به موجب تبصره یک ماده مرقوم رسیدگی به این جرائم خارج از نوبت به عمل می‌آید و مقام قضایی با تنظیم صورت مجلس دستور متوقف ماندن عملیات متجاوز را تا صدور حکم قطعی خواهد داد.

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین‌الله چرامین
(دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

دندان قروچه امانم را گرفته

فردی هستم ۴۰ ساله که مدتهاست در گیر مشکل دندان قروچه هستم تا حدی که حتی شبها اطرافیان متوجه صدای ناهنجار آن می‌شوند و این کار باعث سایید گی دندانها و درد و شکستگی مینای دندانهایم شده. حال می‌خواستم بدانم آیا رفع این مشکل راه حلی دارد یا خیر؟ و چه چیزی آن را تشدید می‌کند؟ با تشکر از شما

احمد سیابکی ـ قم

درمان: الف) محافظ یا گارد درمانی: گارد دهانی یک وسیله پلاستیکی است که توسط دندانپزشک ساخته می‌شود، این وسیله پلاستیکی شبها روی دندان‌ها قرار می‌گیرد و از سایش دندان‌ها و صدمه بر مفصل گیجگاهی فکی جلوگیری می‌کند گاهی دندان قروچه توسط همین محافظ رفع می‌شود.

ب) اگر پر کردگی و یا روکش و یا تماس دندان‌ها اشکال داشته باشد باید تصحیح شود.

ج) کنترل و درمان هیجانات روحی: برطرف کردن اضطراب توسط روانپزشک و مصرف داروهای آرامبخش. چون اضطراب در ایجاد دندان‌قروچه نقش بسزایی دارد همچنین درمان و کم کردن استرس و اضطراب قبل از خواب است. البته بعضی از کارها مانند مطالعه و گوش دادن به موسیقی ملایم و دوش آب گرم، اضطراب را کم می‌کند. در کودکان دادن مایعات به اندازه کافی کمک به کم شدن دندان قروچه می‌کند، چون کم آبی باعث خشکی دهان می‌شود و در ایجاد دندان قروچه نقش دارد. از نوشیدن نوشابه‌های گازدار و کافئین دار پرهیز کنند، مانع جویدن آدامس یا اسباب بازی شویم که این کار به عضلات فکین امکان می‌دهد تا به فشار دادن عادت کنند. مصرف بعضی از مکمل‌ها نیز برای رفع دندان قروچه توصیه می‌شود. اندازه گیری مقدار منیزیم، کلسیم و ویتامین D در کودکان پیشنهاد می‌شود تا در صورت کمبود درمان شود. محدودیت در مصرف تخم مرغ، فلفل و میوه‌های تخم‌دار مثل گوجه هم در این مورد می‌تواند موثر باشد.

مشاوره پزشکی تغذیه
دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره روانشناسی و روان‌درمانی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت.
● توماس مان

کورش کاشانی

احتیاج به همسری قوی و از جان گذشته

وقتی فهمیدم جهان عاشق شده است، قاه‌قاه خندیدم... به مادرم گفتم: جوک مضحکیه... جهان و عاشقی؟!

مادرم که به قول خودش چهار تا پیراهن بیشتر از من پاره کرده بود، سری تکان داد و گفت: جهان وقتی عاشق می‌شود، عشقش از همه واقعی‌تر است.

حرف مادر را نمی‌فهمیدم... جهان برادر بزرگ من بود... برادر ناتنی... مادرم در حقش مادری کرده بود. حتی یک وقت‌هایی حس می‌کردم مادر، جهان را از همه ما بیشتر دوست دارد... نزدیک چهل سالش بود و هنوز ازدواج نکرده بود.. ابروهای در هم گره خورده و چهره جدی و گوشت تلخش معنای هر عشقی را از او دور می‌کرد... ولی حالا شنیده بودم جهان عاشق شده است.. عاشق کی؟! چطور عاشق شده؟! هیچکس نمی‌دانست. فقط مادر گفت که باید آماده باشیم برای خواستگاری رفتن... گفتم: دستت انداخته... آنقدر گفتی زن بگیر، زن بگیر که برایت این داستان را تعریف کرده! ولی مادر او را جدی می‌گرفت. همیشه جهان برایش جایگاه دیگری داشت. یادگار پدرم بود. مادر حس می‌کرد اگر جهان نباشد آجر روی آجر نمی‌ایستند...

شب عید قربان بود که مادر بهم زنگ زد و گفت: توی راه گل و شیرینی بخر...

شوکه شدم. وقتی رسیدم خانه مادرم، دیدم جهان کت و شلوار پوشیده توی حیاط راه می‌رود و تند تند، با قدم‌های بلند. با همان ابروهای گره خورده جواب سلامم را داد... گفتم: مبارکه...

جواب نداد....

سوار ماشین شدیم. جرات نمی‌کردم بپرسم حالا این خانم کی هست، چطور او را دیده‌ای و هزار سوال دیگر که داشت مثل خوره مرا می‌جوید و نمی‌توانستم دم بزنم... چند خیابان آن طرف تر جلوی یک آپارتمان نوساز ایستادیم. جهان در زد... آرام به مادر گفتم: عروس خانم اسمش چیه؟!

مادر بلند گفت: نرگس خانم...

از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، به خانه‌ها نگاه می‌کردم... به نظرم کوچک و حقیر می‌آمد. آهی کشیدم و گفتم: حتماً داداش جهان فردین بازی‌اش گل کرده و یک دختر فقیر و بیچاره را انتخاب کرده است... بالاخره در یکی از خانه‌ها باز شد. زن مسنی با گشاده‌رویی در را باز کرد و به ما خوش آمد گفت:... خانه حداکثر ۶۰ متر بود... نشستیم و بعد از چند دقیقه عروس خانم یعنی نرگس با سینی چای آمد. به نظر دختر ساده و زیبایی می‌آمد...

بعد از مقدمه‌چینی و از این در و آن در صحبت کردن متوجه شدم محل کار نرگس در نزدیکی مغازه جهان است و هر روز از کنار مغازه جهان می‌گذرد... تا ته قضیه را خواندم... نرگس سال‌ها بود پدرش فوت کرده بود و...

ما نسبتاً خانواده متولی بودیم. وقتی من و خواهرم می‌خواستیم ازدواج کنیم، جهان اصرار داشت شوهرهایمان از خانواده‌های نسبتاً پولداری باشند ولی حالا خودش دختری را انتخاب کرده بود که تا حدی مخارج زندگی مادرش را هم تامین می‌کرد!

حسابی توپم پر بود. خودم را آماده کرده بودم برای اولین بار جلوی داداش جهان بایستم و همان حرف‌های خودش را به خودش تحویل بدهم... می‌گشتم ایرادهای نرگس را پیدا کنم و لیست آنها را به داداش بگویم... قدش کوتاه بود... سی سالش بود و می‌توانستم همین سن را توی سر داداش بزنم... از شماچه پنهان حتی جملات زهرآگینم را هم انتخاب کرده بودم. در عوض مادرم خوشحال بود و عروس گلم، عروس گلم از دهانش نمی‌افتاد، لجم گرفته بود.

راشین مختاری

کاری که یک عمر از آن می‌ترسیدم

چشم باز کردم خودم را در خانه سیامک دیدم... ماه‌ها حال خوشی نداشتم... مادرم می‌گفت موقتی است می‌گفت تا حالت خوب شود می‌رویم... دروغ می‌گفت، هم من و هم خودش می‌دانست جایی جز خانه سیامک نداریم که برویم... و بعد از این همه ماجرا، قلب هر دوی ما فشرده بود چرا که جواب محبت‌های سیامک خان را فقط یک جور می‌توانستم بدهم... دادن جواب «بله»!!! چند ماه بود که سیامک مدام پاپیچ مادرم می‌شد. به هر بهانه‌ای می‌آمد دم خانه‌مان به مادر می‌گفت: زن عمو جان کمی، کسری ندارید؟!

مادر لب می‌گزید و زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. می‌دانست ازدواج با سیامک برایم مثل مرگ بود. از وقتی پدرم هوس زن جوان کرده بود ما تنها شده بودیم تنها سیامک بود که سر می‌زد، روی طاقچه اسکناس‌های سبز رنگ می‌گذاشت و مادر از شرمندگی صاحب خانه و بقال محله درمی‌آمد...

کم کم داشتیم راه و چاه زندگی بدون مرد را پیدا می‌کردیم. مادر کاری نیمه وقت پیدا کرد... من در مطب خانم دکتری مشغول به کار شدم. اما سیامک موی دماغمان بود... باز می‌آمد... باز حرف عروسی من و خودش را می‌زد... دلم نمی‌خواست عروس عموشوم.... از سیامک هم بدم می‌آمد. بیش از ۱۵ سال از من بزرگتر بود. چاق و پرخور و مغرور.... حرفی برای گفتن نداشتیم... بعد از رفتن پدرم، عملاً همه خانواده پدری‌ام با ما قطع رابطه کردند. هیچکس کار پدرم را تقبیح نکرد و همین موضوع ما را دلخور کرده بود و دلم نمی‌خواست عروس چنین خانواده‌ای بشوم.

تا اینکه آن اتفاق افتاد... هوا تاریک بود. از مطب که زدم بیرون یک موتوری با سرعت از کنارم رد شد و مرا پرت کرد توجوی... دچار شکستگی جمجمه شدم... تا رسیدم بیمارستان تقریباً نیمه جان بودم... نه بیمه داشتم و نه پولی برای درمان...

اما طبق معمول سیامک با جیب‌های پر از پول مثل فرشته نجات پیدایش شد... خرج بیمارستان را داد و بعد از عملم ما را به خانه خودش برد... آپارتمانی بزرگ که در بالای شهر اجاره کرده بود. از مادر می‌خواست برای همیشه در همان آپارتمان بمانیم... مادرم هم که دیگر نمی‌توانست اجاره خانه‌مان را بدهد و من هم مریض و ناتوان روی دستش بودم، قبول کرد... بالاخره مجبور شدم با او ازدواج کنم. در غیاب عمو و زن‌عمو، به عقدش درآمدم... سیامک ما را در آن آپارتمان نگه داشت و هر روز به ما سر می‌زد و بیشتر شب‌ها به خانه پدری‌اش می‌رفت. می‌گفت کم کم موضوع را به خانواده‌اش می‌گوید ولی نگفت... حتی وقتی باردار شدم باز حرفی نزد... زندگی خوبی نبود... سیامک از لباس پوشیدن، حرف زدن و حتی خانه‌داری‌ام ایراد می‌گرفت. مدام بهم دستور می‌داد...

بعد از سه سال زن عمو خبردار شد که من زن



انگار تمام پیشینه تاریخی خواهرشوهر بودن در من ظهور کرده بود و دلم می‌خواست حسابی بدجنسی کنم. خلاصه حرف‌ها زده شد و مادر آنها را دعوت کرد که حتماً یک شب به خانه ما بیایند. وقتی از خانه‌شان بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم رو به داداش کردم گفتم: این نرگس خانم قبلاً ازدواج نکرده؟ آخه ماشاالله سنش بالاست گفتم شاید یک بار... مادر چشم غره‌ای رفت. اما داداش برای اولین بار ابروها را باز کرد و گفت: «نه خواهر، قبلاً عروسی نکرده... سنش هم به من می‌خورد. مگه قرار است بروم دختر ۱۸ ساله بگیرم!

چشمی چرخاندم و دیگر هیچ چیز نگفتم...

روزهای بعد به مادر گفتم که من با این ازدواج مخالف هستم. دختر آنقدر بی کس و کار بود که در مراسم خواستگاری نه خاله‌ای، نه عمه‌ای، هیچکس نیامده بود...

بعد در آن خانه کوچک زندگی می کرد. یک جوری حرف زده بود که به ما بفهماند، مادرش سر جهازی است!

چه بگویم حسابی داشتم بدجنسی می کردم. اما جهان ذره‌ای به حرف‌های من گوش نمی‌داد. خانواده نرگس هم یک شب به خانه ما آمدند... کم کم تاریخ عقد و عروسی هم مشخص شد و قرارهایشان را هم گذاشتند. حسابی لجم گرفته بود. قرار شد نرگس در خانه قدیمی پدر من و همراه مادرم زندگی کند. این معنی‌اش نیاوردن جهیزیه بود...

عروسی سر گرفت... برخلاف تصور من، خانواده نرگس بسیار متین و محجوب و متدین بودند. خاله‌ها و دایی‌ها هر کاری کردند تا آبروی نرگس را بخرند. عمویش یک زمین دویست متری در طالقان به آنها هدیه داد و مادرش هم هر چه طلا داشت به عنوان میراث خانوادگی به او تقدیم کرد... در عین سادگی، همگی با هم مهربان بودند و در کمال ادب با هم رفتار می کردند. من هم یک بند متلک می‌انداختم...

نرگس در لباس عروسی ماه شده بود و شاید این حس حسادت من بود که نمی‌خواستم خوبی‌های او را ببینم...

به دو ماه نکشید که اتفاق ناخوشایندی برای مادرم افتاد... در اثر یک حادثه لگنش شکست و زمینگیر شد...

زندگی ناگهان به هم ریخت. مادرم به مراقبت ۲۴ ساعته احتیاج داشت. از عهده من بر نمی آمد. خواهرم هم رسماً خودش را کنار کشیده بود... نمی‌توانستیم هم به خانه و زندگی خودمان برسیم و هم به مادرم. اما نرگس بی‌هیچ اعتراضی به نحو احسن از عهده همه کارها بر می آمد. شرمنده شده بودم. می‌دیدم این زنی که من اینقدر نسبت به او با دید تحقیر نگاه می کردم چقدر از جان گذشته است... حالا یازده سال از زندگی جهان و نرگس می گذرد... نرگس قابلیت‌های زیادی دارد... به نحو احسن در حق بچه‌هایش مادری می کند. همسرش عاشقانه او را دوست دارد. بدون هیچ اعتراضی از مادر من مراقبت می کند و اخم نمی کند...

نرگس حالا نه تنها زن برادر که بهترین دوست و غمخوار من هم هست. یک وقت‌هایی از او حلالیت می‌طلبم بابت برخوردهای سطحی و ناخوشایندی که آن اوایل با او داشتم...

گاهی حس می کنم او یک فرشته است و جهان چقدر خوب تشخیص می‌داد که من و خواهرم نمی‌توانیم از عهده یک زندگی سخت بربیاییم و باید شوهرهایمان امکانات رفاهی برای ما فراهم کنند و از طرف دیگر چه خوب خودش را می‌شناخت و می‌دانست احتیاج به همسری قوی و از جان گذشته و مقاوم دارد...

گاهی ما چقدر زود نسبت به آدم‌ها قضاوت می کنیم و از آن بدتر اینکه این قضاوت زود به هنگام را به این سادگی نمی توانیم عوض کنیم....

■

سیامک شده‌ام و یک بچه یک ساله هم دارم... نمی‌دانید چه آبروریزی به راه انداخت و سیامک به من دستور داده بود دم نزنم و حرفی به زبان نیاورم... زندگی‌ام زیر چتر حقارت و خشونت و نفرت پیش می‌رفت....

هروقت به فکر طلاق می‌افتادم مادرم می گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ به کی امید داری؟ من؟ پدرت؟!

توی دلم خالی می‌شد. می‌دانستم حتی کسی را ندارم که یک شب در خانه‌اش بمانم...

کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه تحمل کنم و دم نزنم...

اما همیشه چرخ زندگی به یک روال نمی‌چرخد... ظلم سیامک کم نبود. تحقیرهای عمو و زن عمویم راه نفسم را می گرفت اما وقتی خبردار شدیم سیامک گرفتار سرطان شده است. چرخ زندگی وارونه شد... سیامک انتظار داشت من مثل یک همسر فداکار از او پذیرایی کنم. ولی من با کمال یقین گفتم، نه...

مادرم می گفت گناه دارد... گفتم نه، او دارد تقاص پس می‌دهد. سیامک مجبور شد به خانه پدری‌اش برود... روز به روز حالش بدتر می‌شد. مدام پیغام می‌فرستاد که می‌خواهد من و بچه را ببیند. قبول نمی کردم. از قضا همان روزها شغلی پیدا کرده بودم که می‌توانستم زندگی جمع و جوری داشته باشم.



مادر شوهرم التماس می کرد. وقتی به صورتش نگاه می کردم یاد روزهایی می‌افتادم که وحشتناک ترین تهمت‌ها را به من می‌زد. حالا که سیامک حس می کرد به مرگ نزدیک شده، می‌خواست از بار سنگین گناهانش خلاص شود...

همه گفتند، سنگدلم... گفتند بویی از انسانیت نبرده‌ام. انگار همه یادشان رفته بود در تمام آن سال‌ها چه بلایی سر من آورده بودند... ولی من یادم نرفته بود و یادم نمی‌رفت...

شش ماه گذشت. تمام این شش ماه گفتم می‌خواهم از سیامک جدا شوم. مادرم می گفت اگر همسر سیامک باشم و او از دنیا برود ارث خوبی به من می‌رسد. خنده‌ام می گرفت. چطور می توانستم به پول مردی فکر کنم که از او نفرت داشتم. برای همین خودم اقدام کردم. گفتم طلاق می‌خواهم سیامک گفت نه...

رفتم روبه‌رویش ایستادم. جلوی همه... گفتم:

نمی‌خواهم وقتی مردی من بیوه تو باشم و اسمت هنوز در شناسنامه من باشد!!

مادرم می گوید کینه دارد کورم می کند ولی من نمی‌خواهم به این حقارت ادامه بدهم... سیامک شدیداً ابراز ندامت می کند اما چه فایده!! جوانی و بهترین روزهای عمرم را تباه کرد و عزت نفسم را زیر پاهایش له کرد. نمی‌خواهم حلالش کنم هر چند مادر می گوید این کینه و نفرت هرگز مرا راحت نمی گذارد ولی من می‌خواهم کاری را بکنم که یک عمر می ترسیدم و از آن هراس داشتم...

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

مردم در صدر الکی نچرخند!

چند وقت پیش در پایتخت اتفاق خوبی افتاد. مردم تهران بعد از ۲۶ ماه بالاخره شاهد افتتاح بزرگ‌ترین پروژه شهری کشور، یعنی بزرگراه طبقاتی صدر با شعار زیبا و دارای ایهام قشنگ «مردم در صدر» بودند.

اگر سعدی علیه‌الرحمه گفت که:

«هنرمند قدر بیند و بر صدر نشیند»

و این قضیه را فقط به هنرمندان مختص کرد، به خاطر این بود که منظورش پل صدر و بزرگراه طبقاتی صدر تهران نبود. رفتن از کنار آب رکناباد تا گلگشت مصلی که نیاز به بزرگراه و پل طبقاتی و این چیزها نبود.

الان اگر یک پروژه عظیم شهری مثل بزرگراه طبقاتی صدر راه‌اندازی می‌شود، هنرش این است که مال کل مردم شهر و کشور است. فقط هنرمندان از آنجا رد نمی‌شوند یا در اطراف آن نمی‌نشینند. فلذاست که شعار «مردم در صدر» به دل ملت نشست. این نشست، بر خلاف نشست پل خیلی خوب است. نترسید! پل دچار نشست نشده است؛ ما همین‌طور یک چیزی کلی گفتیم.

با همه این تواصیف و با وجود این که پل صدر متعلق به همه مردم است، مع‌الوصف در این چند روز آغاز به کار این پل عظیم‌الجثه، چنان با استقبال مردم مواجه شده که شاید بیش از همیشه بر ترافیک سنگین اطراف آن افزوده شده و آدم خیال می‌کند که واقعاً همه مردم در صدر هستند.

توصیه‌های ایمنی: با عنایت به آنچه گفته شد، بیان چند نکته ایمنی شهری مختصر و مفید، خالی از لطف نیست:

۱ـ حلوا پخش نمی‌کنند: مردم تهران در جریان باشند که در روزهای نخستین گشایش بزرگراه طبقاتی صدر، بالای پل حلوا پخش نمی‌کنند. فلذا اگر کاری ضروری ندارند، برای گذشتن از روی پل و تماشای آن هجوم نیاورند. ممکن است این هجوم چنان ترافیک را سنگین کند که به چشم خودتان تحقق این مثل معروف را شاهد باشید که: «هر که از پل بگذرد، خندان بود»!

۲ـ پل به همه می‌رسد: این چند روز چنان در بالا و پایین و روی ستون‌ها و چسبیده به گاردریل‌های بزرگراه طبقاتی صدر خودرو و ول می‌زد که آدم خیال می‌کند ملت خیال کرده‌اند که اگر دیر به پل برسند، یحتمل پل تمام می‌شود. پل چوبی نیست که موریانه بخوردش! لهذا به مردم اطلاع‌رسانی شود که شلوغ نکنند، به همه می‌رسد!

۳ـ پل عوارض بگیری: چون بزرگراه طبقاتی صدر وقتی که تب و تاب مردم بخوابد، نقش بسیار زیادی در کاهش بار ترافیکی بزرگراه‌های اطراف آن خواهد داشت، از این رو اگر این روزهای آغازین راه‌اندازی نیز می‌خواهیم شاهد کاهش ترافیک خود بزرگراه صدر و روی پل ۱۱ کیلومتری آن باشیم، همین امشب از رسانه‌ها اعلام شود که سر پل عوارض می‌گیرند.

(دقت شود کسی نفهمد که پلیس راهور تهران بزرگ گفته است که به هیچ وجه برای ورود به روی پل عوارضی از مردم دریافت نمی‌شود و این کار از نظر ایشان امکان پذیر نیست و منجر به بروز حوادث ترافیکی می‌شود. این قسمت عرایض ایشان شایع شود که گفتند: «مگر سامانه‌ای راه اندازی شود که از روی پلاک خودرو بشود عوارض را اخذ کرد.» (این قسمت آخر را همه مطلع شوند!)

در هواداری پایتخت

از قدیم الایام معروف بود که از آب گل آلود، ماهی می‌گیرند؛ اما هوا در آن زمان آلوده نبود که بگویند از هوای گل آلود، چی می‌گیرند؟... آنچه مشخص است این است که تنگی نفس می‌گیرند. چنان که شاعر با مراجعه به اورژانس بیمارستان گفته است: «نفسم گرفت از این شهر، در این حصار بشکن /در این حصار جادویی روزگار بشکن»..... و الی آخر.

ما که هرچه در این چندسال اخیر، از مسؤولان امر عاجزانه تقاضا کردیم که هوای شهر پایتخت را داشته باشند که شهر تهران، دارقوزآباد سفلی نیست؛ کلانشهر است، خیلی افاقه نکرد. فلذا باور بفرمایید که دیگر خسته ایم. از این که حرفهای تکراری بزنیم و بنویسیم، شدیداللحن بیزاریم. خیال می‌کنیم خودمان را دست انداخته‌ایم یا دیگران را سر کار گذاشته ایم. به همین خاطر، زبان در کام می‌گیریم و جز این بار، دیگر از آلودگی هوا نخواهم گفت و فقط حرف دلم را با خدا خواهم زد که: «خدایا، خودت هوای ما رو داشته باش!»

ـ هوای ما رو داشته باش، هواتو دارم....(این ترانه را نفهمیدیم کی به هنگام عبور از زیر پنجره‌مان داشت زیرلب با خودش زمزمه می‌کرد؛ اما هر که بود، انگار از غیب رسیده بود؛ چون بموقع بود. دمش گرم!)

الآن چند روز است که با کاهش دما، مجدداً میزان آلودگی هوا به مرز هشدار و کشدار رسیده، تا حدی که بچه‌های دبستان و پیش دبستان، به شدت تعطیل شدند. بچه مدرسه ای‌های قدیم، کجا این امکانات را داشتند؟ سالی به دوازده ماه مگر یک پیر برفی چیزی می‌افتاد که شاید مدارس را تعطیل می‌کردند. الآن اما آلودگی هوا رقیب سرسخت بارش برف و تگرگ و سنگ سیل و طوفان و زلزله است. رقیب کجا، بفرمایید پیشتاز این قضیه است.

بسته پیشنهادی: بارها در راستای کاستن از آلودگی مزخرف هوا، راهکار و رهنمود دادیم و باور بفرمایید که دیگر، جای رهنمودمان درد می‌کند. اما چون قول دادیم که دیگر تکرار نشود، چون سلامتی مردم مهم است؛ باز هم پیشنهادهایی عاجل ارائه می‌دهیم:

۱ـ افزایش تعطیلی: تعطیلی‌های داخل تقویم را بیشتر کنیم. مسؤولان گفتند که وقتی مملکت تعطیل است، آلودگی هوا کمتر است. ظاهراً ملت و دولت فقط برای آلوده کردن هوا کار می‌کنند. بهترین بهانه هم این قضیه «بین التعطیلین» معروف است. شش روز بین دو جمعه را به عنوان بین التعطیلین، اعلام و تعطیل کنیم. خلاص!

۲ـ تعویض دستگاه تنفسی: چطور است که گیاهان در روز روشن دی اکسید کربن می‌گیرند و اکسیژن پس می‌دهند؟ خب با ایجاد تغییراتی در سیستم دستگاه تنفسی ملت، کاری کنیم که با هر دم، دی اکسید کربن بگیرند و با هر بازدم، اکسیژن خالص مردمی پس بدهند. برای آنها که فرقی ندارد؛ چون باز هم کماکان در این حالت، هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون بر می‌آید، مفرّح ذات. حتماً که خود شیخ شیراز نباید زنده باشد که شهادت بدهد. ما هم آدمیم!

۳ـ افزایش سوراخ ازون: با کمک متخصصان امر، کاری کنیم که سوراخ لایه ازون گشادتر شود. بعدش هوای آلوده را به سمت آن برانیم تا از جو خارج شود. حالا چه اشکال دارد که جوگیر شویم؟ یک چیزی در مایه‌های نمک گیر است دیگر!

٤ـ نصب پنکه بر بلندا: بارها این طرح عظیم را دادیم که فقط آبپاشی دولت سابق کافی نبوده و نیست؛ بلکه بهتر است بر بالای برج میلاد تهران و سایر برج‌ها که برج سازان دارند یا دارند می‌سازند، پنکه‌هایی عظیم الجثه نصب شود عینهو پره‌های آسیاب، تا با چرخش و گردش هوا در پایتخت، در تلطیف هوا کمک کنند. حالا فوقش در توزیع درست سهام هوای آلوده!

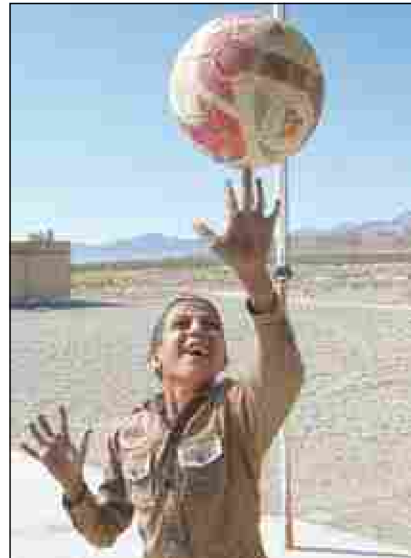
۵ـ انتقال چندباره پایتخت: این طرح که پایتخت کشور را از تهران به جایی دیگر ببریم و آنجا را مثل تهران بکنیم؛ آن قدر خوب و مفید است که الآن سالهاست در دستور کار است. کار و ابتکار خوب این طوری است که نباید کوتاه و مقطعی با آن برخورد شود. انتقال پایتخت آن قدر عالی است که چندبار باید تکرار شود و ادامه پیدا کند. بعضی طرح‌ها باید در درازمدت راجع به آن بحث و فحص شود. چیزی که زیاد است، وقت!

به یاد دست‌پخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

گینس جان کجایی



جعفـری کوهبنان از آن بیدهایی نیسـت کـه دوربینـش در باد بلـرزد و بیـکار بماند. خودتـان می‌بینیـد که به برّ بیابان رفته و توپ پُرش را روی انگشـت این جوانمرد گذاشـته تابگوید: نگوسـیب بگو توپ! من که به سـیب و توپـش کار نـدارم ولـی خدائیش این بچه ده‌دوازده‌سـال دیگـر می‌تواند ادعـا کند که فوتبال را در بیابان‌های ماسه‌ای یاد گرفته. هر کس هم گفت: خالی نبند، همین صفحه‌ی بگو سیب را نشان می‌دهد و می‌گوید این گوی و این بیابان!

اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده!



گلنـــــاز ش. ایـن عکـس را در سفره‌خانه‌ای گرفته که نزدیـک میدان ولیعصر(عج) است. سـوژه‌ی این عکس جوانـی اسـت کـه آرنج بـر زانوی انزوا گذاشـته و پیشـانیِ سختش را بر پنجه‌ی غـم تکیه داده و تابلو اسـت کـه «غمـی دارد کـه غمخواری ندارد». اگر بخواهم تخیلم را برای این عکس به کار بیندازم، می‌گویم این جوان در همین سـفره‌خانه کار می‌کند، مبتلای یکی از نازنینانی شـده که با دوسـت پسـرش اینجا می‌آیـد و تنباکوی ابودُخان و ابوچاخـان دود می‌کند. نتیجه‌ی اخلاقـی و غیراخلاقـی: چون کبوتر با کبوتر،؛ باز با باز پرواز نکرده، دل این جوان شکسـته و بر درختی تکیه کرده. آقا عاشق غیر هم‌طبقه‌ی خودتان نشوید! مگر ما در این مرز و بوم، چند تا درخت برای تکیه کردن داریم؟

پله‌برقی بیکار و مدار ۴۵ درجه



این عکس یکی از ده‌ها پله‌برقی تهران را نشـان می‌دهد که هـر روز خدا بیکارند. خودتان می‌بینید که ایـن پیرمردِ بامرام، از پاهایـش کار می‌کشـد و پله‌برقی بیکار را به زحمت نمی‌انـدازد. مـن بـرای این که این پیرمرد بامرام راحت‌تر بالا برود، عکس راچهل‌وپنج درجه به چپ چرخانـده‌ام. از پله‌برقیِ بیکار پرسیدم: جریان چیه که خیلی‌هاتون بیکارین؟ خمیـازه‌وار گفـت: مـا بیکار نیستیم. بدهکاریم. صاحبِمـون پـول برق رو نداده، ما هم که بدون برق کار نمی کنیـم. مـردم هم که می‌بینن اگه تو حریم پله‌برقی از عرض خیابون رد شن و خدانکرده تصادف کنن، دیه بهشون تعلق نمی گیره، بی‌خیالش میشن و از روی ما میرن اون ور خیابون. و چون کسـی هم اعتراضی نمی کنه، صاحب‌مون بی‌خیال پول برق میشـه. «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل» و پشـت سر هم هی بگو سیب!

امروز برات چی هستم؟ عروسک شکسته!



عکس این عروسک فروش را کنار متروی شادمان انداختم. وسط پیاده‌رویی که به خیابان می‌ماند و موتور و ماشین و آدم و همه چیز از آن می‌ گذرد، هر روز بساط می‌کند و عروسک‌هایی را که شب دوخته، جلو چشم رهگذاران می‌گذارد اما دریغ از خریدار! همین عروسک‌ها را در میدان تجریش با ترازوهایی که گَرَم و سـورت را هم نشـان می‌دهند، وزن می‌کنند و می‌فروشـند: صد گرم، ده‌هزار تومان. مقوله‌ی چند نرخی بودن از آن مقوله‌هایی اسـت که غیر از میتی کمون و سـگارو و داداش کایکو، نتوانند حلش کرد. اینجا گوشـت کیلویی ۲۸ تومان، آنجا ۳۲ تومان و آنجا‌تر ۴۵ تومان و همین‌طور است سیب‌زمینی و انار و قابلمه و گوشـتکوب و زمین و آسـمان و همه چیز. یکی بر ود از جناب ایوب صبر جمیل سوغات بیاورد.

انارهای بهشتی...

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



«حبیب فرقانی» شاعر خوش قریحه و با ذوق، با نوشتن داستان «انارهای بهشتی...» به گفته فروتنانه خودش ـ برای اولین بار وارد قلمرو داستان نویسی شده است. «انارهای بهشتی...» با پشتوانه ذهنیت و زبان شاعرانه «حبیب فرقانی» و همچنین به لطف اندیشه تخیلی شده مرکزی‌اش، تازگی و گیرایی پاک و ساده‌ای دارد.

حبیب فرقانی ـ سراب

خورشید شامگاه پاییز آخرین نفس‌هایش را کشید و در پشت دروازه‌های غرب به خوابی عمیق فرو رفت. طولانی ترین شب سال فرا می‌رسید. پسرک یکبار دیگر کف دستان کوچکش را به هم مالید و سپس آنها را زیر بغلش مخفی کرد. آخر گرمتر از آنجا بخاری دیگری سراغ نداشت. معلوم بود سرمای زهرآلود پاییز انگشتانش را کرخت و بی حس کرده است. یک ساعتی می‌شد که بارش برف آغاز شده بود.

سر بازار غلغله‌ای بود که آن سرش ناپیدا. فروشندگان میوه، با آمدن غروب چرخهای دستی خود را تا میانه پیادرو کشیده و همانجا بساط کرده بودند. نور خیره کننده زنبوری‌های گازی که با فرارسیدن تاریکی روشن شده بود، جلوه خاصی به این قسمت از میدان می‌بخشید. جمعیت از سویی می‌آمد و از سوی دیگر می‌رفت و چشم خریدارانه مشتری‌ها فقط بر روی قیمتها می‌چرخید و هیچکس متوجه پسرکی که در کنار پیادرو چمباتمه زده و از شدت سرما می‌لرزید نبود. ولی او با دقت همه قیافه‌ها را می‌پایید و تمام حرکات را زیر نظر داشت. جثه نحیفش او را پایین تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. یازده سال بالاترین سنی بود که میشد برای او به حساب آورد. در عمق چهره زرد و چشمان به گودی نشسته‌اش ردپای یک رنج بزرگ دیده می‌شد. انگار نگران گذشت زمان بود چون هر چند دقیقه یکبار از عابرین ساعت را سوال می‌کرد.

با آمدن غروب صاحبان بساط هر یک با نوایی مخصوص حواس رهگذران را به اجناس خود جلب می‌کردند. گاه پیش می‌آمد به صورت اتفاقی آهنگها و صداها با هم ادغام می‌شدند و تصنیفی خوشایند را شکل می‌دادند، تصنیفی که دیگر برای پسرک تکراری شده بود ولی برای عابرینی که هر از چند گاهی به این مکان سر میزدند تازگی داشت چون لبخندی کمرنگ بر روی لبانشان شکفته بود.

هندوانه فروش در حالی که کف دستان نیرومندش را به هم می‌کوفت فریاد ناخراشیده‌اش را به آسمان می‌فرستاد: «فقط به شرط چاقو... فقط به شرط چاقو...!»

کمی آنسوتر بازار پرتقال و نارنگی و لیمو گرم گرم بود و کمی دورتر برق سیبهای قرمز چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد. بازار موز و کیوی و خرمالو هم دست کمی از بقیه نداشت. پسرک میوه‌های رنگارنگ را می‌دید و دلش برای همه شان لک زده بود ولی نه آنقدر که به خاطرشان سرمای سوزناک یلدا را تحمل کند. او در حالی که دستانش را داخل جیب کت نسبتا تنگش فرو برده بود تمام هوش و حواس و قلب و روحش به سمتی دیگر معطوف بود، به جایی که سرخترین میوه بهشت را با قیمت گزاف معامله می‌کردند.

پادشاه همه میوه‌ها... انار..

***

زن به زحمت در بسترش تکانی خورد و نگاه بی‌رمقش تمام اشیای داخل اتاق را کاوید و سپس بر روی ساعت دیواری قدیمی ایستاد. آنگاه با صدایی که گویی از ته چاه بر می‌خاست نالید:

«یلدا!... داداشت هنوز برنگشته خونه؟»

دخترک سر از دفتر نقاشی‌اش برداشت و چشمان سیاهش را به مادر دوخت: نه هنوز برنگشته...

کمی مکث کرد و بعد دفتر نقاشی‌اش را برداشت و کنار بستر مادر خزید. به زحمت چهار ساله نشان می‌داد. لبان کوچک و بینی باریک و چشمان سیاه درشت در کنار گیسوان بلند مشکی، زیبایی معصومی را به چهره‌اش بخشیده بود. زن پشت به دخترک داشت ولی وقتی او خودش را روی مادر رها کرد با ناله‌ای خفیف به سویش برگشت. دخترک با لحنی شاد گفت:

»مامانی؟... ببین... اینو من کشیدم... خوشگل شده؟»

زن نیم خیز شد و در حالی که انگشتان استخوانی‌اش را لابلای گیسوان دخترک فرو برده بود و گره از آنها می‌گشود نگاهی پر از درد به نقاشی او انداخت و لبانش گشوده شد:

»انار؟... آره عزیزم خیلی خوشگل شده...» بعد نگاه شرمناکش را از تیررس نگاه پرسشگر دختر دور کرد و خودش را به راهی دیگر زد: «پس این پسر کجاست؟... خیلی دیر کرده...!» یلدا با دستانی که زیر چانه‌اش گره زده بود راه گریز او را بست:

– داداشی بهم قول داده برای امشب که چله س برامون انار بگیره. بعد از ظهر که می‌رفت سر کار خودش گفت...

مادر با اینکه معلوم بود درد را تحمل می‌کند با دو انگشت لپ دختر را گرفت و کشید: داداشت که پول نداره شیطون... تو هم که انار دوس داری نباید به اون میگفتی. اگه چند روز دیگه صبر کنی...

دختر پرید وسط حرف مادر: «آخه چله که چند روز دیگه نیست. سارا میگفت باباش برای امشب که شب یلداست انار و هندونه گرفته.» بعد آب دهانش را قورت داد و حرف دلش را زد: «مامانی، من انار خیلی دوس دارم...»

درد با همه توان به پهلوی راست زن چنگ زد و بغضی سنگین با پنجه‌های قوی گلویش را فشار داد. در وضعی که جواب قانع کننده‌ای برای فرزند نداشت آرام گفت: «ما هم امشب چله رو جشن میگیریم... فکر کنم توی کمد گندم بوداده داریم... بذار داداشت برگرده...»

ادامه حرفش را خورد یعنی وقتی بغض در گلویش پیچید، پشت به او کرد و ساکت شد، ولی تکان شانه‌هایش انکار ناشدنی بود.

یلدا باز سراغ مدادرنگی‌هایش رفت

***

پسرک همچنان کنار پیاده رو نشسته بود و روبرویش تلّی از انار خودنمایی می‌کرد. مرد انار فروش با وسواس بسیار انارهای درشت و قرمز را جلوتر از بقیه انارها چیده بود و انارهای ریز را در پشت درشتها مخفی کرده بود و به احدی اجازه لمس کردن آنها را نمیداد. هر گاه مشتری‌یی طالب انار بود پاکتی بر می‌داشت و به صورت درهم میوه‌ها را داخل آن جای می‌داد. گاه فردی بر سر ریز و درشت بودن انارها با او چانه می‌زد، ولی گوش مرد به این حرفها بدهکار نبود. پسرک برای چندمین بار چشم از بساط انار گرفت و از رهگذری که با چند پاکت میوه در دست از مقابلش رد شد، ساعت را پرسید. مرد نگاه غضب آلودی به او افکند و جوابی نداد. دوباره از یک نفر دیگر سوال کرد:

»آقا؟... ببخشید... ساعت چنده؟ و جواب شنید:

» ده دقیقه به نه...»

دوباره نگران شد ولی وقتی برگشت و نگاهش را به بساط مرد اناری انداخت دلشوره‌اش فرو نشست. یک لحظه نگاه مرد با نگاه نومید پسرک گره خورد ولی این پیوند دوامی نداشت. دلش می‌خواست مرد صدایش بزند و او را به یک انار سرخ مهمان کند... اما به یکباره

رشته خیالش از هم گسیخت. چشمانش را چند بار مالید تا آنچه را که می بیند باور کند. خط نگاهش از این سوی پیاده رو تا زیر چرخ دستی مرد انار فروش امتداد یافت و در آنجا بر روی یک انار درشت متوقف ماند. آخ...! یک انار سرخ بدون اینکه کسی متوجه اش باشد زیر بساط مرد افتاده بود... چشمان پسرک برق زد: میوه بهشتی دور از چشم همه افتاده بود و صاحبی نداشت. در ذهن کوچکش خود را صاحب مطلق آن می دانست و برای رسیدن به آن بیتاب بود. ولی اگر انار فروش او را هنگام برداشتن آن می دید چه اتفاقی می افتاد؟ نگاهش را به مرد دوخت. سینه ستبر و سبیل های پرپشت او ترس را به دل پسرک ریخت. نه... او نباید بی گدار به آب می زد. چند دقیقه ای به این منوال گذشت. دیگر نگران گذشت زمان نبود. او فقط و فقط به اناری که زیر چرخ دستی مرد اناری جاخوش کرده بود می اندیشید. یکبار هم تصمیم گرفت در فرصتی مناسب که مشتری ها دور بساط مرد حلقه زده اند انار را برداشته و بگریزد ولی از خیال اینکه مرد اناری با آن سبیل های کلفت و جثه ورزیده دنبالش بدود و به جرم دزدی یقه اش را بگیرد، تنش لرزید.

لحظاتی بود که بارش برف قطع شده بود ولی سرمای زمستان بر تن شهر شلاق می کشید. دیگر گرمایی در زیر بغل پسرک نمانده بود که دستانش را گرم کند. دستهایش را نزدیک دهانش برد و در آنها «ها» کرد... دیگر از انتظار کشیدن خسته شده بود. دوست داشت انار فروش زودتر انارهایش را بفروشد و گاریش را بردارد و برود. آن وقت او می توانست با فراغ بال سراغ آنچه ساعتها انتظارش را کشیده بود برود. خیال اینکه یلدا با دیدن انار در دست او چقدر ذوق زده می شد یک لحظه هم رهایش نمی کرد. می دانست مادر حسابی دلواپس اوست. چون سابقه نداشت این قدر دیر به خانه باز گردد. مادر او را همیشه از آدمهای بیرون از چاردیواری خانه ترسانده بود. مخصوصا از وقتی هم که کلیه راست او درد شدیدی گرفته بود، این واهمه در او شدت گرفته بود. دو سال بود که مادر با این درد دست و پنجه نرم می کرد. اوایل که نشانه های بیماری ضعیف بود اختلالی در زندگی روزمره شان دیده نمیشد ولی از هنگامی که هزینه های درمان مادر سرسام آور شد زندگی چهره تلخ خود را به رخ کشید.

پسر بیشتر از خود به فکر یلدا بود. دختر زیبایی که در قبالش احساس مسئولیت داشت و برای دلخوشی او دست به هر کاری میزد. از مدرسه که میرسید چهار دست و پا راه میرفت و به او سواری میداد و هنگامی که او از ته دل می خندید دنیایش رنگ می گرفت. شبها نیز کنار او می خوابید و برایش قصه می گفت و تا وقتی نمی خوابید قصه را کش می داد. قصه های او همگی مولود ذهن خودش بود و پایانی شیرین داشت. یلدا سه ماهه بود که یتیم شد از آن روز او برای پسرک تنها حکم یک خواهر را نداشت، او همه زندگیش شده بود. حالا یلدا در آستانه یک شب یلدایی از او انار خواسته بود و پسرک بلد نبود چگونه واژه نداشتن را برای او معنا کند. بعد از ظهرها در یک کارگاه نجاری کار می کرد، ولی با این که آخر ماه هم رسیده و رفته بود، مزدش را نداده بودند...

***

دیگر بازار از رمق افتاده بود. رهگذرانی تک و توک از کنار و گوشه رد می شدند. دیگر از تل انار بر روی گاری خبری نبود. مرد اناری با لبخندی بر لب مشغول شمارش اسکناس های رنگارنگ بود. برق چشمانش نشان می داد که حسابی از سود آن شبش خوشحال است. کار شمارش پولها که تمام شد سرگرم جمع آوری بساط خود شد. پسرک هنوز مثل گنجشکی یخزده در گوشه پیاده رو نشسته بود و حرکات مرد را می پایید. سرما امانش را بریده بود. یک بار دیگر نفسش را توی دستانش «ها» کرد اما گرمش نشد گویی نفسش هم یخ زده بود. هنوز تمام حواسش به انار زیر گاری بود. همان انار که بر آن حس مالکیت داشت و همین حس مالکیت بود که به او انرژی میداد تا در برابر طبیعت زمخت مقاومت کند. ندایی به او میگفت دست خالی به خانه نخواهد رفت...

انار فروش فارغ از همه جا با طمأنینه مشغول جمع کردن طبق های میوه بود. پسرک از اینهمه آرامش مرد لجش گرفته بود. مرد باقیمانده انارها را داخل یک کیسه پلاستیکی قرار داد. پسرک می دانست مرد آن را برای خانه شان کنار گذاشته است. دوباره یاد پدرش افتاد. پدری که چهار سال پیش یکروز برای کار از خانه خارج شد ولی هرگز بازنگشت. او با موتور فرسوده ای که داشت از عقب به کامیونی کوفت و در دم جان باخت. پسر هرگاه به پدرش فکر میکرد حس غربت و بی کسی به او دست میداد ولی حالا حس تصاحب یک انار به تمامی حس های دیگر غلبه کرده بود. مرد مهیای رفتن شد. دیگر از غوغای ساعتی پیش در بازار خبری نبود. با خاموشی زنبوری های گازی تاریکی به همه جا چنگ زد. مرد کلاه پشمی اش را روی گوش هایش پایین کشید و پشت گاری دستی قرار گرفت و تکان آرامی به آن داد. صدای خرد شدن برف زیر چرخها دل پسرک را لرزاند. اکنون واهمه ای تازه در او ایجاد شده بود. ولی تا مجال فکر کردن به آن را داشته باشد چرخ های گاری مرد از کنار انار عبور کرد... ایستاد تا مرد کمی دورتر شود بعد با گامهایی مصمم به سوی انار کشیده شد. این لحظات برای او لبریز از شوق بود. حالا او بالای سر انار ایستاده بود ولی تا خواست حرکتی بکند مرد اناری ایستاد. برگشت و نگاهی به پشت سر انداخت... پسرک در جا خشکید. سنگینی نگاه مرد را روی خود احساس میکرد. در برزخی غریب گیر افتاده بود. مغزش قدرت تجزیه و تحلیل اوضاع را نداشت. فقط خدا خدا میکرد مرد زودتر برگردد و برود. گویی خدا حرف دلش را شنید که انار فروش گاری دستی اش را به حرکت درآورد و دوباره راه افتاد. دیگر درنگ جایز نبود. او الان باید خم میشد و آرزوی یلدا را از روی زمین بر می داشت. آخ که چه کیفی کرد وقتی انگشتانش پوست سرد انار را احساس کرد.... ولی... باورش نمیشد... انار سبک بود.. خیلی سبک بود. نمی خواست آنچه را که می دید باور کند ولی باور کرد. یعنی وقتی که با نوک انگشتانش انار را فشرد باور کرد... با یک اشاره انار فرو رفت. درست مثل یک تکه اسفنج... و دنیا برای پسرک خیلی تنگ شد...

پارگی کوچکی که بر روی پوست انار به چشم می خورد قلبش را فشرد. دو انگشت خود را داخل پارگی فرو کرد و با یک حرکت انار را شکافت... دانه های سفید بدون آب بدجور به پسرک دهن کجی می کردند. حس می کرد چیزی راه گلویش را بسته است. دلش می خواست با صدای بلند گریه کند... انار کذایی را به گوشه ای پرت کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. بارش سنگین برف آغاز شده بود. انگار دانه های برف خبر از حال او نداشتند که اینگونه بی رحمانه به سر و صورتش سیلی می زدند. خیابان به سرعت خلوت شده بود و همه برای رسیدن به جشن یلدا عجله داشتند ولی او مانند مار گزیده ها وسط پیاده رو ایستاده بود و توان حرکت نداشت. در یک لحظه همه چیز برای او به پایان رسیده بود. یکبار دیگر برگشت و انارش را نگریست. اناری که قبلا آب آن را مکیده و همانجا رهایش کرده بودند... بغضش یکباره ترکید: یک قطره.. دو قطره.. بعد گونه هایش خیس خیس شد... سردش شد... خیلی سردش شد. حالا نفوذ سرما را تا مغز استخوان هایش حس می کرد. ساعتها ایستادن زیر برف او را به گلوله ای از یخ تبدیل کرده بود. دیگر آنجا کاری نداشت. اشکهایش را پاک کرد و راه افتاد...

ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ناگهان تماس یک دست را بر شانه چپش حس کرد. سریع برگشت تا صاحب آن دست را بشناسد ولی با دیدن مرد انار فروش خشکش زد. مرد با سینه ای ستبر و سبیل های پرپشت در حالی که کیسه پلاستیکی انارهایش را در دست داشت، روبروی پسرک ایستاده بود. شاید اگر موقعیت دیگری بود از دیدن او دچار وحشت می شد ولی لبخند پدرانه مرد ترس را از دل پسرک راند. هیچ کس ندانست آن لحظه چه مکالمه ای بین آنها رد و بدل شد ولی هنگامی که مرد با اصرار کیسه انارها را به دست پسرک داد، او هنوز چشم بر زمین داشت و شرمی کودکانه چهره اش را نوازش می کرد.

لحظه ای بعد پسرک ایستاده بود و رفتن مرد را تماشا می کرد و لبخندی از سر قدردانی بر لبانش هویدا بود. حالا او برای رسیدن به خانه یک جفت بال می خواست. می دانست مادر در مراجعت او را مواخذه خواهد کرد ولی لبخندهای شیرین یلدا به هر مواخذه ای می ارزید. او حالا خوشبختی را در دست داشت و فقط و فقط می دوید و رد پاهایش روی برف باقی می ماند. چند بار تعادلش را از دست داد ولی زمین نخورد. او فقط یک خیابان تا لبخندهای یلدا فاصله داشت و طول این خیابان چقدر برای او طولانی تر شده بود. خیال اینکه او هم تا چند لحظه دیگر مثل یک مرد با دست پر وارد خانه خواهد شد گرمای مطبوعی را به دلش ریخت. یلدا را می دید که از فرط خوشحالی بالا و پایین می پرد و برایش دست می زند... مادر را می دید که لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بسته و از گناه دیر کردنش می گذرد و جشن کوچکی بعد از سالها کلبه محقرشان را گرم خواهد کرد... جشنی با سرخ ترین میوه بهشت... می دوید و دیگر هوا برایش گرم شده بود.

کسی که زیاد سفر می کند قصدش فرار از مبدأ است نه رسیدن به مقصود

● میگوئل د اونامونو



۱۱۲

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

انسان‌هایی که خواب را فراموش کردند!

در محفلی صحبت از خواب بود، مردی ادعا کرد که ۹۰ روز است نخوابیده. اما، همین که دید حاضران با شگفتی و ناباوری به دهان او چشم دوخته‌اند، گفت:

ـ زیاد تعجب نکنید، در عوض شب‌ها خوابیده‌ام!

این یک لطیفه است اما با مطلبی که برایتان برگزیده‌ام، بی‌ارتباط نیست.

دانشمندان تاکنون پژوهش‌های علمی زیادی درباره خواب انجام داده‌اند و دست کم در یک مورد با یکدیگر توافق نظر دارند. تمام انسان‌ها برای ادامه زندگی به خواب نیاز دارند. اما در کمال تعجب، در گوشه و کنار این جهان پهناور با انسان‌هایی روبه‌رو می‌شویم که چنین نیازی را احساس نمی‌کنند. بنابر یک نظریه، هر قدر از دنیای جنینی، مکان قبل از تولد خود، بیشتر فاصله می‌گیریم، به همان نسبت به خواب کمتری نیاز خواهیم داشت. مثلاً نوزادی که تازه متولد شده، بیشترین اوقات خود را در خواب به سر می‌برد اما در مرحله رشد، به تدریج از ساعت‌های خواب او کاسته می‌شود تا به ۷ تا ۸ ساعت در شبانه‌روز برسد. این مقدار خواب رفته رفته تا پایان عمر کمتر و کمتر می‌شود. شاید شما هم افراد کهنسالی را دیده باشید که در شبانه‌روز بیش از یکی دو ساعت نمی‌خوابند.

بنابر این نظریه، اگر میانگین عمر انسان بسیار فراتر از آن بود که امروزه هست، شاید پس از گذشت یک صد سال اول زندگی، دیگر هیچ انسانی به خواب نیاز نداشت! البته این فقط یک فرضیه است.

اما خودمانیم، خواب خوب و به موقع هم نعمتی است. آری، علم می‌گوید هر انسانی برای ادامه زندگی به خواب نیاز دارد اما در حال حاضر، افرادی هم هستند که در شبانه‌روز حتی لحظه‌ای هم چشم روی هم نمی‌گذارند و با این وجود، هیچ احساس بی‌خوابی نمی‌کنند. انگار موضوعی به نام خواب برای همیشه از قاموس ذهنشان پاک شده است.



۱۰ سال بی‌خوابی

یکی از این افراد استثنایی، تا چند سال پیش در یکی از روستاهای کشورمان به نام «ولیان» (از توابع ساوجبلاغ) زندگی می‌کرد. اهالی این روستا می‌گویند این پیرمرد کوشا در ۱۰ سال آخر زندگی خود، یک لحظه هم چشمانش را روی هم نگذاشته بود و نخوابیده بود. با این حال، مانند یک جوان قبراق و سرحال هر روز الاغش را برمی‌داشت و برای آوردن علوفه به کوه می‌زد. او بیش از ۸۰ سال عمر کرد. من سه سال پیش از مرگش، با این پیرمرد لاغراندام دیدار و گفت‌وگو کردم. او مردی کم‌حرف بود. وقتی از او پرسیدم: «راست است که چند سال چشم روی چشم نگذاشته‌ای؟» در پاسخ فقط به من چشم دوخت و طوری مرا نگاه کرد که انگار پدیده‌ای به نام خواب اصلاً از ذهنش محو شده است.

جنگ، خواب را از چشمانش ربود

یک نمونه مشهور دیگر در جهان، شخصی به نام «پل کرن» بود که در کشور اتریش زندگی می‌کرد. او در آخرین دهه قرن بیستم دیده از جهان فرو بست و با این خواب ابدی، همه بی‌خوابی‌های خود را جبران کرد!

داستان زندگی این مرد شنیدنی است. آنچه که این مرد را از بقیه مردم متمایز می‌ساخت، این بود که او از سال ۱۹۱۵ میلادی تا زمان مرگ، حتی یک لحظه هم نخوابید.

«پل کرن» یک دختر اتریشی را دوست داشت و قرار بود با او ازدواج کند اما با شروع جنگ جهانی اول این وصلت سر نگرفت. در آن زمان، اوضاع جهان پرآشوب و ناآرام بود. ولیعهد اتریش به «صربستان» (یوگسلاوی) سفر کرد و در شهر «سارایه وو» با شلیک گلوله‌ای از پای درآمد. امپراتور اتریش همین موضوع را بهانه قرار داد تا اراده خود را بر «صربستان» تحمیل کند. آتش جنگ شعله‌ور شد و در نتیجه، در مدت کمتر از یک ماه سراسر اروپا در جنگ خونینی غرق شد که به «جنگ جهانی اول» مشهور است.

با شروع جنگ، «پل کرن» هم مانند همه جوانان وطن‌پرست رهسپار جبهه شد و به عنوان افسر پیاده نظام، وظیفه‌اش را انجام داد. از آنجا که جوانی سخت کوش بود، در سال ۱۹۱۵، یعنی یک سال پس از شروع جنگ

به فرماندهی گروه ضربت در جبهه شرقی آلمان برگزیده شد. در آن جبهه، جنگ بی‌امانی علیه ارتش روسیه در جریان بود. «کرن» به افرادش دستور داد که شجاعانه پیش بروند و ضربه مهلکی به دشمن وارد کنند. اما هنوز سخنانش به پایان نرسیده بود که حادثه غیر منتظره‌ای اتفاق افتاد. گلوله‌ای که از یک اسلحه روسی شلیک شده بود ، به سرش اصابت کرد. این واقعه چنان سریع رخ داد که همگی غافلگیر شدند. «کرن» بر زمین افتاد و در دم از هوش رفت. بی‌درنگ او را به بیمارستان شهر «لمبرگ» منتقل کردند اما او بیش از یک هفته در کما بود. در حقیقت این آخرین خواب راحت عمرش بود.

اما بخت با او یار بود و از مرگ جان سالم به در برد. هنگامی که روی تخت بیمارستان به هوش آمد و چشمانش را گشود، پزشکان از اینکه دیدند حافظه‌اش را از دست نداده، خوشحال شدند. اما به زودی پی بردند که زندگی‌اش دگرگون شده: او برای همیشه خواب را از یاد برده بود.

پزشکان معالج قوی‌ترین قرص‌های خواب‌آور را برایش تجویز کردند اما چشمان بی‌خوابش هرگز نیاسودند. او لحظه‌ای پلک بر هم نمی‌گذاشت. برخلاف انتظار پزشکان، این دگرگونی نه تنها سلامت او را به خطر نینداخت، موجب شد که روز به روز هم شاداب‌تر و سرحال‌تر شود. واین موضوع به راستی برای دانشمندان شگفت‌انگیز بود.

«پل» سرانجام از بیمارستان مرخص شد اما همچنان تحت مراقبت‌های پزشکی قرار داشت، مراقبتی که ظاهراً به آن نیازی نداشت.

«پل کرن» زندگی عادی خود را آغاز کرد و برای خود یک برنامه خواب، نه ببخشید یک برنامه بی‌خوابی، تدارک دید که بی‌تردید آدم‌های سالمی چون ما قادر به انجام آن نخواهیم بود.

او از ساعت ۹ صبح تا ۲ بعدازظهر کار می‌کرد. از ۲ تا ۶ بعدازظهر وقت خود را به خواندن و نوشتن گزارش‌های روزانه می‌گذراند سپس وقت شام فرا می‌رسید. از ۷ بعدازظهر تا ۷ صبح روز بعد زندگی شبانه پل آغاز می‌شد. سپس به خانه بازمی‌گشت، دوشی می‌گرفت، لباس‌هایش را عوض می‌کرد، صبحانه‌اش را می‌خورد و دوباره آماده رفتن می‌شد. آیا هیچ انسان سالمی می‌تواند این برنامه را به طور مداوم تا پایان عمر خود دنبال کند؟ به طور یقین خیر. او تنها یک ناراحتی داشت، آن هم سردرد مختصری که علت اصلی آن هرگز شناخته نشد. معلوم نبود بر اثر بی‌خوابی مداوم به وجود آمده یا جراحت ناشی از گلوله سبب این ناراحتی شده است. اما آن هم چیز مهمی نبود وبا یک حمام گرم و آرامبخش برطرف می‌شد.

به هر حال، این رویداد از پدیده‌های شگفت‌انگیزی است که راز آن هیچ گاه فاش نشده است.

شما فرستاده‌اید:

پری تنها... و فرشته نجات

اعظم داودی ـ اصفهان

برادرم در شرکتی کار می‌کند که اطرافش باغهای بی‌حصار زیادی وجود دارد. یک روز هنگام غروب، بعد از اتمام کار، به باغ مجاور می‌رود تا در آن حوالی گشتی بزند و هوایی تازه کند اما... بهتر است بقیه ماجرا را از زبان خودش بشنوید:

هوا رو به تاریکی گذاشته بود و من همان‌طور که داشتم در آن باغ درندشت قدم می‌زدم و در عالم خیال غوطه‌ور بودم، ناگهان از دور چشمم به شبح دختری افتاد که سراپا سفید پوشیده بود. حضور چنین دختری تک و تنهادر آن باغ بی‌حصار آن هم در تاریکی شب، پدیده‌ای عادی نبود. آیا این همان پری قصه‌ها بود که جان گرفته و سر راهم پدیدار شده بود؟ یا من دچار توهم شده بودم؟

چون در قصه‌های کودکی خوانده بودم که پری‌ها آرزوهای دست نیافتنی بشر را برآورده می‌کنند، بی‌اراده جلو رفتم. ناگهان شبح سفیدپوش با صدایی لرزان که حکایت از ترس داشت، گفت:

ـ من کجا هستم؟ آیا مرده‌ام؟

من درباره شبح زیاد خوانده بودم اما تا آن زمان با یک پری افسانه‌ای روبه‌رو نشده بودم تا بدانم در پاسخ به این پرسش چه بگویم. تنها کاری که از من ساخته بود، پناه بردن به فن‌آوری جدید بود. بنابراین فوری دست به جیب شدم و با موبایل به باغبان ملک مجاور که با من آشنایی داشت، زنگ زدم تا هر چه زودتر خود را به دنیای باشکوه افسانه‌ها برساند.

دقایقی بعد، باغبان از راه رسید و با دیدن شبح سفید پوش گفت:

ـ اِ... خانم محبی شما اینجا چه کار می‌کنید؟

پری سحرآمیز قصه‌های کودکی من، حالا دیگر از عالم خیال خارج شده بود. باغبان آهسته در گوشم گفت:

ـ ایشان دختر صاحب باغ هستند که امروز برای گردش با خانواده به اینجا آمده‌اند.

اما هنوز بخشی از این معما برایم حل نشده باقی مانده بود: پس چرا این پری زمینی در آن ساعت و در دل تاریکی در آن باغ درندشت سرگردان بود و احساس می‌کرد زنده نیست؟

کاشف به عمل آمد که این دخترخانم بعد از مشاجره با پدر گرامی‌اش به حالت قهر از او جدا شده و به گوشه‌ای از باغ پناه برده بود اما از شدت خستگی همان جا به خواب رفته بود. پدر گرامی هم به خیال آن که دخترش به خانه برگشته، اصلاً به او فکر نکرده بود. پری خیالی ما هم وقتی در تاریکی از خواب بیدار شده بود، دچاروحشت شده و گمان می‌کرد واردنیای دیگری شده است.

اینجا بود که همه چیز برخلاف قصه‌های مادربزرگ شکل تازه‌ای به خود گرفت و این بار، یک انسان خاکی در قالب فرشته نجات، آرزوی این پری رویایی را که بازگشت به آغوش گرم خانواده بود، برآورده کرد.

قصه برادرم به سر رسید، پری به خونشون رسید اما کلاغه مثل همیشه به لونش نرسید!

خوابی که واقعیت یافت

آرزو ـ کرج

تازه وارد دبیرستان شده بودم. یک روز دبیر شیمی از ما خواست که در صورت تمایل از میان مدل‌های کتاب، مدلی را انتخاب کنیم و تا دو روز آن را بسازیم. در ازای این کار، سه نمره از میان ترم برای ما منظور می‌کرد. در آخرین لحظه من هم برای آن که از قافله عقب نمانم، اعلام آمادگی کردم و با عجله، تنها مدلی را که باقی مانده بود، انتخاب کردم. اما تازه متوجه شدم که عجب تصمیم شتاب‌زده‌ای گرفته‌ام. من تجربه این کار را نداشتم و در آن زمان هیچ کس نبود که بتوانم از او کمک بگیرم. تنها کسی که می‌توانست در این زمینه به من کمک کند، برادر دانشجویم بود که او هم دور از ما، در استان دیگری تحصیل می‌کرد.

تمام آن شب به این موضوع فکر کردم. ماتمزده کتاب را در دست گرفته بودم و به تصویر دوبعدی آن خیره شده بودم.

چاره‌ای جز این نداشتم اما این عکس خاموش هم نمی‌توانست پاسخگوی نیاز من باشد. ناگزیر، کتاب را به کناری انداختم و به بستر پناه بردم. آن شب خواب عجیبی دیدم.

در خواب دیدم که مشغول ساختن مدل موردنظر هستم، آن هم با چی؟ با تیله‌های بلورین و دانه‌های مروارید... و ناگهان تصویر سه بعدی آن مدل که در عالم رویا به شکل یک مکعب مربع بود، در برابر چشمم پدیدار شد. عجب منظره‌ای! ملکول‌های cl و Na هر کدام یکی در میان قرار گرفته بودند و چشم‌اندازی بس تماشایی پدید آورده بودند.

صبح روز بعد، بر حسب تصادف کتاب قدیمی شیمی سال دوم دبیرستان برادرم را در انبارخانه پیدا کردم. در کمال تعجب دیدم که ترتیب قرار گرفتن ملکول‌ها عیناً شبیه آن چیزی بود که در خواب دیده بودم!

دست به کار شدم و بر اساس آنچه که در رؤیا دیده بودم، مدل را به همان شکل مکعب مربع و با تیله و مروارید ساختم. البته زیاد هم به کار خود امیدوار نبودم و همه‌اش از آن بیم داشتم که مبادا مورد تمسخر دیگران قرار گیرم.

جالب است بدانید که طرح ابتکاری من نه تنها مورد پذیرش قرار گرفت، بلکه به عنوان طرح برتر در آزمایشگاه مدرسه به نمایش گذاشته شد.

بر آنند کان سیاه، یاران خویش را تنهادر آمد کان و زند کان نمی‌بینند ● حکیم ادوزکی

سپهر صفادار



نقطه پایان



بالاخره آنچه نباید می شد اتفاق افتاد. تیم محققین که چندی پیش برای تعیین دقیق وضعیت فعلی یخ‌های قطب جنوب عازم این منطقه شده بودند، اعلام کردند که کوه یخی «**پاین آیلند**» در قطب جنوب راه بازگشتی ندارد. آنها اظهار داشتند که تغییرات آب و هوا و افزایش دما، تراکم یخ این کوه یخ را به حدی رسانده است که دیگر نمی توان از ذوب شدن آن جلوگیری کرد. این کوه یخ بزرگترین قسمت یکپارچه یخ‌های قطب جنوب است و در نگرانی ذوب شدن یخ‌های قطب، سهم اصلی را داراست. این کوه یخ تا کنون حدود ۲۵ درصد یخ‌هایش را از دست داده و اکنون به جایی رسیده است که حتی اگر روند افزایش دمای کره زمین نیز متوقف یا حتی برعکس شود، ذوب شدن آن حتمی است. این دانشمندان در مطالعات واندازه گیری‌های خود اعلام کردند که مقدار یخی که از این ناحیه در عرض ۲۰ سال آینده ذوب خواهد شد، به تنهایی سطح آب‌های آزاد دنیا را یک سانتی متر بالا خواهد آورد. این روند ذوب بیشتر از آنکه تحت تاثیر هوای گرم شده‌ی اطراف باشد، بر اثر جریان‌های آب گرم در آب‌های اقیانوس صورت می گیرد. این اتفاق باعث شده است که دانشمندان روی دیگر قسمت‌ها و کوه‌های یخی نیز متمرکز شده و وضعیت آنها با دقت بیشتری زیر نظر بگیرند تا شاید راهی برای نجاتشان پیدا کنند. **کوه یخ پاین آیلند** بیش از ۱۶۰ هزار کیلومتر مربع مساحت دارد و در کنار کوه‌های هادسون قرار دارد و روز به روز بیشتر به سمت آب‌های اقیانوس حرکت می کند.



فرار به زندان!

آب و هوای سرد زمستان و طوفان‌هایی که بسیاری کشورهای جهان را در بر گرفته، چهره شهرها را زمستانی و مردم را در برابر سرما قرار داده‌اند. اما مگر چقدر ممکن است هوا در شهری مانند کنتاکی سرد شده باشد؟ ظاهرا هوا به قدری سرد بوده است که یک زندانی که از زندان فرار کرده بود بر اثر سرمای شدید به ناچار به زندان بازگشت و خود را تحویل ماموریـن داد! «**رابرت ویک**» ۴۲ ساله که روز یکشنبه از زندانی در شهر لکسینگتون در ایالت کنتاکی گریخته بود، پس از کاهش دمای شدید هوا در روز دوشنبه نتوانست هوای بیرون را تا پیدا کردن جای امن تحمل کند و پس از مراجعه به یک هتل، از مامور هتل خواست تا به پلیس زنگ بزند. او تنها دلیل این کارش را هوای سرد اعلام کرده و اینکه سلول گرمش را به آزادی در این سرما ترجیح می دهد! البته این انتخاب چندان هم برای ماموران عجیب نیامد چرا که دمای بادهای سردی که در این منطقه می وزند به ۲۰ درجه زیر صفر می رسد. تحمل این بادها حتی برای چند ثانیه می تواند بسیار آزاردهنده و حتی خطرناک باشد. رابرت ویک که به جرم اخاذی و دزدی در حال طی محکومیت ۶ سال حبس خود بود، پس از گریختن در روز یکشنبه، صبح روز سه شنبه دوباره به زندان بازگشت تا ادامه محکومیت خود را سپری کند.

ماهی ژله‌ای



این جانور که شبیه یک ماهی ژله‌ای است، بیشتر شبیه رقص مجموعه‌ای از قطرات آب بوده و همانند ژله کاملا شفاف است و می توان سوی دیگر آن را دید. ایـن جانور عجیب ظاهری همانند موجودات فضایی دارد و هیچکس در مورد آن اطلاعاتی ندارد و زیست شناسان و جانورشناسان نیز تا کنون مورد مشابه آن را مشاهده نکرده‌اند. هفته قبل این جانور در سواحل برزیل مشاهده شد که امواج آب آن را به روی شن‌ها انداخته بود. البته این جانور نمرده بود و همچنان مانند ژله تکان می خورد و سعی داشت به آب بازگردد. ظاهرا این جانور از خانواده عروس‌های دریایی است، چرا که همانند آنها نیش‌های زهرآلودی دارد و اینگونه که شاهدین اظهار داشته‌اند زهر آن بسیار هم دردناک است. ظاهر آن شبیه یک بادکنک نازک صورتی رنگ است که سری کوچک به همراه چند زائده که نقش دست و پا را بازی می کنند دارد. این ماهی قبل از اینکه به علت کمبود اکسیژن بمیرد توانست چند سانتی متری را نیز به سوی آب حرکت کند. همچنان تحقیقات در مورد کشف هویت و نوع دقیق این ماهی مرموز و جالب ادامه دارد و به مردم اعلام شده است که چیز نگران کننده‌ای در مورد آن وجود ندارد و فقط اگر مورد دیگری را مشاهده کردند برای در امان ماندن از نیش‌های دردناکش آن را لمس نکنند.





سوسک ماقبل تاریخ

در پی مطالعات جدیدی که بر روی فسیل‌های به‌دست آمده از جانوران و حشرات مختلف حاصل شده است، اینگونه بنظر می رسد که سوسک‌های رایج اروپایی و آفریقایی بیش از آنچه تصور می شد برای نجات و حیاتشان تلاش کرده‌اند و نسلشان تا زمان‌های خیلی دورتر نیز ادامه دارد و احتمالا اولین بار در آمریکای شمالی زندگی می کرده‌اند. این همان نوع سوسک‌هایی هستند که در اکثر شهرهای اروپا و آمریکا دیده می شوند. مطالعات فسیل‌های به‌دست آمده از این حشره که از سنگ‌هایی در آمریکای شمالی استخراج شده بودند، عمر برخی از آنها را تا ۴۹ میلیون سال قبل نشان می داد. این یعنی احتمالا این حشره یکی از ۴ حشره‌ای است که برای اولین بار روی زمین ظاهر شده و زندگی کرده‌اند. در حالی که اکثر افراد تصور می کنند تنها جانوران و حیوانات بزرگ هستند که می توانند سالیان طولانی زندگی کرده و چند نسل در شرایط مختلف دوام بیاورند و تصور سابقه طولانی نسلشان عجیب نیست، مانند دایناسورها. اما در واقع این جانوران و حشرات کوچک هستند که می توانند شرایط سخت را خیلی بهتر از حیوانات بزرگتر تحمل کنند. مطالعه و یافتن چنین واقعیاتی برای دانشمندان بسیار ارزشمند است تا بتوانند سیر تکاملی و تغییر نسل حشرات را که نقش بسزایی در طبیعت دارند دنبال کرده و آن را درک کنند. در عین حال کشف این که این سوسک‌های چندش آور سابقه‌ای ۴۹ میلیون ساله دارند به نوبه خود جالب است.

کشتار قانونی



خبرهای مربوط به حیواناتی که در خطر هستند همواره نگران کننده است چرا که آمار آنها هر روزه کاهش می یابند، اما دخالت مستقیم افراد در تسریع این روند از هر چیز دردناک تر است. در طی ماه‌های اخیر یک مزایده عجیب برای اجازه شکار یک کرگدن سیاه آفریقایی در نامیبیا در حال انجام بود که در نهایت پایان یافت. موضوع از این قرار است که پس از درخواست‌های مکرر و مطمئنا رشوه‌های بسیار، امکان شکار یک کرگدن از این نوع که در خطر انقراض قرار دارد حاصل و اجازه این شکار به صورت قانونی صادر شد. اما اینکه چه کسی بتواند این شکار را انجام دهد به مزایده گذاشته شد تا کسی که بالاترین قیمت را پیشنهاد دهد این اجازه شکار را برنده شود. اما نکته جالب و عجیب این موضوع رقم پایانی اعلام شده نبود، بلکه اینکه مسئولین برگزاری این مزایده ادعا می کنند که این پول به انجمن حمایت از این حیوانات اهدا خواهد شد. این در حالی است که این حیوان در ماه ژوئن ۲۰۱۳ بصورت رسمی منقرض شده اعلام شد، به این معنی که امکان یافتن آن در طبیعت وجود ندارد و تنها چند عدد از آن در محیط‌های حفاظت شده زندگی می کنند. کرگدن‌ها یکی از قدیمی ترین گروه‌های پستانداران هستند و می توان آنها را فسیل‌های زنده و متحرک نامید! آنها نقش بسزایی را در محیط زیست مناطقی مانند نامیبیا داشته و یکی از منابع مهم توریستی این کشورها نیز محسوب می شوند. اما مسئولین این مزایده در دفاع از خود اظهار داشتند که کرگدن مورد نظر بسیار پیر بوده و به همین دلیل قابلیت تولید مثل ندارد و از آنجا که اخیرا خوی تهاجمی به خود گرفته بود دیر یا زود مورد هدف قرار می گرفت.

گاوهای قربانی





«ماسامی یوشیزاوا» که یک کشاورز ژاپنی دامدار است پس از فاجعه هسته ای فوکوشیما به حفاظت از آنها پرداخته و در برابر دستور دولت مبنی بر کشتن گاوهای آلوده مقاومت می کند. مدتی است که دولت ژاپن در پی پاکسازی محیط و آلودگی‌های پخش شده در فاجعه اتمی فوکوشیما، دستور به کشتن حیواناتی داده است که به مواد رادیواکتیو و تشعشعات اتمی آلوده شده‌اند. در این میان اکثر این حیوانات را دام‌هایی تشکیل می دهند که گوشت مورد نیاز مردم را تامین می کنند و مسلما نابودی آنها و جلوگیری از استفاده مردم از گوشتهای آلوده در اولویت قرار دارد. اما این کشاورز بر این باور است که دولت ژاپن فقط می خواهد گاوها را بکشد تا گذشته را پاک کند و شرایط را به زمانی که فاجعه رخ نداده بود باز گرداند تا مردم اعتراض نکنند. او هم اکنون ۳۰۰ گاو را در مزرعه‌اش جمع آوری کرده است و یک بولدوزر سنگین نیز در جلوی در ورودی ساختمان گذاشته است تا کسی نتواند وارد شود. البته شیوع این آلودگی در میان دام‌ها بر اثر تابش مستقیم تشعشعات اتفاق نیفتاد و اینگونه بود که بعد از فاجعه، مردم شهر را ترک کردند و حیواناتی که باقی مانده بودند بدون غذا مانده و از گرسنگی در پی یافتن غذا در هر جای ممکن گشته‌اند و بسیاری از گیاهانی که در نزدیکی محل حادثه بوده تغذیه کرده‌اند و به این صورت دچار آلودگی شدند. اما اکنون که مراحل بازسازی و پاکسازی در حال انجام است، باقی گذاشتن حتی ذره‌ای از آلودگی می تواند خطرناک باشد و مسئولین ناچارند تمام حیواناتی که پس از رخ دادن حادثه در اینجا مانده بودند را از بین ببرند.

همه می خواهند بشریت را عوض کنند، هیچکس در این اندیشه نیست که خود را عوض کند ● تولستوی

حمیده اخوان

خواص اعجاب آور «زنجبیل»



زنجبیل از جمله گیاهان دارویی است که استفاده از آن برای مصارف پزشکی و درمانی به بیش از ۲۰۰۰ سال پیش در چین بازمی گردد. از جمله خواص دارویی این گیاه مفید می توان به درمان حالت تهوع، کمک به درمان مشکلات گوارشی و رفع اسهال اشاره کرد. زنجبیل مصارف دارویی فراوانی دارد. نتایج یک مطالعه که در سال ۲۰۰۹ میلادی انجام گرفت، نشان داد که مصرف مکمل های زنجبیل در کنار داروهای ضداستفراغ علائم حالت تهوع را در بیمارانی که شیمی درمانی می شوند تا ۴۰ درصد کاهش می دهد. از دیگر کاربردهای دارویی این گیاه تاثیر آن در تسکین کمردرد و بهبود گردش خون است. همچنین طبق بررسی های انجام شده تسکین دردهای عضلانی، برطرف کردن التهاب، درمان دردهای قاعدگی و میگرن و از بین بردن سلول های سرطانی روده و تخمدان با مصرف این گیاه امکان پذیر است.

همچنین به زنانی که در سه ماه نخست بارداری هنگام صبح حالت تهوع دارند مصرف نوشیدنی حاوی زنجبیل توصیه می شود. علاوه بر این طبق بررسی های انجام شده مصرف زنجبیل در کاهش سطح پروتئین ادرار و میزان آب دریافتی بدن موثر است. همچنین مصرف این گیاه از سیستم اعصاب افراد دیابتی حفاظت کرده و سطح چربی خون را پایین می آورد. پزشکان همچنین به مقایسه دو گروه که به عارضه التهاب مفصل زانو مبتلا بودند پرداخته و به گروهی از آنان زنجبیل و به گروه دیگر دارونما دادند که مشخص شد مصرف زنجبیل در کاهش درد ناشی از التهاب مفصل زانو به مراتب موثرتر است. پزشکان چینی در عین حال از زنجبیل برای درمان علائم سرماخوردگی و آنفلوآنزا استفاده می کنند.

تمشک میوه‌ای با رازهای عجیب



مطالعات محققان استرالیایی حاکی از آن است که برخی از میوه‌ها از جمله تمشک دارای خواص درمانی زیادی هستند.

۱) کاهش خطر ابتلا به سرطان، چاقی و بیماری‌های قلبی و عروقی کمک می کند و حتی در افزایش قدرت باروری هم موثر است.

۲) به دلیل داشتن چربی و کالری کم در برنامه غذایی افراد باید گنجانده شود.

۳) تمشک با داشتن مقادیر بالا از آنتی اکسیدان‌ها در کاهش ابتلا به سرطان موثر است. همچنین حاوی مقادیر زیادی از مواد معدنی مانند منگنز، مس و آهن است.

۴) روند پیری را کند می کند و برای مبارزه با افسردگی و سایر اختلالات خلق و خوی بسیار موثر است.

کمک فوق العاده ماست



۱- پیشگیری از پوکی استخوان (استئوپروز)

مصرف کلسیم و ویتامین D از پوکی استخوان جلوگیری می کند. کلسیم در تمامی سنین در حجم و استحکام استخوان نقش اساسی دارد و ویتامین D جذب کلسیم را بالا می‌برد. برای دارا بودن استخوان‌های محکم روزانه ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ میلی گرم کلسیم لازم است که سه لیوان ماست آن را تأمین می کند.

۲- کاهش خطر فشار خون بالا

تحقیقی که به تازگی بر روی ۵۰۰۰ نفر انجام شد ۵۰ درصد خطر فشار خون بالا در افرادی که روزانه ۳-۲ سهم ماست کم چرب مصرف می کردند کاهش پیدا کرد.

۳- بهبود سیستم گوارش

ماست به بهبود مشکلات گوارشی زیر کمک می کند:

عدم تحمل لاکتوز؛ در حالی که ۸ درصد جمعیت جهان نسبت به شیر حساس هستند، پژوهشگران اعلام کرده‌اند که شیر دارای لاکتوز و پروتئین کازئین است که افراد به آن آلرژی دارند و در ماست این دو عامل به مقدار حداقل وجود دارد، در صورتی که یک لیوان ماست، همان مقدار پروتئین و کلسیم را به افراد می‌رساند.

یبوست؛ ماست به دلیل دارا بودن پروبیوتیک‌ها فعالیت روده را افزایش داده و از یبوست جلوگیری می کند.

سرطان روده؛ هنگامی که فعالیت روده افزایش یابد و مدفوع در روده تجمع پیدا نکند تا مواد سمی و رادیکال‌های آزاد ایجاد شود، خطر ابتلا به سرطان روده کاهش می‌یابد.

عفونت پیلوری معده؛ ماست اسید معده را معتدل کرده و سوزش معده را که باکتری هلیکوباکتر پیلوری ایجاد می کند کاهش می‌دهد.

۴- ایجاد احساس سیری و کاهش وزن بدن

یک لیوان ماست با چربی متوسط حاوی ۱۳۰ کیلوکالری انرژی می‌باشد. در تحقیقات اخیر بر روی دو گروه ۱۵ نفری از افراد، میان وعده‌های حاوی مقدار یکسان ۱۳۰ کیلوکالری (یک لیوان ماست و انواع آبمیوه) به افراد داده شده است. در افرادی که ماست را میان‌وعده خود انتخاب کردند در وعده غذایی اصلی خود به میزان کمتری ماده غذایی مصرف کردند؛ محققین به این نتیجه رسیده‌اند که ماست احساس سیری را در افراد افزایش می‌دهد.

همچنین کلسیم موجود در شیر و ماست سبب افزایش متابولیسم شده و سوخت و ساز بدن را افزایش می‌دهد و در درازمدت سبب کاهش وزن بدن می‌گردد.

۵ـ وجود پروبیوتیک‌ها در ماست‌های غنی شده

پروبیوتیک‌ها یک سری موجودات ریز و زنده هستند که در روده‌ها باعث توازن میکروبی می‌شوند و برای سیستم گوارش بسیار مفید می‌باشند.

مصرف پروبیوتیک‌ها ایمنی بدن را افزایش می‌دهد، در تحقیقات اخیر نشان داده شده است اگر مادران باردار ۶ ماه ماست‌های حاوی پروبیوتیک مصرف کنند نوزادان دچار اگزمای پوستی نمی‌شوند.

پروبیوتیک‌ها مانع رشد باکتری‌های مضر روده می‌شوند و در ساخت ویتامین‌ها و اسیدهای آمینه نقش دارند و عوامل بیماری‌زا را کاهش می‌دهند و نقش درمانی در پیشگیری از مشکلات گوارشی دارند. در انتها لازم به ذکر است که متخصصین تغذیه روزانه ۳ لیوان لبنیات را در سبد غذایی توصیه می کنند که حتما یک لیوان آن باید ماست با چربی متوسط باشد.

کریم ملکی

سرقت یک میلیاردی شاگرد مغازه

شاگردی که اقدام به سرقت اموال یک کارگاه تولیدی لوله و لوازم بهداشتی در مشهد کرده بود، توسط مأموران پلیس آگاهی دستگیر شد.

رئیس پلیس آگاهی خراسان رضوی در تشریح این سرقت گفت: «در پی شکایتی مبنی بر اینکه از کارگاه تولیدی لوله و لوازم بهداشتی فردی حدود یک میلیارد تومان سرقت شده است، مأموران پلیس آگاهی موضوع را به صورت ویژه در دستور کار خود قرار دادند. با توجه به اهمیت موضوع، تیمی ویژه از پلیس آگاهی مشهد پس از مدتی کار وسیع اطلاعاتی و همچنین بررسی‌های نامحسوس، به یکی از شاگردان مغازه مشکوک شدند و او را تحت نظر قرار دادند. در تحقیقات شبانه‌روزی به عمل آمده، کارآگاهان با در دست داشتن اسناد و مدارک به این نتیجه رسیدند که شاگرد مغازه با توجه به اینکه به تمام امور کارگاه مشرف بوده، اقدام به سرقت‌های سریالی به صورت متعدد و خارج کردن اموال از کارگاه می‌کرده. او بلافاصله دستگیر و به پلیس آگاهی منتقل شد و در بازجویی‌ها به سرقت اموال اعتراف کرد.»

این مرد را شناسایی و معرفی کنید

دزد حرفه‌ای پس از فرار از زندان سناریوی کلاهبرداری‌های سریالی را طراحی کرد

این مرد که «عباس» نام دارد و ۳۲ ساله است، ۹ مهر سال جاری، هنگامی که به اتهام سرقت بازداشت شده بود، در راه انتقال به دادگاه توانست با فریب مأموران همراهش از دست آنها فرار کند. بر اساس اطلاعات موجود در پرونده، دزد فراری ابتدا به لاهیجان در استان گیلان رفت و کیف حاوی دسته چک‌های مردی به نام «رمضان» را سرقت کرد. رمضان در دادسرای لاهیجان شکایت کرد و مشخص شد دسته چک‌های سرقتی از بانک‌های ملی، ملت و قرض الحسنه مهر ایران صادر شده بود. زندانی فراری در نخستین اقدام، یک زانتیا به ارزش ۳۱ میلیون تومان خرید و آن را به نام برادرش «علی» سند زد که او از سوی دادسرای کرج، به خاطر مشارکت در قتل در زندان تنکابن به سر می‌برد. زندانی فراری در دومین اقدام به کلاهبرداری، با مراجعه به فروشگاه موبایل در تنکابن، چند گوشی گرانقیمت خرید و در ازای پول آن، چک سرقتی صادر کرد. بر اساس شکایتی که مرد موبایل فروش در دادسرای عمومی و انقلاب این شهر ارائه کرده، مرد کلاهبردار در حالی که لباس شیکی بر تن داشته وارد فروشگاه شده و با چرب زبانی خود را یک بازاری جا زده است. سپس گوشی‌ها را خریده و کارت عابر بانک خود را در اختیار صاحب فروشگاه قرار داده تا پول گوشی‌ها را از کارت به حساب خود واریز کند. اما کارت به کارت انجام نشده. بنابراین مرد کلاهبردار به ارزش گوشی‌ها، چکی برای روز بعد کشید و به صاحب فروشگاه داد. صاحب موبایل فروشی در این باره گفت: «او آنقدر خوب حرف می‌زد که حتی برای لحظه‌ای احساس نکردم که ممکن است کلاهبردار باشد. وقتی چک را به بانک بردم، گفتند سرقتی است و موجودی ندارد. با شماره موبایلش تماس گرفتم که خاموش بود.» زندانی فراری همچنین در تنکابن، به بهانه خرید لاستیک و چراغ‌های زنون، چند میلیون تومان کلاهبرداری کرده است. بازپرس با تقاضای انتشار عکس، از کسانی که در زمینه مخفیگاه زندانی فراری اطلاعاتی دارند خواست با پلیس ۱۱۰ یا شعبه اول دادسرا تنکابن تماس بگیرند.



فیلمبرداری مسافر اتوبوس از سارق

فیلمبرداری مسافر اتوبوس از صحنه زنجیر قاپی خیابانی دزدان موجب شناسایی و به دام افتادن آنها شد.

چندی پیش، مردی با مراجعه به کلانتری ۱۰۳ گاندی، از سرقت گردنبند گران‌قیمتش از سوی دو دزد موتورسوار گفت: «ساعت ۷ غروب در خیابان ولیعصر، جوانی از پشت به من نزدیک شد و ناگهان زنجیرم را از گردنم کشید و به سرعت، به سمت همدست موتورسوارش دوید که کمی جلوتر در انتظارش بود و آنها سوار بر موتور، پا به فرار گذاشتند.»

او در ادامه افزود: «سارق آنچنان تیز رو بود که من نتوانستم کاری کنم اما مردی که سوار بر اتوبوس بود، موفق شد با گوشی موبایلش صحنه سرقت و تصویر دو جوان سارق را فیلمبرداری کند و آن را به من داد.» مأموران با دیدن فیلم دزدان، پی بردند یکی از آنها «غلام» ۲۲ ساله است که دو روز پیش از زندان آزاد شده بود. بدین ترتیب، تجسس‌ها برای دستگیری «غلام» کلید خورد و پس از گذشت مدتی مأموران موفق شدند او را دستگیر کنند. «غلام» وقتی فیلم زمان سرقت را دید، راهی جز اعتراف نداشت. او ادعا کرد با همدستی «محمدرضا» و سه نفر دیگر از دوستانش مدتهاست کیف و گردنبند قاپی می‌کنند. مأموران با اطلاعات به دست آمده موفق شدند هر سه سارق را دستگیر کنند. تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.



مرگ نوه به خاطر خوردن یک شکلات

مادربزرگ سنگدل آلابامایی به خاطر خوردن یک شکلات، باعث مرگ نوه‌اش شد.



بنابر این گزارش، این مادربزرگ که «هاردین جرارد» نام دارد، نوه ۹ ساله‌اش را به خاطر دروغگویی در خوردن یک شکلات مجبور کرد ۳ ساعت داخل حیاط بدود. کودک بی گناه پس از این تنبیه سخت از نفس افتاد و به خاطر ایست قلبی، جان خود را از دست داد. در این حادثه هولناک، علاوه بر مادربزرگ، نامادری دخترک نیز به جرم مشارکت در قتل دستگیر شد. به گفته قاضی پرونده، در صورت اثبات جرایم این دو زن سنگدل، مادربزرگ به اعدام و دخترش (نامادری) به حبس ابد محکوم خواهد شد.

در حال حاضر هر دو متهم بدون قرار وثیقه در زندان به سر می‌برند.



مادربزرگ سنگدل که با تنبیه نوه‌اش را به کشتن داد

از شاعر نخواهید خودش را شرح دهد، چون نمی تواند ● افلاطون

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۰۶)

ایران در روزگار بنی‌امیه

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پیشه‌وران از نخستین کسانی بودند که به اسلام گرویدند و از حامیان اهل بیت(ع) شدند. سپس از فساد دربار خلافت گفتم و گفتم که مختار با یاری ایرانیان و برخی از اعراب علیه قاتلان امام حسین(ع) قیام کرد و بر بنی‌امیه شورید و قدرتی به هم زد. اهل بیت(ع) به او بی‌اعتماد بودند و تأییدش نکردند. او خواست محمد حنفیه بن علی(ع) را با خود همراه کند و او را امام بنامد ولی موفق نشد. بزرگان کوفه نیز از او روی گرداندند و گفتند تو ایرانیان را با ما برابر می‌دانی. آنها سرداری را به نام مصعب بن‌زبیر یاری کردند و مختار را شکستند. مختار به کوفه گریخت و در سال ۶۷ هجری کشته شد. کمی هم از حَجّاج گفتم که مردی خونخوار بود و نام خود و خاندانش را در تاریخ تباه کرد...

مردی که خودِ وحشت بود!

سال ۷۴ هجری بود. شب بود. صدای نعل اسب سیزده سوار در گذرگاه‌های کوفه پیچید. مردم سر از روزن درآوردند تا بدانند آن سواران کیستند...

مدتی بود که مردم عراق با آرامش وداع کرده بودند. شهرهای عراق به‌ویژه کوفه، مرکز شورش‌ها بود و ایرانیان که به «موالی» شهرت داشتند، با هر فرد یا گروهی که با بنی‌امیه مخالف بودند، همراه می‌شدند و علیه اعراب می‌جنگیدند. عراق پایگاه ناراضیان بود. از موالی و خوارج گرفته تا پیروان اهل بیت(ع) در عراق گرد آمده بودند و در هر فرصتی می‌شوریدند. تا آن روز هیچ یک از امیرانی که خلفای اُموی به عراق فرستاده بودند، نتوانسته بودند عراق را کنترل کنند. در آن شب که آن سواران به حالت یورتمه در کوچه‌های کوفه به سوی مسجد شهر می‌رفتند، مردم به دلشوره افتادند زیرا پیشاپیشِ آن سواران، اسب سیاهی بود با یال‌های بلند که خُرّه‌مَی کشید و سُمّ پولادین خود را بر سنگفرش کوچه‌ها می‌کوفت. مردی که بر آن سوار بود، جامه‌ای سیاه و نقابی سیاه‌تر داشت. پچ‌پچه‌ها آغاز شد:

«این کیست؟ فرستاده‌ی خلیفه است؟ نباید بگذاریم نفس بکشد. از همین امشب مبارزه‌ی چریکی خود را آغاز خواهیم کرد...»

سواران به مسجد رسیدند. مرد نقاب‌پوش فرازِ منبر نشست و صبر کرد. مردم که کنجکاو و خروشان بودند، به مسجد آمدند و به او چشم دوختند. مرد نقاب‌پوش باز هم صبر کرد و چیزی نگفت. یکی از مردم مشتی سنگ برداشت و خواست به سوی مرد مرموز پرت کند اما دستش سست شد و فرو افتاد. آن مرد غرید: «شما مرا می‌شناسید و می‌دانید نامم چه رُعب‌آور است. با خودم گفتم هنگامی که وارد عراق می‌شوم، خوب است نقاب بزنم تا از دیدنم جان ندهید. و اگر شما جان بدهید، من بر چه کسی حکومت کنم و چگونه شما را در رنج بیفکنم و عذاب‌تان بدهم...» سپس نقاب از روی برداشت و فریاد کشید: «منم..! حَجاج بن یوسف ثقفی که در ریختن خون گناهکار و بیگناه، شهرتی سیاه دارم. خلیفه از من خواست به پاس خدمت‌هایی که کرده‌ام، امارت جایی را از او بخواهم. گفتم مرا به جایی بفرست که خصلت خونریزیِ مرا راضی کند. او مرا به امارت عراق فرستاد. از شما مردم عراق می‌خواهم شورش کنید تا بهانه‌ای برای خونریزی داشته باشم. من خودِ وحشت هستم که به دیار تان آمده‌ام.»

تهدیدهای حَجاج جدی بود و همان شب فرمان داد چند تن از زندانیان را گردن زدند. مخالفان خلافت اموی که حجاج را خوب می‌شناختند، تصمیم گرفتند حمله‌های چریکی تازه‌ای را سامان‌دهی کنند. حَجاج هم بیکار ننشست و تک‌تک این شورش‌ها را به شدت سرکوب کرد. موالی، یکی از مشکلات بزرگ حَجاج بودند زیرا آنها در همه‌ی قیام‌ها دست داشتند و افراد حجاج را می‌آزردند. او تصمیم گرفت با دادن مزدهای زیاد به موالی، آنها را برای سپاه خودش استخدام کند تا با مخالفان خلافت بجنگند. پیروان اهل بیت و خوارج از بزرگترین دشمنان حجاج بودند اما موالی نمی‌پذیرفتند با اهل بیت بجنگند زیرا خودشان از تقویت کنندگان خاندان نبوت(ص) بودند. راضی کردن آنها برای جنگیدن با خوارج آسانتر بود و حجاج توانست سپاهی از موالی (ایرانیان) فراهم کند و به سیستان بفرستد.

موالی و شورش سیستان

سرداری به نام «عبدالرحمن بن محمد بن اشعث» که از خویشان حجاج بود، از سوی او امارت سیستان داشت. این اشعث چندان خونخوار نبود و با حجاج اختلافش شد و در سال ۸۱ هجری با لشکریان خود علیه حجاج شورش کرد. ایرانیانی که به سیستان رفته بودند تا فتنه‌ی اشعث را بخوابانند، طرف او را گرفتند. سپاهی نیز در سیستان بود به نام «جیش الطواویس» که در آن گروهی از سران کوفه و بصره حضور داشتند و چون از حجاج ناراضی بودند، به اشعث پیوستند. روحانی‌هایی هم که در لشکرها بودند، فتوا دادند که باید با حجاج جنگید زیرا امیری فاسد است و خلاف اسلام رفتار می‌کند. این عوامل باعث شد که اشعث نیرو بگیرد و بتواند سیستان و کرمان و فارس را تسخیر کند.

اشعث فرصتی پیدا کرد و با «حسن مثنی» که نواده‌ی علی بن ابی طالب(ع) بود، بیعت کرد و موالی و شیعیان به او علاقه‌مندتر شدند. اشعث در این اندیشه بود که خلافت را از بنی‌امیه بگیرد و به حسن مثنی بدهد و به اهدافش برسد. او چهار سال در برابر سپاهیان حجاج مقاومت کرد و امارتی به هم زد. در سال ۸۵ هجری در جایی به نام «دیر الجماجم» بین سپاهیان او و حجاج جنگ سختی آغاز شد. حجاج به سرداران و سربازانش گفته بود: «اگر در این جنگ پیروز نشوید، گردن همه‌ی شما را می‌زنم. اگر هم فرار کنید، از خاندان شما هر که را بیابم، خواهم کشت.» این فرمان در دل سربازان حجاج اثر کرد و جان‌های خود را به سینه بستند و مانند دیوانگان به لشکریان ابن‌اشعث تاختند و همه را تار و مار کردند و اشعث را به بند کشیدند و به سوی حجاج روانه کردند. بین راه به کاروانسرایی رسیدند و اشعث را در اتاقی زندانی کردند.

مدتی پیش از این اتفاق، یعنی هنگامی که اشعث بر اسب قدرت سوار بود، از این کاروانسرا گذشته و کارکنان آنجا را نواخته بود. یکی از کارگران نیمه‌شب به دیدار او رفت و برایش آب و غذا برد. اشعث جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «اگر دست حجاج به من برسد، مرا با زجر خواهد کشت. این را نیز می‌دانم که راه فراری ندارم. از تو می‌خواهم مرا بُکُشی!» کارگر این خواهش را نپذیرفت و چون اشعث اصرار کرد، گفت: «در را باز می‌گذارم و می‌روم. خودت هر کار خواستی بکن.»

اشعث از آن اتاق که نزدیک بام بود، بیرون آمد و دید هیچ گریزگاهی نیست و نگهبانان همه جا مراقب بودند و او را دیدند و به سویش تاختند. اشعث توانست از آنها بگذرد و به بام برود. آنجا هم دو نگهبان داشت. اشعث شتابان و فریادزنان به سوی لبه‌ی بام دوید و خود را به زیر انداخت و کشته شد.

فیروز و هراسان شدن حجاج

قیام ابن‌اشعث شکست خورد و لشکریانش پراکنده شدند اما موالی (ایرانیان) به رهبری سرداری به نام «فیروز» گرد هم آمده و خود را سامان دادند تا به مبارزه‌ی خود علیه حجاج ادامه بدهند. فیروز سرداری دلیر و کاردان بود و خوب می‌دانست چگونه با سربازانی اندک به سپاهی بزرگ شبیخون بزند و آنها را به زحمت بیندازد. او افرادش را در دسته‌های کوچک بین مردم روستاها پنهان می‌کرد و هر وقت فرصتی مناسب پیش می‌آمد، به آنها فرمان می‌داد جامه‌ی رزم بپوشند و بتازند و پس از پایان مأموریت، جامه‌ی خود را تغییر بدهند و مانند مردم عادی بین آنها پراکنده شوند. آزارهای فیروز، سردار ایرانی چنان زیاد شد که حجاج در بازارها و گذرگاه‌ها نوشت «هر کس سرِ فیروز را برایم بیاورد، ده‌هزار دینار پاداش خواهد گرفت.» واکنش فیروز جالب بود: شبانه زیر آن اطلاعیه‌ها نوشت: «فیروز صد هزار دینار در برابر مُرده‌ی حجاج پاداش خواهد داد.»

حجاج چنان از فیروز هراسان شده بود که به همه‌ی

جاسوسانش گفته بود کارهای خود را بگذارند و فقط دنبال فیروز باشند. این جنگ و گریز آن‌قدر ادامه یافت تا سرانجام فیروز به خراسان رفت تا نهضت خود را در آنجا ادامه بدهد. آن روزها امیری به نام «یزید بن‌مهلب» در خراسان حکم می‌راند و به فرمان حجاج بود. او مردی خونخوار و زیرک بود و توانست فیروز را گرفتار کند و دست بسته برای حجاج بفرستد. حجاج به دیدار اسیرش رفت. فیروز که زبانی گستاخ و خونی دلیر داشت، درشتی آغاز کرد و گفت: «اکنون که در بندم، دلیر شده‌ای و پیش من آمده‌ای. چرا روزی که شمشیر داشتم، نیامدی؟» حجاج فرمود او را چنان شکنجه کنند که دیر بمیرد و بسیار زجر بکشد. اعراب به چنین مرگی می‌گویند «مرگ صبر». فیروز چندی زنده ماند و زجر کشید و سرانجام به دلیل خونریزی جان داد.

چنین نهضت‌هایی مدام وجود داشت و تقریباً هیچ صفحه‌ای از تاریخ ایرانِ آن روزها نیست که رنگی از خون نداشته باشد زیرا بجز یکی دو خلیفه‌ی اموی که «عمر بن عبدالعزیز»ش معروف است، با ایرانیان بسیار بدرفتار بودند و خودشان را نژاد برتر و ایرانیان و هر قومی را نژاد پست می‌دانستند و رفتار خود را بر اساس همین نگرش تنظیم می‌کردند و حق خود می‌دانستند که به ایرانیان و نژاد غیرعرب هر ستمی که دوست دارند، روا بدارند. اسلامی که مستمندان و مردم عادی ایران شیفته‌اش شده بودند، اسلامی بود که غلامی مانند بلال حبشی را بالا می‌کشید و می‌گفت تو با اشراف عرب فرقی نداری اما حالا می‌دیدند که امویان کاملاً نژادپرست هستند و هر کس را که عرب نیست، خوار می‌کنند. مالیات‌ها سنگین بود. جزیه‌ها عادلانه نبود و حتی از ایرانیانی که با دل و جان مسلمان شده بودند، جزیه می‌گرفتند. حکم قاضی‌ها بر اساس قومیت بود و برای مثال اگر عربی به زنی ایرانی تعدی می‌کرد، ماده تبصره‌هایی بود که متجاوز را تبرئه می‌کرد. اینها عللی بودند که موالی (ایرانیان) از قیام خسته نشوند و مدام بکوشند تا جامه‌ی ذلت نپوشند ضمناً می‌دیدند که عمال اموی به اهل بیت (ع) نیز جور می‌کنند و طرفداران آنها را به بند می‌کشند. امویان با این که ایرانیان را خوار می‌داشتند، به آنها وابسته بودند زیرا کارهای کشاورزی و دامداری و صنعتگری به دست موالی بود و از همه مهم‌تر، کارهای دیوان را نیز موالی انجام می‌دادند و دفاتر را با خط فارسی می‌نوشتند. یکی از کسانی که در دیوان کار می‌کرد، «زادان فرخ» بود که دستیاری به نام «صالح بن عبدالرحمن» داشت. این صالح از فرزندانِ اسیران سیستان بود. هنگامی که زادان فرخ در شورشِ اشعث کشته شد، حجاج به صالح فرمان داد دیوان را به عربی بنویسد. صالح پذیرفت و مشغول بررسی شد. پسر زادان فرخ که «مردانشاه» نام داشت، کوشش بسیاری کرد تا صالح نتواند دیوان را به عربی بنویسد زیرا می‌دانست که اگر ایرانیان بخواهند با خلافت اموی بجنگند، باید سررشته‌ی کارها را در دست داشته باشند.

امویان که اعتقادی قلبی به اسلام نداشتند، هر طور که می‌خواستند، قرآن را تفسیر می‌کردند تا بتوانند برای کارهای غیراسلامی خود دلیلی موجه بیاورند. آنها بدعتی گذاشته بودند به این معنی که زمین‌های کشاورزی و باغ‌های ایرانیان را تصاحب کنند و ایرانیان به نام کارگر در آن زمین‌ها کار کنند ضمناً جزیه و مالیات هم بپردازند. چنین قانونی در اسلام نبود و رسول‌الله (ص) به فاتحان عرب فرموده بود زمین‌ها را از مردم نگیرند و اگر کسی مسلمان شد، جزیه نپردازد. بدعت امویان دشواری‌هایی ایجاد کرد از جمله مردمی که روی زمین‌های خود کارگری می‌کردند، از روستاها گریختند و به جاهای دیگر رفتند. از سویی چون قانون گذاشته بودند که مالیات فقط شامل زمین‌هایی می‌شود که غلات و گندم و جو بار می‌آورند، کشاورزان این سه محصول را نمی‌کاشتند بنابراین غلات و جو و گندم نایاب شدند.

خلیفه فرمان داد مالیات را به هر محصولی ببندند تا کشاورزان مجبور شوند همه چیز بکارند، کسانی را هم که از روستاهای خود گریخته‌اند، به زور باز گردانند و از آنها کار بکشند. در این میان، گروهی از کشاورزان همدست شدند و به کوه‌ها رفتند و هسته‌های مقاومت تشکیل دادند و هر از گاهی فرود می‌آمدند و به پادگان‌ها و کاروان‌های دولتی شبیخون می‌زدند.

قیام گروه شمشیر چوبینِ خونین

در روزگار حجاج، خاندانی دیلمی در کوفه زندگی می‌کردند که از بازماندگان سربازان دیلمی بودند که در جنگ قادسیه تسلیم شده و اسلام آورده بودند. بزرگ این خاندان، «بهخامَک» نام داشت و چون مسلمان بود، طبق قوانینِ صدر اسلام، در زمین و املاکی که در کوفه تهیه کرده بود، زندگی می‌کرد. هنگامی که حجاج در کوفه مستقر شد، قانون را عوض کرد و دستور داد مالکان زمین‌ها کارگری پیشه کنند. خاندان بهخامک که سال‌ها پیش مسلمان شده بودند، اعتراض کردند که «ما با مسلمانان دیگر فرقی نداریم و نباید زمین و املاک ما را بگیرید». حجاج فرمان داد جوانان این خاندان را گردن زدند تا عبرت پیران و زنان و کودکان شود اما نشد!

یکی از دختران این خاندان به نام «گِئوناک» با دخترانِ دیگرِ خاندان انجمن کرد و گفت باید از حجاج کینه‌کشی کنیم و نگذاریم خون برادرانمان پامال شود. در آن انجمن قرار شد با دختران خاندان‌های دیگر نیز رایزنی کنند و تعداد خود را بیشتر کنند. دیری نگذشت که صد و بیست دختر از دختران موالی کوفه و اطرافش با گئوناک پیمان یاری بستند. گئوناک فرمود دختران هر خاندان، هر شب دور از چشم دیگران جنگاوری تمرین کنند. هنگامی که جوانان از این داستان خبردار شدند، مشتاقانه خواستند به آنها بپیوندند ولی گئوناک فرمود «اگر دختران رفت و آمدی کنند یا شمشیر خود را در باری بپیچند و با خود ببرند، جاسوسان بدگمان نخواهند شد اما اگر ببینند هر شب جوانان گرد هم می‌آیند، زود نمایان خواهند شد.»

پس از این که افراد گئوناک آماده شدند، به سی نفر از زبده‌ترین آنها فرمود جامه‌ی مردانه پوشیدند و نخستین کار خود را با تاراج کاروانی دولتی آغاز کردند که افزون بر آذوقه‌ای که بار کرده بودند، دو صندوق سکه‌ی نقره داشتند. توضیح می‌دهم که سکه‌های خلفا تا اواخر قرن اول هجری هنوز به شکل سکه‌های ساسانیان بود. نخستین کسی که سکه‌هایی با نقوش و کلمات عربی ضرب کرد، حجاج بود. باری... گروه گئوناک سر راه کاروان دولتی کمین گذاشتند و از چند سو آنها را تیرباران کردند و بی آن که کشته‌ای بدهند، تمام نگهبانان کاروان را کشتند و هر چه را که ارزشی داشت، غارت کردند سپس شمشیر چوبینی را خونین کرده و روی یکی از اجساد گذاشتند و رفتند. «هنری کربن»، مورخ و شرق شناس معروف، می‌گوید «این نخستین گروهِ راهزن است که از دولت می‌دزدید و به مستمندان می‌داد. همچنین اولین گروهی است که پس از هر دستبرد، علامتی از خود بر جای می‌گذاشت.»

خیانت می‌کنم به شرطی که...

از آن به بعد هر وقت افراد گروه گئوناک عملیاتی انجام می‌دادند، شمشیر چوبین خونینی به عنوان امضای خود بر جای می‌گذاشتند. تا مدت‌ها هیچ کس نمی‌دانست افراد گروه شمشیرِ چوبینِ خونین، دخترند بنابراین جاسوسان نمی‌توانستند آنها را پیدا کنند تا این که در یکی از شبیخون‌ها، دو تن از دختران کشته شدند و هم‌قطارانش نتوانستند جنازه‌ی آنها را با خودشان ببرند و راز این گروه آشکار شد. حجاج فرمان داد هر کس بتواند یکی از این دختران را زنده دستگیر کند، او را والی خواهد کرد.

چند تن از جاسوسان طعمه گذاشتند و کاروانی راه انداختند و وانمود کردند خراج به کوفه می‌برند. نگهبانان کاروان بیست نفر بودند. پنجاه تن نیز در بارها پنهان شده بودند. گروه گئوناک پاسی پس از نیمه شب با سی جنگجو به کاروانیان که ظاهراً خفته بودند، حمله کردند. ناگهان کسانی که در بارها بودند، به یاری نگهبانان شتافتند. گئوناک که چنین دید، زود فرمان گریز داد و توانست با برخی از افرادش در تاریکی شب پنهان شود ولی ده نفر کشته و سه نفر دستگیر شدند.

حجاج آن سه دختر را فراخواند و گفت: «اگر می‌خواهید بمیرید، همین حالا بگویید تا فرمان بدهم شما را نرم نرم هلاک کنند. اگر نیز چنین مرگی نمی‌خواهید، جایگاه شورشیان به من بگویید و پاداش بگیرید و آسوده زندگی کنید.» یکی از دخترها گفت: «ما مسلمانیم و پیرو آل علی (ع). ما از او و فرزندانش آموخته‌ایم که در راه دین خود جان بدهیم.» حجاج فرمود او را همانجا پوست کندند و بار دیگر پرسید: «جایگاه شورشیان کجاست؟» دومین دختر نیز مانند قبلی سخنانی درشت گفت و پوستش را کندند و بر تنش آتش ریختند تا جان داد. حجاج به سومین دختر گفت: «عبرت گرفتی یا تو را نیز با «مرگ صبر» بکُشم؟» آن دختر گفت: «من می‌خواهم زنده بمانم اما شرطی دارم. اگر شرطم را انجام دهی، جایگاه شورشیان را خواهم گفت...»

ادامه دارد

گورستان ما خاک نیست، گورستان ما قلب کسانی است که می‌پنداریم دوستمان دارند
• کوروش کبیر

مصطفی گلیاری

این قصه‌ی آه زمستان سردی است که در زنجان کشیده شد.

نگاه کن به دری که تا ابد باز نخواهد شد!

نیمه شبی در زمستان بود که از قطار پیاده شدیم. پله‌های فلزیش یخ بسته بودند. یکی از مأمورهای قطار کمک کرد تا من و برادرهایم پیاده شدیم. پدرم که پالتو سیاه و بلندی تنش بود، مادرم را که خودش را سخت در چادرش پیچیده بود، از پله‌ها پایین آورد و سفارش کرد همان‌جا بایستیم تا برود بار و بلندیل‌مان را بیاورد. زمین پر از برف بود و یخ بسته. بادی که با سرگشتگی می‌وزید، بخار و دود غلیظی را که از قطار بلند می‌شد، می‌چرخاند و آن را به رنگ شب در می‌آرد. پدرم با دو چمدان خیلی بزرگ نمایان شد. برادر بزرگم دوید کمکش کند. لیز خورد و افتاد. پدرم چمدان‌ها و بقیه‌ی اسباب‌ها را پایین آورد. یادش هم نرفت که به برادرم پس گردنی بزند و لُغُزی بارش کند. بعد دنبال گاری رفت. تا برگردد، من و برادرهایم کمی لیزبازی کردیم و چند بار حسابی زمین خوردیم و خندیدیم. مادرم آهسته می‌گفت: «ما تو این شهر غریبیم. آبروریزی نکنین. آروم بگیرین. بیچاره من! کاکوتون منو آورده یه جای دور که حتی زبون مردمش رو هم بلد نیستیم...» خواهر برادرهای پدرم او را «کاکو» صدا می‌کردند. یعنی برادر. مادرم و ما هم یاد گرفته بودیم که او را کاکو صدا کنیم.

کاکو، ما را به «مسافرخانه‌ی توکلی» برد. لقمه‌ای نان و شامی کباب خوردیم و خوابیدیم. کاکو صبح خیلی زود کت و شلوار و پیراهن یقه‌آهاری و جلیقه و کلاه شاپویش را پوشید و به مادرم و ما سفارش کرد که تا برنگشته، کسی حق ندارد از اتاق بیرون برود. و به مادرم گفت: «میرم شرکت پیش آقای «رسولی» تا آدرس خونه‌ای رو که برامون اجاره کرده، ازش بگیرم.» و در را قفل کرد و رفت. این‌بار، کاکوی تبعیدی ما را به شرکت نفت زنجان فرستاده بودند. کاکو که رفت، مادرم به ما اجازه داد «هَل پَرکه» کنیم یعنی در اتاق مسافرخانه بدویم و روی تخت‌های فنری بالا پایین بپریم. سنگِ تمام گذاشتیم و مادرم خیلی زود تَشَر زد: «بتمرگین!» و ظهر نشده بود که با لبخند نازکی که زیر سبیلش پنهان بود، برگشت. آن لبخند نازک به ما می‌گفت خوشحال است و می‌توانیم گستاخ شویم و خودمان را برایش لوسی کنیم. برادرِ بزرگم گفت: «کاکو کاش ناهار مسافرخونه بخوریم! عطر قورمه سبزیش گیجم کرده.» مادرم سُقُلمه زد و گفت: «کم براتون قورمه سبزی پختم؟» لبخند نازک کاکو آشکارتر شد و گفت: «جهان خانم! س... برامون قورمه سبزی بپز. از اونایی که عطرش هفت کوچه رو گشنه می کنه.» و اشاره کرد که بجنبید! این اشاره یعنی لبخند نازک تمام شد.

خانه‌ی جدید در محله‌ای بود به اسم اسکندریه. حیاطی بزرگ بود که وسطش باغچه‌ای برف گرفته و حوضی یخ‌بسته داشت. کمی دورتر از حوض، چاهی بود که دیواره‌ای نیم‌متری و چرخی چوبی و کهنه داشت. یک طرف حیاط پله‌هایی بود که به زیرزمین



تاریک و وسیعی می‌رفت که پر از بوی همه چیز بود. صاحبخانه و خانواده‌اش هم در همان حیاط زندگی می‌کردند. دکاندار بود. میوه و خشکبار و رب گوجه و آبغوره و ترشی و چنین چیزهایی می‌فروخت. زنش از خودش خیلی جوان‌تر بود. انگار تازه عروسی کرده بودند. مردِ دکاندار از ازدواج قبلش دو پسر معلول داشت که پیش خودش زندگی می‌کردند. گه‌گاه با صدای زمختی که به قامت آنها نمی‌آمد، بانگی نامفهوم می‌کشیدند. از پشت پنجره می‌دیدم که زن جوان هر وقت بانگ آنها را می‌شنید، کارهای بی‌شمارش را رها می‌کرد و به آن دو می‌پرداخت.

زن صاحبخانه کمی فارسی می‌دانست. ما هم خیلی زود کمی ترکی یاد گرفتیم: «گل بیا و گِت برو، گلمَز نمی‌آید دگر / تاپدِم پیدا نمودم، وِر بده، آپار ببر». اسم زنِ صاحبخانه «فرشته»، شوهرِ دکاندارش «مرتضی» و پسرهای معلولش «قربان» و «غلام» بود. مادرم و فرشته خانم خیلی زود با هم دوست شدند و با زبانی که هم دستش شکسته بود هم پایش، با هم درددل می‌کردند. فرشته خانم هجده ساله‌ای بود که به سی ساله‌ها می‌مانست. چهارمین دختر خانواده‌ای مستمند بود و همین که دکاندارِ «بازارِ اسکندریه» پیغام خواستگاری تهاتُری فرستاد، بی‌هیچ چک و چانه‌ای عروس را سوارِ خری آذین بسته کردند و به خانه‌ی بزرگِ دکاندار فرستادند و دو پسرِ معلول و وقت‌گیر هم کابینش کردند. به مادرم گفته بود نه از بختش شکایتی دارد نه از روزگارش. آدم‌های سیاه‌بخت، بالا بروند، پایین بیایند، سیاه‌بختند. دکاندار شرط کرده بود که خانواده‌ی زنش به خانه‌ی او نیایند. زنش هم فقط در اعیاد حق داشت به مادرش اینها سری بزند و کاسه‌ای چای بنوشد. فرشته خانم فقط حمام به حمام از خانه بیرون می‌رفت زیرا هر چه که لازم داشت، در خانه بود. حتی تنوری که ماهی دو بار افروخته می‌شد و فرشته خانم یک صندوق نان می‌پخت.

کاکو هر روز صبح پیش از طلوع بیدار می‌شد. مادرم برایش آب گرم می‌آورد و دست نمازش را می‌گرفت. بعد به آسمان نگاه می‌کرد و می‌گفت: وقتِ اذانه! و نمازش را با سر و صدا و لحنی زیبا می‌گزارد. بعد زمزمه‌وار شاهنامه می‌خواند و میل می‌زد و شنا می‌رفت. حالا عطرِ چای تازه‌دم نفس مرا پر کرده بود اما گرمای لحاف و وسوسه‌ی خواب صبحگاهی بیشتر از چای می‌چسبید. خود را به خواب می‌زدم. مادرم نان و پنیر و چایِ کاکو را می‌داد و او را تا دم در بدرقه می‌کرد و مثل همیشه می‌پرسید: «ناهار میای؟ چی بپزم؟» و کاکو مثل همیشه یا جواب نمی‌داد یا می‌گفت «شاید بیام... هر چی بپزی خوبه فقط بامیه نباشه.»

مَطبَخ (آشپزخانه) در زیر زمین بود و مادرم و فرشته خانم غذاهایی را که بلد بودند، به هم یاد می‌دادند. «دویمَج» یکی از غذاهایی بود که مادرم از او یاد گرفت. غیر از خودش، کسی آن را نپسندید. کاکو به ما سفارش کرد به رویش نیاوریم و از دستپختش تعریف کنیم. مادرم غذاهای سردستی را در اتاق و روی «والور» می‌پخت.

وقت‌هایی که کاکو شرکت نفت بود، فرشته خانم به خانه‌ی ما می‌آمد و با مادرم سیخ و کاموا به دست می‌گرفتند و هی می‌بافتند و هی حرف می‌زدند. بخاریِ زغالسنگی ما به انبار رفت و زمستان تمام شد، حرف‌های این دو زن تمام نشد. حرف‌هایی که نیمی فارسی و نیمی ترکی بود.

نوروز با همه‌ی شادی‌هایش آمد و رفت و کاکو برای سیزده بـه‌در گاری کرایه کرد. همگی، حتی پسرهای معلول دکاندار، پشت گاری نشستیم و به دشت رفتیم. هنوز سرد بود ولی کنار آتشی که دکاندار افروخته بود، می‌چسبید. کاکو سفارش کرد با قربان و غلام هم بازی کنیم. زن‌ها کنار آتش، دیگ‌هایشان را سرپرستی می‌کردند. مردها تخته می‌زدند و بحث سیاسی می‌کردند. از کاکو شنیدم که به دکاندار گفت می‌خواهد «رادیو» بخرد. و برایش توضیح داد که جعبه‌ای است که با نفت روشن می‌شود و روزی سه ساعت خبر پخش می‌کند و ترانه می‌خواند. دکاندار باورش نمی‌شد. کاکو گفت ساخت شورویه. و دکاندار گفت: «از این روس‌های «بلشویک» هرچی بگی برمیاد.»

داستان رادیو درست بود. شش ماه بعد شبی کاکو با صندوق چوبی بزرگی به خانه آمد. میخ‌هایش را کشید و درش را باز کرد و رادیوی قهوه‌ای رنگ زیبایی بیرون آورد. یک ساعت با دقت با آن ور رفت و سرانجام روشنش کرد. صدای خرت و خورت زیادی از آن بیرون آمد و آخرش شنیدیم که یک نفر گفت: «اینجا رادیو ایران است...» و موزیک مارش پخش شد و گفت: «این پخش زنده، از استودیو ارتش پخش می‌شود.» ورود رادیو به خانه‌ی ما همزمان با باز شدن مدرسه‌ها بود. من هم به همان دبستانی رفتم که برادر بزرگم در آن کلاس سوم بود و بسی درسخوان! کاکو مرا به او سپرد و سفارش کرد هر روز مرا ببرد و بیاورد. برادرم گفت چشم و اولین روزی که مرا به مدرسه می‌برد، گفت: «چشم‌هاتو ببند تا چیز خوبی نشونت بدم.» بعد مرا با چشم بسته جلو برد و برد و یک‌هو دیدم زیر پایم خالی شد و توی گودالی افتادم که تا کمرم بود. برایش خط و نشان کشیدم که شب به کاکو خواهم گفت. در دهانم قند گذاشت و گفت: «تو که طاقت شوخی نداری، چرا اومدی مدرسه؟ معلومه هنوز بچه‌ای.»

زنگ دوم دور حوضِ حیاط مدرسه بازی می‌کردم که یک نفر مرا هُل داد و در حوض افتادم. گود بود و غوطه خوردم. یکی از معلم‌ها خودش را به آب زد و مرا بیرون کشید بعد پتویی دورم پیچید و مرا به خانه برد. اسمش آقای کاظمی بود. جوان و مهربان. بین راهِ خانه برایم تعریف کرد که تا دو سال پیش خودش هم دانش‌آموز بوده و بعد از خدمت سربازی، حالا در کلاس اول درس می‌دهد. وقتی که وارد حیاطِ خانه‌ی ما شدیم، فرشته خانم داشت رخت پهن می‌کرد. همین که چشم او و آقای کاظمی به هم افتاد، چند ثانیه ماتشان برد بعد فرشته خانم شتابان به خانه‌ی خودشان دوید و در را بست و پُشدری‌ها را کشید. پسرهای معلول مثل غازهایی که غریبه دیده‌اند، به جیغ‌جیغی افتادند، آن سرش ناپیدا. مادرم هراسان به حیاط آمد و با دیدن من که در پتو پیچیده شده بودم، چنگی به رخسار کشید و از پشتِ چادرش به آقای کاظمی سلام کرد و از من پرسید: «چه بلایی سرت اومده؟ داداشت کجاس؟» آقای کاظمی که هنوز مثل سنگ به کفِ حیاط چسبیده بود و پشدری‌ها را نگاه می‌کرد، مرا و لباس‌های خیسم را زمین گذاشت و تندتر از گناهکاری که قاضی دنبالش می‌کند، از آنجا رفت. پسرهای معلول بدجوری قشقرق راه انداخته بودند. مادرم فرشته خانم را بانگ زد که «بیا به بچه‌هاش برس!» و مرا به اتاق برد.

عصر مادرم و زن همسایه کامواهایشان را کلاف می‌کردند و حرف می‌زدند. موضوع حرفشان بسیار وخیم بود و مدام دست بر دست می‌کوفتند و به خدا پناه می‌بردند. مادرم می‌گفت اگر آقا مرتضی بفهمد خون به پا می‌شود. ضمناً می‌گفت: «آقا کاظم که نمی‌دونسته تو اینجا زندگی می‌کنی. بچه‌ی من تو حوض افتاده بود، آورده بودتش خونه. کف دستشو که بو نکرده بوده! اصلاً چه کاریه؟ شتر دیدی؟ ندیدی! بهش نگو و خلاص.» فرشته خانم دست بر دست کوفت و هیهات کشید و گفت: «گیرم جرأت کنم و بهش نگم... مگه نعره‌های پسراشو نمی‌شنوی؟ از صبح، کی کِی‌شونه باباشون بیاد و همه چی رو بذارن کف دستش.» مادرم گفت: «حتماً با اون زبونِ قروقاطی‌شون، پیازداغ‌شم زیاد می‌کنن. خدا بهت صبر بده.اش نخورده و دهن سوخته که میگن، خودتی... راستی؟ مگه این بچه‌ها آقای کاظمی رو می‌شناسن؟» گفت: «نه! ولی همین‌قدر که به باباشون بگن یه مردی اومد تو حیاط و منو دید، بقیه‌شو خودش می‌فهمه.»

غروب، کاکو و دکاندار با هم به خانه آمدند. قرار گذاشته بودند رادیو بشنوند و تخته بزنند و بحث سیاسی کنند. کاکو یاالله گویان به شیشه‌ی درگاهی زد و در را باز کرد. هر دو داخل شدند. پسرهای معلول عربده‌های خود را بلند کردند. کاکو به دکاندار تعارف کرد بنشینند. مادرم صدایم کرد برایشانم چای و زیرسیگاری ببرم. کاکو رادیوی نفتی را روشن کرد و برای دکاندار توضیح داد که گرما به چند استوانه‌ی فلزی می‌خورد و آنها را می‌چرخانند و دینام به کار می‌افتد و انرژی گرمایی به الکتریسیته تبدیل می‌شود. دکاندار کلاهش را می‌خاراند و حواسش به عربده‌های پسرهایش بود. هنوز رادیو گرم نشده بود که گفت برود ببیند چه خبر است. و زیر لب غرغر کرد که «لابد این زن دوباره این زبان‌بسته‌ها را آزار داده.» وقتی که از حیاط می‌گذشت، از درختی، ترکه‌ای کند و به طرف پسرهایش رفت که پشت پنجره نشسته بودند و محکم به شیشه می‌کوفتند و چیزهایی نامفهوم می‌گفتند. چندی نگذشت که فریاد فرشته خانم بلند شد. مادرم گفت: «الان می‌کُشدش... بریم میانجی شیم.» و توضیح داد که امروز خواستگار سابقِ زن دکاندار تصادفی اینجا آمده.» فریادهای فرشته خانم بسیار ناگوار بود. کاکو به مادرم گفت بریم!

ما هم دنبال‌شان رفتیم. دکاندار گیسِ زنش را گرفته بود و او را طرف حوض می‌کشید. قربان کارد بزرگی را به دندان گرفته بود و دنبال آنها می‌خزید. کاکو جلو دکاندار ایستاد: «چه می‌کنی مرد؟» دکاندار خشم دهانش را با آستینش پاک کرد و گفت: «حُکم زن هرزه چیه؟ تو که درس خوندی و رادیو داریَ بگو!» کاکو گفت: «حُکم رو قاضی میده نه من و تو» دکاندار گیس زنش را رها کرد. مادرم دوید و او را به خانه برد. دکاندار لگدی به قربان زد و به کاکو گفت: «همیشه خونه نیستی که مانعم بشی. یه روز می‌کشمش.»

فردا عصر مادرم کنار قابلمه‌ی آبگوشت نشسته بود و به حرف‌های زنِ درهم شکسته گوش می‌کرد و سر می‌جنباند. فرشته خانم می‌گفت: «پسرعموی مادرمه. از زن دومش. ناف‌مون رو برای هم بریده بودن. نفس‌مون به هم بند بود. از شیرخوارگی تا روزی که رفت سربازی، با هم بودیم.» مادرم بین انگشت شست و اشاره‌اش را گاز گرفت و گفت: «خدایا توبه!» فرشته خانم گفت: «فکر بد نکن! جلوش حجاب داشتم. اونم نگاهش به من به حرومی باز نشد. تا وقتی که بچه بودیم، با هم بازی می‌کردیم. بزرگ‌تر که شدیم، حدمونو نگه داشتیم. عاشق بودیم اما به دل نه به دست و زبون. فقط یه بار، اونم وقتی که می‌رفت سربازی، گفت دوستم داره و ازم خواست تا از سربازی برمی‌گرده، به پاش بشینم. منم نشسته بودم تا بیاد اما روزگار بابای منو به شوهرم بدهکار کرد. یه روز به بابام پیغام داد که زنش مرده و می‌خواد زن بگیره و حاضره یکی از دختراشو به جای بدهیش قبول کنه. قرعه به اسم من افتاد و بعد از یه فصل کتک که خوردم، زنش شدم. همون روز اول بهش گفتم من به تو حرومم چون دلم پیش پسرعموی مادرمه.» با شلاق به جونم افتاد و ده روز افتادم تا خوب شدم و بهش گفتم غلط کردم دلم پیش خودته. من عشقم رو فراموش کردم. یادش رو حتی از تو خواب‌هام پاک کردم و به سرنوشتم راضی شدم. حالا هم با این که بعد از مدت‌ها چشمم به اولین و آخرین عشقم افتاد، اون‌قدر ایمان دارم که بگم من شوهر دارم و نباید به دلم فکر کنم. خیلی وقته که دلم رو زیر پام گذاشتم. اما این مرد این چیزها رو نمی‌فهمه و قسم خورده منو بکشه. دیشب نشد، یه شب دیگه.»

از آن روز، کاکو هر شب دکاندار را به ضیافتِ رادیو نفتی دعوت می‌کرد و ضمن تخته‌نرد و بحث سیاسی، حرف‌هایی می‌زد تا او را متوجه کند که زنش طبق هیچ دادگاهی، هیچ گناهی ندارد. و زمستان رسید و فرشته زنده ماند. روزی

بقیه در صفحه ۶۲

تنها مهمانی را بپذیرید، که بتوانید بدرقه‌اش کنید ● حکیم ارد بزرگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

باران

بی‌خبر بودیم
آسمان تقدیر پلک بسته شب را
رقم می‌زد
در گذر بودیم و تنهایی
کنار ما قدم می‌زد
نبض خاک منتظر
آشفته دیدار باران بود
بوی تردید و عسل
در جان من می‌سوخت
نبض باران تندتر می‌زد
من که از تکرار بیزارم
من که شوق تازگی دارم
پیش چشمم تازگی در تازگی
تکرار باران بود
اشک من در های و هوی آسمان
گم شد
آسمان پادرمیانی کرد
ورنه پاک از دست می‌رفت
آبروی مرد
این جوانمردی عزیزم
کار باران بود
بی‌خبر بودیم
آسمان تقدیر پلک بسته شب را
رقم زد
در گذر بودیم و تنهایی
کنار ما قدم می‌زد
نبض خاک منتظر
آشفته دیدار باران بود
دست من
دست تو را می‌خواست
اما...
بین ما دیوار بود!

سیدحسن حسینی

نمونه شعر کهن

صورتگر نقاش

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم، با روح در آمیزم
چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
یا آن که کنی ویران، هر خانه که می‌سازم
جان ریخته شد بر تو، آمیخته شد با تو
چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید، با خاک تو می گوید
با مهر تو همرنگم، با عشق تو هنبازم
در خانه آب و گل، بی‌توست خراب این دل
یا خانه درآ جانا، یاخانه بپردازم

مولوی

دو شعر از حسن فرازمند

۱)دزد دوچرخه

حواس مرا پرت کردی
و من هیچ وقت
نه از درس چیزی به خاطر سپردم
و نه بیست هایم
به اندازه یک دوچرخه رقم خورد
حواس مرا پرت کردی و دزد
تمام من و شعرهای مرا برد

۲)موشک

وقتی از یک کاغذ کوچک
می‌توانم ساخت یک موشک
پس چرا از چشم‌های تو نسازم؟
پایگاهی از ترانه
پادگان خاطرات و نامه‌های عاشقانه

تصویر

روزی که سایه روشن تصویر ما کشید
ما را گدا نوشت و شما را خدا کشید
از ابتدا نگفت که دارد چه می کشد
وقتی کشید، طرح دلی بی‌وفا کشید
چشمت گرفت دست مرا تا حضور عشق
تا اینکه دید عاشقم از صحنه پا کشید
نازت کشیدنی ست به هر قیمتی که هست
باید که ناز چشم تو را بارها کشید
با هر چه کفتر است کشیدم خیال تو
بر بوم می‌شود پر پرواز را کشید
در برکه‌ها نشد که تو را زندگی کنم
باید تو را به گستره رودها کشید

حبیب‌الله بخشوده ـ ایلام

حق

نگاهی به شانه‌هایت کن
خمیده
زیر بار حقی که همیشه به جانب توست
لختی
رفع خستگی را نیز که شده
حق را به دیگران بده

درّه دادجو

چند رباعی از جلیل صفربیگی از مجموعه «الیمایس»ـ ناشر: فصل پنجم

۱) دریاب
ای اصل امید بیم‌ها را دریاب
بابای همه! یتیم‌ها را دریاب
هر چند خدا خودش کریم است، اما
لطفی کن و یا کریم‌ها را دریاب

۲) تسبیح
زنبیل پر از ترانه در دستش بود
یک نامه عاشقانه در دستش بود
ختم صلوات داشت باران انگار
تسبیح هزار دانه در دستش بود

۳) من آمده‌ام
من آمده‌ام که با تو راهی بشوم
آنی که تو از دلم بخواهی بشوم
دریا بغلم کن، بغلم کن دریا
می‌خواهم از این به بعد ماهی بشوم

۴) تکراری
تاریکم و شب از دل من می‌جوشد
تکرار به تکرار خودش می کوشد
تکراری‌ام آن قدر که حالا دیگر
پیراهنم از حفظ مرا می‌پوشد

۵) ایلام
یک جای قرار هم ندارد، چه کنم؟
نه! راه فرار هم ندارد، چه کنم؟
پس من چمدان آرزوهایم را...؟
ایلام قطار هم ندارد، چه کنم؟

چهار رباعی از مریم آب سالان زاده ـ دهلران

۱) بیم و امید
با بیم و امید مانده‌ام چشم به راه
تا سوی من خسته کنی باز نگاه
هر چند که هر روز به من می گویند
این عشق گناه است، گناه است، گناه

۲) حسرت
درحسرت چشمان تو ماندن تا کی؟
تا مرز جنون مرا کشاندن تا کی؟
من مردم از این بار گران بر دوشم
این قصه به پایان نرساندن تا کی؟

۳) دلم می‌گیرد
از غصه و آه تو دلم می گیرد
از خنده ماه تو دلم می گیرد
شوخی که ندارم عاشقم، چون حتی
از طرز نگاه تو دلم می گیرد

۴) لیلا
من آینه‌ای شکسته‌ام، لیلا جان
از حادثه خرد و خسته‌ام، لیلا جان
با اینکه برای من پر از حادثه‌ای
در بر همه جز تو بسته‌ام، لیلا جان

گذر عمر
حیفِ این عمر که با حسرت و اندوه گذشت
چون نسیمی ز دل جنگل انبوه گذشت
مثل رویای پلنگی به جهیدن تا ماه...
روز گارم همه در پیچ و خم کوه گذشت
همنفس با گذر عقربه‌ی ساعت عمر...
لحظه‌هایم همه آهسته و نستوه گذشت
لحظه‌هایی که فقط، عشق در آن واجب بود...
با غم مستحب و باطل و مکروه گذشت
همه عمر که جز قصه کوتاهی نیست...
حیف و صد حیف، که با غصه و اندوه گذشت
جلیل کیانیان ـ میاندوآب

بیا
برخیز و با ستاره به دیدار من بیا
با ماه پاره پاره به دیدار من بیا
من شرم می کنم که ببینم تو را ولی
تو از پی نظاره به دیدار من بیا
پرسیدم از خدا تو می آیی به دیدنم؟
خوب آمد استخاره به دیدار من بیا
با کوله‌باری از اشاره تو را دیده‌ام و تو
تنها به یک اشاره به دیدار من بیا
گشتم اسیر روی تو در اولین نگاه
تا بنده‌ام کنی دوباره به دیدار من بیا
با موجی از غزل به تو پیوند خورده‌ام
دریای چارپاره به دیدار من بیا
پنهان نمی‌شوی تو میان ستارگان
با «اشک» با ستاره به دیدار من بیا
حمید مظهری ـ کرمان

باران با ترانه
باز باران با ترانه آمده است
نرم نرمک دانه دانه آمده است
چشمه‌ها از دامن ابر بهار
سوی باغ گل روانه آمده است
در رگ هر برگ باغ بی گلم
شور و شوق صد جوانه آمده است
«سهره‌ای کز باغ ما کوچید و رفت»
با نوای عاشقانه آمده است
دسته دسته چلچله از آسمان
زیر باران سوی لانه آمده است
با نسیم کوچه باغ خاطره
عطر سیب از هر کرانه آمده است
ها چه می‌بینم خدایا باز هم
کودکی خندان به خانه آمده است
کیف بر دوش از مسیر جویبار
با دو پای کودکانه آمده است
بر لبش آواز ترد و تازه‌ای
باز باران با ترانه آمده است
محمدرحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

آزادگان را کاهلی، بنده‌می سازد

● فردوسی

٭ محمود شاه منش ـ تهران
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
چو رخت از مملکت بر بست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی
وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن فعولن» است:
چو رخت از مم=مفاعیلن
لکت بر بس=مفاعیلن
ت خواهی=فعولن
گدایی به= مفاعیلن
تر است از پا = مفاعیلن
دشاهی = فعولن

٭ شهره ثابتی ـ برازجان
صبر با کلماتی چون ابر و قبر قافیه می‌شود.

٭ حبیب حامدی ـ بهشهر
کلمه بعد از قافیه ردیف نام دارد.
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
صبا و چها قافیه‌اند و کلمه «کرد» ردیف است.

٭ ساحل حقیقی ـ لاهیجان
سروده‌اید:
همیشه
از تو خواهم گفت
و از تو خواهم خواند
همیشه
بر شیشه باران خورده
نام تو را
خواهم نوشت
با مطالعه و تمرین بیشتر و رها شدن از قید نثر روزنامه‌ای اشعار بهتری خواهید سرود.

٭ صابر شریفیان ـ کرج
داغ و کاخ همقافیه نیستند.

٭ علیرضا تاجی ـ تهران
رباعی و دوبیتی قالبهای مجزایی هستند و اختلافشان در وزن آنهاست. وزن دوبیتی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل و وزن رباعی جمله معروف «لاحول و لا قوة الا بالله» است.

کجاست
دستهای تو
می‌تواند
شاخه‌های سبز را
بتکاند
و سیبها را
به زمین برساند
و به هر عاشقی
یک سیب بدهد
سیب من کجاست؟
حسن قادری ـ رشت

امشب
امشب
وقت دیدن روپاست
وقت رفتن به مرزهای
روشن بهشت
امشب
وقت دیدار من و
سرنوشت است
شاهین دژکام ـ تهران

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

می‌نویسم: دی دارا! تو اگر بی من و دلتنگ منی، یک به یک فاصله‌ها را بردار دلتنگ ـ مهران

* گفت تا ابد تنهایت نمی‌گذارم. «ابدش» چه زود «عفو» خورد غلامرضا محمدپور
* آنقدر خوب و عزیزی که به هنگام دعا، حیفم آمد نبرم نام تو را نزد خدا علی ـ بجستان
* شاید برایت عجیب باشد این همه آرامشم. خودمانی بگویم به آخر خط که برسی مثل من. دیگر فقط نگاه می‌کنی گلبرگ
* بعضی وقت‌ها باید سنگ باشی تا برای کسی بت شوی آویشن
* از تو چه پنهان آدم‌ها آنقدر دورم زده‌اند که بعید نیست یکی از همین روزها میدانی را به نامم کنند فری ـ اصفهان
* فروتنی در آن است که چنان رفتار کنی که دوست داری با تو چنان رفتار کنند دکی طاهره
* به معنای واقعی کلمه کاش دو عمر داشتیم، یکی را تجربه می‌کردیم و دومی را زندگی اسماعیل کرمی ـ شیراز
* همانقدر بزرگی، که احساس می‌کنی دنیا کوچک است آرش
* کیلومترها حرف دارم. اما در سکوت رکورد همه را شکسته‌ام سلمان کرامتی ـ بهبهان
* خدایا دستانم را زده‌ام زیر چانه‌ام، مات و مبهوت نگاه می‌کنم. طلبکار نیستم. فقط مشتاقم بدانم ته قصه چه می‌شود با من؟ سنگ لکستان
* تفاوت روستا با شهر، روستا همیشه پاک با بنایی ساده ولی شهر روز به روز ناپاک با ساختمان‌هایی بلند و درختانی افتاده شاعری تنها
* از صدای گذر آب چنان می‌فهمم، تندتر از آب روان عمر گران می‌گذرد بابک ـ سراب
* هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلی، که ببیند غم تنهایی و دلتنگی ما، ما که در دوره خود هیچ ندیدیم وفا، بعد ما هر که وفا دید کند یاد ز ما زهرا برمکی
* گفتی شتاب رفتن من از برای توست / آهسته‌تر برو که دلم زیر پای توست / با قهر می‌گریزی و گویی که غافلی / آرام سایه‌ای همه در قفای توست / ای دل نگفتمت نرو از راه عاشقی / رفتی برو، لیک هم آتش سزای توست کیان خان
* خسرو شکیبایی چه زیبا گفت: تا زنده‌ای در برابر کسی که به خودت علاقمندش کردی مسئولی... مسئولی در برابر اشک‌هایش... در برابر غم‌هایش... در برابر تنهایی‌اش... اگر هم روزی فراموشش کردی دنیا به یادت خواهد آورد نونوش

* جا مانده است جایی چیزی که دیگر هیچ کجا پیدا نمی‌شود، نه در موهای سیاه و نه در دندانهای سپید سهراب ـ لاله‌زار
* گفتم به گلی، گل، چه کسی روی تو آراست / سر تا به قدم عشقی و عشقت همه زیباست / گفتا که دگر هیچ مگو، نکته نگهدار / هر جا که بود نام علی، عشق همانجاست اکبر سبب‌ساز ـ کازرون
* تو چه می‌فهمی؟ حال و روز کسی را که دیگر هیچ نگاهی دلش را نمی‌لرزاند ستاره من
* سلامتی اونایی که تو اوج سختی و مشکلات به جای اینکه تر کمون کنن، درکمون می‌کنن حمید راشد
* زیر زمین خانه مادربزرگ جاییست که در آنجا به دنبال چراغ جادو می‌گردم تا تو را آرزو کنم فرانوش ـ لیسار
* ای ضامن هر چه نیاز، ما خود را به پنجره نگاه تو آویخته‌ایم و چشم‌های آغشته به رازمان را به ضریح تو دوخته‌ایم. ما را از سقاخانه لطفت سیراب کن حامد طاهری ـ بافق
* در این دنیای بی‌حاصل چرا مغرور می‌گردی، سلیمان گر شوی آخر نصیب مور می‌گردی احمدعلی شیرانزایی ـ زابل
* نمی‌دانم فراموش کردن درد داشت یا فراموش شدن، اما من سعی می‌کنم فراموش کنم. فراموش شدنم را شقاجون
* غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی، نگارین گلشنش موی است و مشکین سایبان ابرو مهتاب خط خطی
* از هیچ آرزوی کودکی‌ام پشیمان نیستم جز اینکه آرزو داشتم زود بزرگ شوم حسین جمالی پشتمساری
* فراموش نمی‌شوی هیچگاه، مثل ماه که با هیچ دستمالی از روی شیشه پنجره پاک نمی‌شود سعید وسج
* کسانی که شما را در تاریکترین شبهای زندگیتان تنها نمی‌گذارند، درست همان‌هایی هستند که لایق هم‌نشینی در روشن‌ترین روزهایتان هستند نازی ـ سمنان
* گفت: جبران می‌کنم، گفتم: کدام را؟ عمر رفته را؟ دل شکسته را؟ تن تکیده را؟ حالا من هیچ! جواب این تار موی سفید را چه می‌دهی؟ نگاهی به موهایم کرد و گفت: چه پیر شده‌ای؟ گفتم: باز جبران می‌کنی؟ گفت: کدامش را؟! مینا ـ رشت
* زیباست... نامت را می‌گویم... ببین اگر خودت بودی چه غوغایی به پا می‌شد سحر
* هنوز هم نفس یک گرگ پیر می‌ارزد به غرش صد شغال جوان شکلات تلخ
* عشق قشنگ نیست، عاشقا قشنگش می‌کنن، دل آدما هم تنگ نیست، بهترینها تنگش می‌کنن سمیرای رنج کشیده ـ شیراز
* به سلامتی هر کی که تنهاست و تنهایی رو تحمل می‌کنه، اما گدایی محبت نمی‌کنه، به سلامتی هر چی وفاداره، اصلا به سلامتی هر کی رفیقه نه هر چی رفیقه دل ای دل

* دیوانه‌ای زنجیریم، زنجیر زلف یار کو؟ / دیوانگان را هم به سر شوری چنین سرشار کو؟ / بازار من پر مشترک از دولت دیوانگی / چون من هم از فرزانگی زین عاقلان بیزار کو؟ علی شهریار ـ هشت بندی
* دنیای آدم‌برفی‌ها دنیای ساده‌ایست، اگر برف بیاید هستند، اگر برف نیاید نیستند، مثل دنیای من، اگر تو باشی هستم، اگر نباشی نیستم احسان بناکار

پاسخ به پیغام‌ها

پل شکسته دوباره برگشتن خوبه اما من فکر می‌کنم از اون خوب‌تر سالم نگهداشتن این افتخاره!

محمد سلمان جان، خانم گردان گفت که چند بار تماس گرفتی و سنگ رو مورد لطف خودت قرار دادی، افتخار می‌کنم که دوستی چون تو دارم ندیده، اما عزیز و دوست‌داشتنی!

نیلوی خوبم باور کن هیچ چیز اتفاقی نیست و گاهی ما ندونسته خودمونو به دیگران وابسته می‌دونیم در حالی که خداوند مهربون خیلی بهتر از ما خوب ما رو می‌خواد و دوست نداره جز خودش به کسی یا چیزی وابسته بشیم!

شراره مهربون من تصدق این همه مهربونی که فرشته‌ای چون تو نسبت به سنگی ندیده ابراز می‌کنه دوستت دارم و قدردان تو هستم!

الهه شرقی دل ناب تو نوشته‌های این صفحه رو لطف می‌بخشه ممنونم که اینهمه خوبی و امیدوارم خوب بمونی واسه همه زندگیت!

تکتم قمری عزیز از پارسال تا امسال خیلی راه نیست امیدوارم بتونم به حرفم عمل کنم به شرط اینکه همونطور که گفتم عمل کنی!

مریم همیشه تنها دلیل تعطیل بودن صفحه رو گفتم و به شرط بقا چشم!

مترجم عاشق از جهرم، باور کن من بیش از همیشه آرزوی باز شدن این پنجره رو داشتم و خوشحالم که خدا افتخاری دوباره داد!

نازی از سمنان عشق به مهربونی‌های فرشته‌هایی چون تو سنگ رو نگه داشت!

نازنینی قسم خدا رو داده که تو صفحه بنویسم فلانی رو دوست داره، کاش قبل از ارسال پیام از خودش می‌پرسید برای دوست داشتن کسی که معلوم نیست فردا هم این حس وجود داشته باشه حتماً لازمه اسم باصفاترین عاشق‌ها رو قسم بدیم؟!

فرانوش گلم، دوست داشتن سنگ‌ها با دوست داشتن آدم‌ها خیلی فرق داره و چون نمی‌شه وصفش کرد توضیح بیشتری نمی‌دم، اما تو نازنین رو یادم نرفته، هیچ وقت!

حامد طاهری ـ بافق من هم مرید امام عاشقان باصفا هستم، اما متن تو قابل استفاده نبود!

پل شکسته جدید، که من فکر می‌کنم با پل شکسته قدیمی ما فرق داری نوشتی «دنیا اگه مردونگی داشت، اسمش دختر نبود» ولی به من اثبات شده بعضی از دخترا خیلی از مردها رو شرمنده می‌کنن، طوری که تا آخر عمرشون مدیون مردونگی یه خانوم می‌شن!

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸٤

۱- فاطمه سهمانی-آبادان

۲- علی حسینی-رشت

۳- سلمه مرتضوی قهی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱- باکتری ها و گیاهان میکروسکوپی که قادر به خودپروردگی هستند - فلک، آسمان ۲- گذراندن - مساوی - پایتخت آلبانی ۳- جابه‌جایی و حرکت زمین - طلاساز - علامت - برانگیختن، تحریک کردن ۴- گلگونه، سرخاب - استان سه گانه - علامت جمع - عضو نفس کش ۵- حرف ندا - ارادتمند - آتش - روش ۶- هدف - فراوان، بسیار - پنداشتن ۷- اسید نیتریک - شهر مرکبات - نصف آجر - منسوب به رگ ۸- هجوم - تالار - پیشخدمت - گلی زیبا ۹- هیزم - فهم - کشف رازی ۱۰- طلایه‌دار اعداد - پول عمان - عضو پیچ در پیچ - باز ۱۱- ابریشم مصنوعی - بوی خوش - مادر - پسر بزرگ کورش کبیر ۱۲- نو، جدید - پیش قراول - مادینه برخی پستانداران مثل سگ و الاغ ۱۳- موسسه‌ای مالی و اعتباری - قومی ساکن در ایران - نقد آن به از حلوای نسیه - خالص ۱۴- سنگ - درختی است - حلاوت - بدبوی پرخاصیت ۱۵- نشان مفعول صریح - از ماهی‌های آب شیرین - نوعی مرکبات - از همسران حضرت ابراهیم (ع) ۱۶- پاینده - من و شما - پول سودان ۱۷- لم یزرع - معنی فعل را بدون حرف اضافه تمام می کند

عمودی:

۱- دوران معینی از درس را به پایان رساندن - صد هزار متر مربع ۲- منسوب به یمن - دریا - مرکز استرالیا ۳- نقشی مشهور در قالی و قالیچه - زکام - اندیشه - نت سوم ۴- علف - نامداران - پول ژاپن - عددی که کمتر از واحد صحیح باشد ۵- گوشه شال - ویران - گوسفند ماده - نوعی ناسزا ۶- طلایی - نوعی شرکت - پشیمان ۷- خرده گرفتن - حرف همراهی - فهرست - در غربت بهتر می توان زد ۸- گلی سفید با سه گلبرگ - مزد بگیر - موسیقی نظامی - با ۹- واحد بعضی ورزش ها - سوره بیست و چهارم قرآن مجید - مباشر، کارگزار ۱۰- عید سال نو ویتنامی ها - عدد نه انگلیسی - ماه دهم سال قمری - ماده آرایشی مژه‌ها ۱۱- مرکز موسیقی جهان - کلمه یا کلماتی که عیناً آخر مصراع ها تکرار می شود - خون - جیوه ۱۲- پره گوش - نوعی تلفن - بهشت ۱۳- دیوار یا سقف فروریخته - سرسرا - جزیره مشهور اندونزی - عدد ورزشی ۱۴- مدرک - پوستین - صیاد - سازمان اطلاعاتی آمریکا ۱۵- از اعضای دوگانه بدن - از توابع کرمان - بذله گویی - زمان نمایش فیلم ۱۶- مکار - عدد هندسی - واحد وزن الماس ۱۷- گلزار، باغ - دماسنج

حل جدولهای شماره ۳۵۸۴

انسان جائز الخطاست، بخشاینده خداست

● الکساندر پوپ

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

بوستان مشهور شهر لندن – محافظ شخصی – اهل خانه – سرگیجه – من و شما – شکم‌بند لاغری – دریاسالار – زاهد – سرپوش زمستانی – عنوانی اشرافی در انگلستان – اشاره به دور – اعتبارنامه سفیران – سور

فرهنگنامه معروف فرانسوی – ید

پول چین – گردن‌آویز قهرمانی – استانی در غرب – ناراست – مصراع – تصدیق روسی

نوعی سال – سالن – موجودی خیالی – شهری در گیلان

تن‌پوش پرنده – نشان مفعول صریح – سوداگری – قلب قرآن – قابله – تن‌پوش چهارپا

حرف انتخاب – درجه‌ای در ارتش – بوی رطوبت – حرارت بالای بدن – ستون بدن – علامت جمع – کل – شالوده

پیامبری – بدیهی – مرکز ثبت – پیرودین موسی (ع) – دریایی در قاره آمریکا

نوعی بستنی یخی – کشوری در آسیا

از کشورهای عربی – هوش – رمانی از آگاتا کریستی – اندوه – دنباله‌رو سوزن – خاندان – غذایی رقیق – مادر – فرسوده

کرم ابریشم – دکان – یک مرتبه – عقاید

رودی در اروپا – جوی خون – خدشه‌دار – پیروز – مادر ترک – افتخار – متضاد کُند

خدا – ماده معطر قنادی – پهلوان – ساز چوپان – یگانگی – وی

روزگار – قطعه‌ای الکترونیکی – نوعی شیرین کننده مصنوعی – مرضی عفونی

ظرفی بافته شده از الیاف گیاهی

وسیله‌ای در مطبخ – گریه – تصدیق آلمانی – کیسه پول

به هوش باش – وسنی

قلب – نفس خسته – جمیع – عادت – مسافرخانه مدرن

گوشواره – چه کسی

یک سان – آژان

مورچه

جدول سودوکو ۳۵۹۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۱				۴		۲	
				۲		۵		۶
	۴		۶					۷
۶						۸	۷	
		۲			۷		۹	
	۹		۱		۲			۳
	۸		۳			۷		
	۶			۷		۴		
۴			۸	۵			۳	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر

در اینجا دو تصویر از برف بازی خرگوشها می‌بینید که در نگاه اول به نظر یک شکل می‌رسند. اما با کمی دقت میان آنها ده اختلاف پیدا خواهید کرد. موفق باشید.





پاسخها در صفحه ۶۵

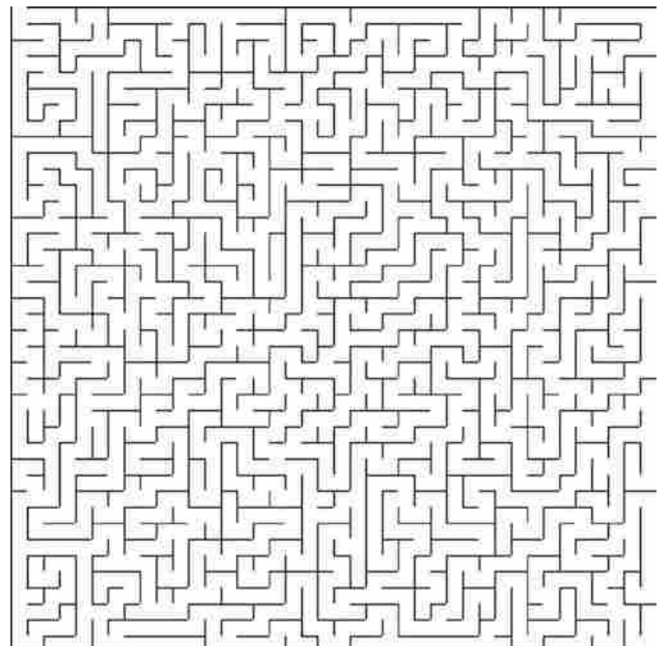
چه عددی؟

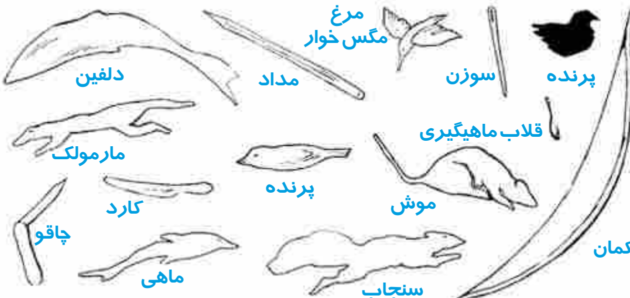
می‌خواهیم با توجه به اعداد نوشته شده در داخل مربع‌ها، تعیین کنید در مربع خالی چه عددی باید نوشته شود؟

18	20	24	32	

مارپیچ سخت

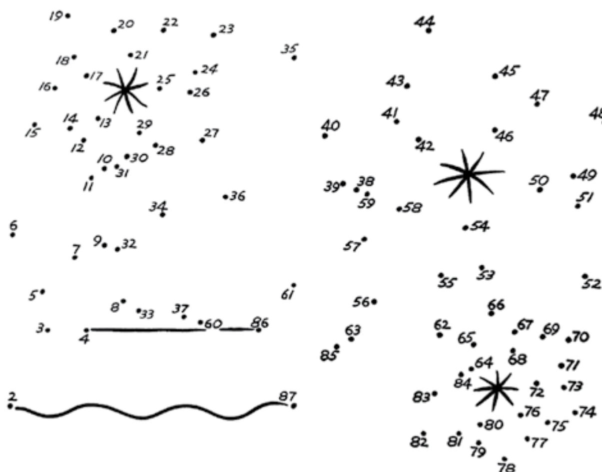
از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.





شکلهای پنهان در تصویر سرزمین دایناسورها

اینجا سرزمین دایناسورهاست که قبلاً کره زمین را در اختیار داشتند. اما در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را می‌توانید مشاهده کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

اگر پرسند کیستی باید هنرهای خویش را بشماری
•بزرگمهر بختگان

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



معامله زندگی

با شقایق قرار داشتم. به قول خودش در یکی از کافی شاپ‌های جوان پسند... همین که پایم را از در داخل گذاشتم، دختر جوانی که پشت یکی از میزها نشسته بود، از جایش بلند شد و به استقبالم آمد. شقایق دستم را به گرمی فشرد و مرا سمت میزش برد. دختر قدبلند و زیبایی بود که از دیدنش جا خوردم. چهره بی آرایش و لباس پوشیدنش، بیشتر به خانم‌های باکلاس می‌خورد. این را به خودش هم گفتم. خنده ریزی کرد و گفت: «مگه دخترای فراری شاخ و دم دارن که بشه از ظاهرشون تشخیص داد؟» سرمای هوا هنوز از تنم بیرون نرفته بود. کف دست‌هایم را به فنجان قهوه‌ام چسباندم و گفتم: «شاخ و دم که ندارن اما تو شبیه اونا نیستی خب.» شقایق چانه‌اش را کف دستش تکیه داد و به فکر فرو رفت. لحظاتی به بخاری که از فنجان قهوه‌اش برمی‌خاست خیره نگاه کرد و گفت: «شاید از نظر ظاهری به دختر فراری‌های دیگه شباهت نداشته باشم اما وجودم بیشتر از همه‌شون خراب و داغونه. من سر یه اشتباه کاملا بچگانه و مضحک زندگیم رو نابود کردم... بذار برات تعریف کنم.»

***

-می‌بینی من چقدر بدبختم «نادیا»؟ دو سال پشت کنکور موندم و با مکافات درس خوندم اما حالا که تو رشته دلخواهم قبول شدم، نمی‌تونم برم دانشگاه. بابام میگه تحت هیچ شرایطی نمی‌تونم از پس شهریه دانشگاه آزادت بر بیام. اگه خیلی دلت می‌خواد درس بخونی، دانشگاه دولتی قبول شو. خب تو بگو نادیا، منی که چون بابام کارگره و نداره خرج کنه و منو بفرسته کلاس کنکور یا حتی برام یه کتاب تست بخره، چطور می‌تونم دانشگاه سراسری قبول شم؟»

نادیا دوست و همکلاسیم بود که همیشه به زندگی‌اش غبطه می‌خوردم. پدرش وضع مالی خوبی داشت. فقط کافی بود نادیا برای داشتن چیزی لب تر کند. همین که در دانشگاه پذیرفته شد، پدرش برایش اتومبیلی مدل بالا خرید. خلاصه زندگی‌شان در رفاه کامل بود. از یادآوری زندگی محقرانه‌ی خودم گریه‌ام گرفت و به نادیا گفتم: «دو روز دیگه مهلت ثبت نام تموم میشه و من نمی‌تونم ثبت نام کنم.» گفت: خدا رو چی دیدی... شاید فرجی شد.» آن روز بعد از یکی دو ساعت درد دل کردن با نادیا و گریه و زاری به خانه‌مان برگشتم. مادر که علت پکر بودنم را می‌دانست، حرفی نزد. من هم بی آن که چیزی بگویم، به انباری گوشه حیاط قدیمی خانه‌مان رفتم که حکم اتاقم را داشت و گریه سر دادم. آن‌قدر که کم کم پلک‌هایم سنگین شد و... ساعت از ۹ گذشته بود که با سر و صدای پدر و مادر از خواب بیدار شدم. مادرم می‌گفت: «دخترت گناه نکرده که دانشگاه قبول شده مرد! همه آرزوشونه بچه‌هاشون برن دانشگاه و درس بخونن و واسه خودشون کسی بشن.» پدر با صدایی که شبیه فریاد بود، گفت: «صد بار گفتم. اگه بخواین هزار بار دیگه هم میگم، من پول ندارم. یعنی در توانم نیست که بخوام دخترم رو بفرستم دانشگاه آزاد. منم دوست دارم بچه‌م درس بخونه اما وقتی ندارم، چیکار کنم؟ از دیوار مردم برم بالا؟»

آن شب بحث پدر و مادر بی نتیجه ماند و شب را با هزار فکر و خیال گذراندم. صبح که شد، چشم‌هایم از زور گریه باز نمی‌شد. دیگر هیچ امیدی برای دوباره درس خواندن نداشتم. تصمیم گرفتم همه کتاب‌هایم را بسوزانم تا چشمم آنها را نبیند. همین که کتاب‌ها را وسط حیاط ریختم، تلفن زنگ زد. اعتنا نکردم و کبریت کشیدم و نشستم به تماشای سوختن آنها و زار زار اشک ریختم. کسی که پشت خط بود، ول کن نبود. غرولند کنان به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. نادیا بود. همین که صدایم را شنید با خوشحالی گفت: «چه عجب جواب دادی! برات خبر خوبی دارم شقایق! دیشب درباره تو با پدرم حرف زدم. گفت به دوستت بگو بیاد شرکتم ببینم چیکار می‌تونم براش بکنم. همین الان آب دستِ ته بذار زمین و پاشو برو شرکت بابام.»

***

-نادیا بهم گفت چقدر به درس و دانشگاه علاقه داری کمک گرفتن از یه غریبه برم دانشگاه.» پدر نادیا گفت: «خب، بهش بگو تو شرکت من کارای کامپیوتری انجام میدی و من هم حقوق خوبی بهت میدم. برای این که مشکوک نشه، روزایی که دانشگاه نداری بیا شرکت و برو تو آبدارخونه بشین و درست رو بخون.»

چون هیچ چیز به اندازه درس خواندن برایم اهمیت نداشت، پیشنهاد «همایون»، پدر نادیا را پذیرفتم و به پدرم گفتم: «پدر دوستم نادیا خواسته که کارای تایپ و کامپیوتری شرکتشون رو انجام بدم. حقوقی که می‌خواد بهم بده اون قدر هست که بتونم برم دانشگاه.» پدر هم برای این که خیالش راحت شود، به شرکت پدر نادیا آمد و بعد از صحبت با او راضی شد آنجا کار کنم و سرانجام من هم در دانشگاه ثبت نام کردم.

***

روزها مثل برق و باد گذشتند و من دو ترم را با نمرات عالی پشت سر گذاشتم. در این مدت روزهایی که کلاس نداشتم به شرکت پدر نادیا می‌رفتم و در آبدارخانه و گاهی هم در اتاق خودش درس می‌خواندم. از نگاه کارکنان آن شرکت حس می‌کردم که درباره من و پدر نادیا چه فکری می‌کنند اما رسیدن به هدفم، مهم‌تر از این بود که بخواهم به چنین حرف‌هایی اهمیت بدهم.

امتحانات ترم دوم که تمام شد، پدر نادیا مرا به اتاقش خواست و بعد از کلی مقدمه چینی گفت: «نمی‌دونم چطوری بهت بگم. می‌دونی، در مدتی که به اینجا رفت و آمد داشتی، حسابی بهت علاقه‌مند شدم. خیلی سعی کردم به این احساسم غلبه کنم اما نتونستم. تو دختر زیبایی هستی، بی‌افاده‌ای و غرور نداری. با رفتارت منو واقعاً شیفته خودت کردی. راستش، می‌ترسیدم بهت حرفی بزنم اما بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، دل یک دله کردم و تصمیم گرفتم با خودت حرف بزنم... تو از چند و چون زندگی و از این که پدرت نمی‌تونه شهریه‌ت رو جور کنه، خیلی ناراحتی. دخترم دیشب خیلی با من صحبت کرد. خب راستش فقط به خاطر اونه که الان اینجایی. لابد می‌دونی که من مرد متمولی هستم اما این ثروت رو راحت به دست نیاوردم که بخوام راحت از دست بدم. با این وجود، چون خواست نادیا اینه، تا جایی که بتونم شهریه‌ت رو میدم. تو هم همین امروز برو و کارای ثبت نامت رو انجام بده.

پدر نادیا خیلی جدی حرف می‌زد. مطمئن شدم شوخی نمی‌کند و نمی‌خواهد مرا دست بیندازد. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم اما همین که یاد پدر و تعصبش افتادم، دلم از غم پر شد. با ناراحتی گفتم: «شما واقعا لطف دارین اما پدر من رو نمی‌شناسین. اون خیلی غیرتی و متعصبه. محاله بذاره با

ما با خبری. مادر نادیا همه زندگیش رو وقف مراقبت از مادر پیر و علیلش کرده. من و حتی نادیا هم براش اهمیتی نداریم. برای همینم تصمیم گرفتم بدون این که کسی متوجه بشه دوباره ازدواج کنم. خب من هم به کسی نیاز دارم که دوستم داشته باشه و بهم محبت کنه. گمون نمی کنم هیچ کس به اندازه تو بتونه درکم کنه و با من مهربون باشه. می خوام ازت خواستگاری کنم. اگه جوابت مثبت باشه میام خونه‌تون و برای گرفتن رضایت از پدرت، هر کاری لازم باشه، انجام میدم. باور کن شقایق، من و تو می تونیم بی‌اون که کسی باخبر بشه، حتی نادیا، خوشبخت کنار هم زندگی کنیم.»

گفتم: «شما اصلا متوجه هستین که دارین چی می گین؟ من شما رو مثل پدر خودم می دونم، اون وقت شما همچین حسی به من پیدا کردین و بهم پیشنهاد ازدواج میدین؟ اصلا انتظار نداشتم این رو از تون بشنوم.» و بلند شدم و به طرف در رفتم. گفت: «من که پیشنهاد بدی بهت ندادم. من خوشبختی تو رو تضمین می کنم. به خاطر اوضاع مالی بد پدرت هیچ وقت بخت خوبی نصیبت نمیشه. این رو بدون که دلم می خواد کنار خودم و تو ناز و نعمت زندگی کنی»

بغض گلویم را گرفته بود. سرم را به طرف همایون برگرداندم و گفتم: «چرا می خواین از شرایطی که من دارم سوء استفاده کنین؟» نتوانستم حرفم را ادامه بدهم و اشکم جاری شد. همایون چنگی به موهایش زد و گفت: «من قصد سوء استفاده کردن از شرایط تو رو ندارم. باور کن از اول قصدم فقط کمک کردن به تو بود اما این دل صاحب مرده‌ام عاشقت شد. حالا هم خودت می دونی. روی پیشنهادم فکر کن. اصلا واسه این که خیالت راحت بشه که این درخواستم بابت هزینه دانشگات نیست، واسه پولی که برای این شش ترم باقی مونده بهم سفته بده. اگه نظرت عوض شد، با هم ازدواج می کنیم، در غیر این صورت بدهیت رو تسویه کن. هزینه‌ی این دو ترمی رو که خوندی هم فدای سرت!» در جواب همایون سکوت کردم و از اتاقش بیرون زدم. تصور ازدواج با همایون برایم وحشتناک بود. از طرفی باید یکی از راه‌هایی را که پیش پایم گذاشته بود انتخاب می کردم و گرنه نمی توانستم ثبت‌نام کنم و از ادامه تحصیل باز می‌ماندم.

چند روز فکر کردم و با خودم گفتم: «بهش سفته میدم. تا تموم شدن درسم خدا بزرگه. هم کار می کنم، هم درس می خونم. پولم رو پس انداز می کنم و بدهی همایون رو میدم. بعدش هم همایون مردی نیست که بخواد واسه اون سفته‌ها برام دردسر درست کنه.» آری، این گونه بود که خودم را با این افکار پوچ و مسخره توجیه کردم و برای تضمین، به همایون سفته دادم. همایون پای قولش ماند و شهریه هر ترمم را به موقع پرداخت کرد.

یکی دو روزی را که در هفته کلاس نداشتم دیگر به شرکت همایون نمی‌رفتم و دنبال کار می گشتم. با کلی جست‌وجو در یک مؤسسه تایپ مشغول شدم. صبح تا غروب دانشگاه بودم، شب تا صبح هم پای کامپیوتر قراضه‌ای که همایون برایم خریده بود، می‌نشستم و تایپ می کردم. با هزار تومان، دو هزار تومان روی هم گذاشتن مگر می‌شد هزینه‌ی شش ترم را جمع کرد؟

یک ترم بیشتر به تمام شدن درسم نمانده بود. با این که استرس شدیدی داشتم، امتحانات ترم آخر را به خوبی دادم. همین که امتحاناتم تمام شد، همایون پیغام فرستاد که می خواهد مرا ببیند. نادیا که از همه جا بی خبر بود، می گفت: «من به بابام گفتم که تو دانشجوی ممتاز شدی. گفت حتما بری شرکتش. فکر کنم جایزه خوبی برات در نظر گرفته باشه. من بابام رو می شناسم. بارها بهم گفته که بابت دادن شهریه‌ت هیچ شکایتی نداره و فکر می کنه دو تا دختر داره.»

***

-خب شقایق خانم، به خیر و خوشی درست هم تموم شد. حالا وقت تسویه حساب رسیده. امیدوارم خوب فکراتو کرده باشی. من هنوز دوسِت دارم و می خوام باهات ازدواج کنم اما اگه جوابت منفیه، فراموش نکن که دو هفته دیگه سررسید سفته‌هاس.»

دست و پایم به شدت می‌لرزید. سرم پایین بود اما حس می کردم نگاه همایون روی صورتم سنگینی می کند. به روی خودم نیاوردم و گفتم: «از تون خواهش می کنم به من فرصت بدین. من تازه فارغ‌التحصیل شدم. خیلی زود برای خودم کاری پیدا می کنم و بدهی‌تون رو تا ریال آخر میدم. من نمی تونم با شما ازدواج کنم چون حتی اگر بر فرض محال پدرم رضایت بده، خودم هیچ علاقه‌ای به عنوان همسر به شما ندارم. اجازه بدین کم کم پول‌تون رو بدم.» همایون پوزخندی زد و گفت: «شقایق خانم، اونقدرها هم که فکر می کنین خیرخواه نیستم. همون سه سال پیش بهت گفتم که یا باید با من ازدواج کنی یا باید بابت بدهیت سفته بدی. خیر خواهیم فقط برای همون دو ترم بود.» آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «بیچاره نادیا فکر می کنه چه پدر خوب و سر به راهی داره. باشه، حالا که این طوریه من هم به نادیا میگم چه پیشنهادی به من دادین. وقتش رسیده که پدرش رو خوب بشناسه.» همایون با خونسردی گفت: «فکر می کنی حرفت رو باور می کنه؟ بیچاره! به نمک خوردن و نمکدون شکستن متهم میشی. تازه من که به شما پیشنهادی ندادم. شما با گریه و زاری از من خواستی خرج دانشگاهت رو بدم و من هم در ازای بدهی سفته قبول کردم.» با تنفر نگاهش کردم و گفتم: «حالم ازت بهم می خوره. تا چند روز دیگه هر طور شده پولت رو جور می کنم.» این را گفتم و از شرکت بیرون آمدم. جور کردن آن همه پول برای خانواده‌ای مثل ما محال بود. اگر ماجرا را به پدرم می گفتم بی‌شک در جا سکته می کرد.

بی آنکه به جریان خواستگاری اشاره کنم، از نادیا خواستم پدرش را راضی کند به من مهلت بدهد اما نادیا می گفت: «باورم نمیشه که چرا پدرم پولشو می خواد. شاید دوست داره آبدیده بشی.» بارها به شرکت همایون رفتم و با گریه و التماس خواستم که مرا در مخمصه نیندازد اما هیچ کدام در دل سنگ همایون اثر نگذاشت. مغزم کاملا تعطیل شده بود و عقلم به جایی نمی رسید. دیگر واقعا نمی دانستم چه کنم. بالاخره تسلیم شده به همایون گفتم: «حاضرم باهات ازدواج کنم. هر طور شده پدرم رو راضی می کنم.» می خواستم این طوری دل او را نرم کنم اما گفت: «با دختر دیگه‌ای آشنا شدم. اون خیلی از تو بهتره و می تونه خلأ قلبم رو پر کنه. تو هم به جای این حرفا به فکر پول باش که فقط سه روز وقت داری.» دیگر هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید جز آن که خودم را بکشم و از این مصیبت رها شوم. آن روز بعد از بحث شدید با همایون از شرکتش بیرون آمدم. روی پل عابر ایستاده بودم و با چشم‌های گریان از آن بالا به رفت‌وآمد آدم‌ها و اتومبیل‌ها نگاه می کردم. آنجا بهترین مکان برای خلاص شدن از زندگی بود. درست زمانی که می‌خواستم خودم را پرت کنم، دست‌هایی قوی از پشت مانتویم را گرفت و مانعم شد:

ـ«دیوانه شدی دختر! داری چیکار می کنی؟»

اینها را مرد جوانی گفت که مانع خودکشی من شده بود. همچون پرنده‌ای بی‌پناه می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. بریده بریده گفتم: «شما که از هیچی خبر ندارین. من باید بمیرم و گرنه چند روز دیگه، روزی صد بار آرزوی مرگ می کنم.» مرد جوان دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: «داشتم می‌رفتم پیش یکی از دوستام اما الان پشیمون شدم. بیا بریم برام تعریف کن تا ببینم چی باعث شده به این حال و روز بیفتی.» وقتی با مرد جوان که خودش را «حسام» معرفی کرده بود، صحبت کردم و همه چیز را گفتم، چند لحظه درنگ کرد بعد گفت: «دلیلی نداشت که به خاطر درس خوندن خودت رو تو هچل بندازی اما خب، حالا اتفاقیه که افتاده. باید به فکر چاره باشی. من می تونم بدهی تو رو با همایون تسویه کنم اما در عوض باید برام کار کنی.» اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «حاضرم هر کاری بگین انجام بدم فقط من رو از دست اون نامرد نجات بدین.»

آدمی که در حال غرق شدن است، برای نجات خود از گرداب حتی به یک تکه چوب پوسیده هم چنگ می‌اندازد. حسام برایم حکم همان چوب پوسیده را داشت. کاری که پیشنهاد کرد، این بود: «می فرستمت امارات. دو سه ماهی اونجا می مونی و تو خونه یکی از شیخ‌های خرپول به عنوان کلفت مشغول کار میشی. بعد با دست پر برمی گردی و می تونی بدهی منو صاف کنی. ببین، به گفته خودت تو شرایطی هستی که بین بد و بدتر باید یکی رو انتخاب کنی. میگی اگه پدرت بفهمه که لطف مردی مثل همایون رو قبول کردی، هم از روی غیرت و هم به خاطر این که نداره بدهی همایون رو بده، دق می کنه اما اگه پیشنهاد من رو قبول کنی، باید چند ماه بی‌اون که به خانواده‌ت چیزی بگی غیبت بزنه. البته وقتی برگردی ایران میری پیش‌شون واونا چاره‌ای ندارن جز این که قبولت کنن چون تنها فرزندشون هستی.» باز هم حماقت کردم و خودم را در ورطه نابودی انداختم. آن روز همراه حسام به خانه‌اش رفتم. او بدهی‌ام را به همایون تسویه کرد و مرا قاچاقی به امارات فرستاد. تصور می کردم آنجا کارم نظافتِ خانه است اما همین که فرستاده حسام به استقبالم آمد و مرا به خانه یکی از شیوخ برد، فهمیدم برای چه هدفی به آنجا فرستاده شده‌ام... دو سه ماه بعد در حالی به ایران فرستاده شدم که همه چیزم را باخته بودم... هنوز هم باخته‌ام... اگر شبیه فراری‌ها نیستم، برای این است که ذاتم دختر فراری نیست... حماقت و شرایط بدی که داشتم مرا به این روز انداخت. ■

به من بگو قبل از آمدن به این دنیا کجا بودی؟ تا بگویم بعد از مرگ کجا می‌روی
●شوپنهاور

نرگس عاشوری

رویا غفاری، نویسنده یادآوری

در خود تلویزیون مظلوم ماندیم

مجموعه تلویزیونی «یادآوری» مدتی است از شبکه «آی‌فیلم» پخش می‌شود، سریالی که بر خلاف اغلب مجموعه‌های سطحی سیما، توانسته است به خوبی مخاطبان را با خود همراه کند. با رویا غفاری، نویسنده این سریال موفق درباره تجربه همکاری مشترک با همسرش «حجت قاسم‌زاده اصل»، چگونگی شکل گرفتن شخصیت‌ها، دیالوگ نویسی، پایان‌بندی داستان و... صحبت کرده‌ایم

⌑قصه «یادآوری» از پیچ و خم داستانی و تعلیق مناسبی برای پیگیری ماجرا برخوردار است اما دستیابی به ریتمی ذاتی و یکپارچه کار دشواری است که آقای قاسم‌زاده بدون شتابزدگی و هیجان کاذب، قصه را در قالبی منسجم به تصویر کشیده است.

من خیلی خوشحالم که آقای قاسم‌زاده اصل این فیلمنامه را کارگردانی کردند. این باور قلبی من است که اگر کس دیگری غیر از ایشان «یادآوری» را می‌ساخت، سریال جایگاه فعلی‌اش را پیدا نمی‌کرد. به یمن جایگاه حرفه‌ای ایشان، بازیگران بسیار خوبی در سریال حضور پیدا کردند. بازیگران جوان نیز از بین دهها و گاه صدها مشتاق بازیگری انتخاب شدند. به نظر من، همه کسانی که با آقای قاسم‌زاده اصل کار می‌کنند، متفاوت‌تر از کارهای قبلی خودشان ظاهر می‌شوند چون انتظار ایشان از همه عوامل این است که در جهت احترام به مخاطب و ارائه کاری در شان بیننده فهیم ایرانی، با حداکثر توانشان ظاهر شوند و در جایگاه حرفه‌ای خود ایده‌های خلاقانه داشته باشند. در مجموع من فکر می‌کنم تاثیر کارگردان به عنوان لیدر گروه بر همه اجزا فیلم مشهود است.

⌑برای همین هم هست که فیلم‌ها را معمولا به نام کارگردان‌هایشان می‌شناسند.

بله، با وجود حضور بازیگران کم‌تجربه برای شخصیت‌های محوری داستان و آشنایی‌زدایی در انتخاب بازیگران، شخصیت‌های سریال باورپذیر شده‌اند.

آقای قاسم‌زاده اصل برای بازی گرفتن از بازیگران شیوه‌های خاصی دارد که بر اساس آن چه سر صحنه دیده‌ام، می‌توانم به نمونه‌هایی اشاره کنم. اول، ارائه تحلیل و صحبت در باره کاراکتر است. دوم، ایشان معتقدند که یک فرمول کلی برای بازی گرفتن از همه بازیگران وجود ندارد و هر بازیگری قلق خاصی دارد که باید آن را پیدا کرد و حتی بدون اینکه خود بازیگر متوجه شود، کمک کرد به نقش نزدیک شود. در واقع ایشان بازیگران را به سمت نوعی بازی «مستند» گونه هدایت می‌کنند. مساله دیگر، انتخاب بازیگران است. ایشان معتقدند نباید از ته مانده ذهن مخاطب و برداشتی که از یک بازیگر



دارد، استفاده کرد بلکه باید تصورات از قبل شکل گرفته پیرامون شخصیت هنری یک بازیگر را بر هم زد و با قرار دادن او در نقش‌های جدید، زمینه استفاده از ظرفیت‌های بازی او را فراهم کرد. آشنازدایی که در کارهای ایشان می‌بینیم در همین راستا صورت می‌گیرد و این‌طور می‌شود که آقای امیر آقایی می‌شود تیمور، آقای مهران احمدی می‌شود مراد، آقای رضا آحادی می‌شود عماد و آقای قاسم زارع در نقش قهوه‌چی ظاهر می‌شود. این موضوع از طرف بازیگران مورد استقبال قرار می‌گیرد چون می‌توانند ظرفیت‌های متفاوت توان خود را آشکار کنند و برای مخاطب هم جذابیت خاص خود را دارد.

⌑در این مجموعه تصویری آبرومندانه از تهران ترسیم شده است. می‌خواهم بدانم این نوع نگاه در شما به عنوان نویسنده هم وجود داشت و در مجموع ماحصل کار چقدر به فضای ذهنی شما نزدیک است؟

همان‌طور که در کارهای دیگر آقای قاسم‌زاده هم مشهود است، ایشان بر تصویر پاک و پیراسته تاکید دارند و مبنای این تاکید هم نگاه خاصی است که به حرفه فیلمسازی و جزییات آن دارند. آن چه در فیلمنامه می‌آید، مثل لوکیشن باغ در فیلمنامه یادآوری. مبنای انتخاب لوکیشن به طور کلی فیلمنامه است اما زیباشناسی تصویر و نگاه خاص کارگردان است که تصاویر را می‌سازد. مثلا در فیلمنامه نوشته می‌شود **اتوبان - روز - خارجی** اما اینکه کدام اتوبان، کجای اتوبان، چه تصویری از اتوبان و چند پلان در اتوبان، همه به نگاه کارگردان مربوط است. این سریال مخاطب برون‌مرزی دارد و ارائه تصویری زیبا از پایتخت ایران با پرچم‌های افراشته برای ایشان اهمیت زیادی داشت. ما در باره جنبه‌های تحلیلی فیلمنامه مثل شخصیت‌ها و داستان با هم صحبت کردیم و اکنون آنچه می‌بینیم به تصویری که در ذهنم از آدم‌های داستان و نوع زندگی آنها ساخته بودم، بسیار نزدیک است.

⌑ دیالوگ‌نویسی یکی از شاخصه‌های مهم سریال «یادآوری» است. دیالوگ‌ها به شخصیت‌های داستان عمق و بعد داده است. این دیالوگ‌نویسی چطور در آمد؟

من برای همه شخصیت‌های سریال شناسنامه نوشتم حتی برای بخش‌هایی که در فیلمنامه نیامده ولی جزیی از یک شخصیت است و همراه او نفس می‌کشد، به عنوان مثال دوران کودکی یک شخصیت چگونه طی شده و چه اتفاقاتی را از سر گذرانده تا به این نقطه‌ای که الان با او همراه شده‌ایم، رسیده است و... طبیعتا این شناسنامه به ما می‌گوید که این شخصیت چطور می‌تواند حرف بزند، چه دنیایی دارد و نوع نگاهش به دنیای پیرامون چگونه است. آن چیزی که اساس دیالوگ‌نویسی را برای هر شخصیتی شکل می‌دهد، همین شناسنامه است. گاهی اوقات زمان نوشتن شناسنامه برای شخصیت‌ها تک دیالوگ‌هایی به ذهنم می‌رسید که آن را گوشه‌ای یادداشت می‌کردم تا به موقع از آن استفاده کنم. من افتخار شاگردی شادروان «استاد اکبر رادی» را دارم و دیالوگ‌نویسی را از ایشان آموخته‌ام. دقت بر روی جزییات دیالوگ و سخت گرفتن بر خود مادامی که می‌نویسم، چیزی است که از ایشان یاد گرفته‌ام.

... تصور می‌کنم در سال‌های اخیر جوانان ما مورد بی‌مهری جامعه قرار گرفته‌اند. نوعی بی‌اعتمادی نسبت به جوان‌ها شکل گرفته که متأسفانه این بی‌اعتمادی وارد سریال‌های تلویزیونی هم شده است...

چرا برخی از شخصیت‌ها بخصوص گروه پلیس، اینقدر سرد هستند؟!

اینکه می‌فرمایید شخصیت‌های پلیس سردند، دریافت شماست و البته نظرتان هم محترم است اما همان‌طور که در فیلمنامه هم ذکر شده، آن تصوری که از پلیس‌ها مبنی بر تعقیب و گریز دائم وجود دارد، بیشتر حاصل فیلم‌های اکشن و پلیسی است تا واقعیت. بخش بزرگی از کار پلیس، کار فکری، حل معما و انتظار کشیدن برای یک لحظه و استفاده درست از آن لحظه است که معادل آن در فیلمنامه‌نویسی می‌شود نقطه عطف. در رابطه با داستان تاکید من این بوده که این شخصیت‌ها با عقلانیت خود زندگی کنند. کسی که با عقلانیتش زندگی می‌کند، ماجراها را در ذهنش طبقه‌بندی می‌کند، خوددار و خونسرد است، هیجان‌زده نمی‌شود، انتظار کشیدن را خوب بلد است اما اقدام در لحظه را هم به خوبی مدیریت می‌کند. البته در طول داستان شاهد ایجاد رابطه‌ای صمیمی بین مکی و بیات هستیم. دردی مشترک آنها را از مرزهای مامور و مافوق فراتر می‌برد و به هم نزدیک می‌کند.

در جاهایی از سریال شاهد موقعیت‌هایی هستیم که شاید مغایر با اخلاقیاتی باشد که تاکنون در رسانه ملی به تصویر کشیده شده است، به عنوان نمونه، دختری که شخصیت موجهی دارد، خطاب به مادرش می‌گوید که کار غلط، غلط است حتی اگر مادر آدم انجام داده باشد. به نظر می‌رسد علت مجوز پخش گرفتن چنین صحنه‌هایی، پخش آن از شبکه آی‌فیلم باشد که درگیر خط قرمزها و محدودیت‌های بی‌دلیل شبکه‌های داخلی نیست.

نه. من این‌طور فکر نمی‌کنم. اتفاقا شبکه «آی فیلم» در مواردی حتی سخت‌گیرتر از شبکه‌ها ظاهر می‌شود. ببینید یک موقعیت وقتی به شکلی درست ترسیم شود کسی با آن مشکلی ندارد. فقط باید یک موقعیت حساس را با وسواس ترسیم کرد و جنبه‌های مختلف آن را مد نظر قرار داد. من در روابط خانوادگی فراتر از واقعیت موجود زندگی امروزی چیزی ننوشتم که کسی با آن مشکل پیدا کند. در زندگی امروزی و خانواده‌های امروزی، چند صدایی وجود دارد و در خانواده چالش هم وجود دارد اما علی‌رغم این چالش‌ها، افراد خانواده به هم مهر می‌ورزند. یک جامعه پویا همواره نیاز به بازتعریف مفاهیم دارد، یعنی مادامی که ما بخواهیم به مفاهیمی که از صدها سال قبل وجود داشته بدون روشن‌نگری تکیه کنیم و آن را لایتغیر بدانیم، جامعه‌ای ایستا خواهیم داشت ولی وقتی تصمیم بگیریم تعاریفی را که از قدیم وجود داشته آرایش کنیم و پیرایش بدهیم و با زندگی امروز منطبق کنیم، باعث حرکت جامعه رو به جلو می‌شویم. در روابط خانوادگی می‌شود ضمن احترام به دیگران با نظرشان موافق نبود و برای تصمیم‌گیری پیرامون چند و چون یک اتفاق، برآیندی از نظرات را مورد توجه قرارداد. بحث دیگر، ارزشی است که به شخصه برای جوان‌ترها قائلم. تصور می‌کنم در سال‌های اخیر جوانان ما مورد بی‌مهری جامعه قرار گرفته‌اند. نوعی بی‌اعتمادی نسبت به جوان‌ها شکل گرفته که این بی‌اعتمادی وارد سریال‌های تلویزیونی هم شده است. همیشه ما می‌بینیم که جوان‌ها مشکل ایجاد می‌کنند و بزرگترها مشکل را حل می‌کنند. خب نگرش من به جوانان جامعه اصلا این گونه نیست بلکه معتقدم فکرهای نو و تحول‌زای جوانان را باید جدی گرفت. حال تلفیقی از فکر نو یک جوان و مصلحت‌اندیشی یک فرد میانسال می‌تواند بهترین وضعیت را برای جامعه ما به وجود آورد. اتفاقی که در «یادآوری» افتاد این بود که آن نگاه تازه‌ای که در خانواده مرادی وجود دارد، از طرف دختر جوان خانواده مطرح می‌شود. در نقطه دیگر افسانه را داریم که یک شخصیت همراه، همدل و مسؤولیت‌پذیر است. ترکیب این دو جوان با هم بهترین نوع جوان‌های امروزی ما را



نشان می‌دهد. یکی از ویژگی‌های «یادآوری» که به اعتقاد من عامل جذب جوان‌ها شده، احترام به قشر جوان است. علی به عنوان یک جوان بعد از ماجرای اعدام و زندگی دوباره، سکان زندگی‌اش را به دست می‌گیرد و این کار را معقول انجام می‌دهد، جوانی که برای جبران اشتباهاتش تلاش می‌کند و می‌خواهد ناخدای کشتی زندگی خودش باشد، حدود را رعایت می‌کند، برای بزرگترها ارزش و احترام قائل است و با آنها همدلی می‌کند اما در نهایت این خودش است که زندگی‌اش را جلو می‌برد یا شیوا که از ابتدا تا انتهای داستان به آرامی شاهد پخته شدن و مسؤولیت پذیر شدنش هستیم. من فکر می‌کنم بخشی از دلایل علاقه‌مندی جوان‌ها به سریال، پرداختن به این موارد باشد.

به همین دلیل هم هست که با وجود پخش از یک شبکه برون‌مرزی و بدون هیچ حمایتی از شبکه‌های داخلی توانسته مخاطبانش را بیابد، جای تعجب است که سریالی با چنین شاخصه‌های قابل تامل، فقط از شبکه آی‌فیلم پخش می‌شود این هم از عجایب سیاستگذاری‌ها و مدیریت رسانه است.

حرف شما را تایید می‌کنم و فقط می‌توانم بگویم متاسفم از این که شبکه‌های داخلی حمایت نکردند و خودشان را جدا دانستند، در حالی که ما همه یک بدنه‌ایم. همه کسانی که در حرفه فیلمسازی فعالند، یک بدنه‌اند و مدیران هم در صداوسیما باید یک بدنه باشند. من چندان تمایلی برای ورود به این مباحث ندارم ولی باید بگویم علی‌رغم این که شبکه‌های داخلی حتی آنونس سریال ما را پخش نکردند، سریال بینندگان خودش را پیدا کرد و این نشان می‌دهد که چقدر مردم ما منتظر دیدن کارهای خوب منطبق با فرهنگ خودمان هستند.

تا اینجای کار، سریال سرشار از اتفاق‌ها و رویدادهایی بوده که به طور معمول در سریال‌های ایرانی دیده نمی‌شود آیا این رویه تا بخش پایان‌بندی سریال تداوم خواهد یافت؟ضمن اینکه در زمان پخش سریال به صورت زیرنویس هم شاهد گمانه‌زنی‌های مخاطبان راجع به پایان سریال هستیم که برخی از آنها تا حدودی درست از آب درآمده است.

این که مخاطب پایان سریال را حدس بزند، از نظر من اشکالی ندارد، حداقل در این کار. از اول من به این موضوع فکر می‌کردم که چه اشکالی دارد، اصلا بگذار مخاطب حدس بزند که پایان سریال چه می‌شود. آنچه در فیلمنامه «یادآوری» برای من مهم است، این است که مخاطب گرفتار هیجان‌زدگی نشود و بخواهد هر چه زودتر پی ببرد که آخر سکانس چه می‌شود یعنی برای من چگونگی رخدادها مهم‌تر از چه خواهد شدش بود. مخاطبی که همراه سریال و شخصیت‌های داستان بوده و نقاط عطف داستان ممکن است بار احساسی ناراحت کننده‌ای هم برایش ایجاد کرده باشد، در ادامه باید شاهد به آرامش رسیدن شخصیت‌ها باشد. به اعتقاد من، ما نمی‌توانیم صرفا به خاطر داشتن پایان‌بندی متفاوت، مخاطب را با دنیایی از فکر و حدس و حادثه رها کنیم. در ادامه کار خواهیم دید که شخصیت‌های قصه چگونه به آرامش می‌رسند البته هنوز هم نقاط تعلیق، چرخش شخصیت‌ها و غافلگیری را برای بینندگان داریم اما در بخش‌هایی هم ممکن است با حدس یا توقع و انتظاراتی که مخاطب دارد، مطابقت داشته باشد. در واقع هم راضی‌اش می‌کند و هم به آرامش می‌رساندش.

دوست زمان احتیاج، دوست حقیقی است
● ضرب المثل انگلیسی

در جشنواره امسال همه حضور دارند به غیر از...

از: محمد حمید جعفری

در سالی که همه خانواده سینمای ایران در تدارک مهمترین رویداد سینمایی سال هستند، بهرام بیضایی، بهمن فرمان آرا، پوران درخشنده و... غایبان این دوره از جشنواره هستند.

جشنواره پیش رو نسبت به دوره‌های گذشته دارای تفاوت‌های زیادی است. یکی از این تفاوت‌ها حضور چشمگیر فیلمسازان مهم و طیف‌های مختلف از کارگردانان سینمای ایران با دیدگاه‌های متفاوت است. امسال به دلیل شلوغی بیش از حد و استقبال فیلمسازان از حضور در این دوره از جشنواره سال شلوغ سینمای ایران لقب گرفته و چهره‌های صاحب نامی به جشنواره سی و دوم آمده‌اند. این طبق روال همیشه در میان فیلم‌سازان غایبینی هم وجود دارند که امسال نتوانستند فیلم‌های خود را به جشنواره برسانند و یا به سراغ ساخت فیلم نرفتند و یا تعداد زیادی آنها همانند ناصر تقوایی سالها است که فیلم نساختند. ناصر تقوایی، بهمن فرمان آرا، پوران درخشنده، اصغر فرهادی، علیرضا داوودنژاد، بهرام بیضایی، ابوالحسن داوودی، بهنام بهزادی، مهدی کرم‌پور، علیرضا رییسیان، رسول صدرعاملی و... از جمله کارگردان مهم سینمای ایران هستند که امسال در سی و دومین جشنواره بین المللی فیلم فجر حضور ندارند.

ناصر تقوایی؛ دوران دوری از فیلمسازی



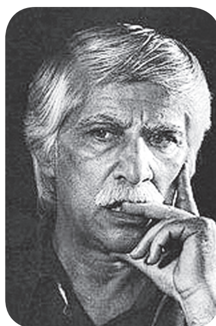
ناصر تقوایی به همراه مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی از فیلمسازانی هستند که نقش به سزایی در شکل گیری موج نو سینمای ایران دارند. در فجر سی و دوم مهرجویی و کیمیایی با فیلم‌های «اشباح» و «مترو پل» حضور دارند؛ اما غایب بزرگ جشنواره امسال ناصر تقوایی است که از زمان «کاغذ بی خط» فیلمی را جلوی دوربین نبرد. تقوایی در این سالها اسیر ممیزی شد و با سازمان سینمایی وقت مشکل داشت و نتوانست فلیم بسازد و بیشتر به تدریس و تالیف پرداخت. تقوایی در این سالها پروژه نا کام «چای تلخ» را نتوانست به سرانجام برساند و قید ساخت این فیلم را زد و فیلمنامه این فیلم را در آرشیو شخص اش گذاشت تا بتواند روزی این فیلم را جلوی دوربین ببرد.

اصغر فرهادی؛ فیلم سازی خارج از ایران



فیلمساز جهانی سینمای ایران آخرین ساخته‌اش را برای اولین بار به همین جشنواره فیلم فجر سینمای ایران ارائه کرد و اولین جایزه‌اش را از همین جشنواره گرفت و فیلمش تا اسکار پیش رفت و نام خود را به عنوان کارگردانی که صاحب اسکار است، ثبت کرد و سینمای نجیب ایران را به جهانیان معرفی کرد. فرهادی بعد از «جدایی نادر از سیمین»، «گذشته» را با بازیگران خارجی و علی مصفا در فرانسه جلوی دوربین برد و امسال هم نامزد بهترین فیلم خارجی زبان هفتاد و یکمین دوره مراسم گلدن گلوب بود که موفقیت «جدایی نادر از سیمین» برای او تکرار نشد. اصغر فرهادی یکی از مهمترین چهره های سر شناس و غایب سی و دومین جشنواره فیلم فجر است.

بهرام بیضایی و مهاجرت



بیضایی یکی از کارگردانان صاحب نام و غایب بزرگ امسال است که از مدت‌ها پیش به دیار غربت مهاجرت کرده است و این روزها در خارج از کشور به سر می‌برد. آخرین ساخته او در ایران فیلم «وقتی همه خوابیم» بود. بعد از آن قرار بود «لبه پرتگاه» را جلوی دوربین ببرد که به دلیل عدم درک مقابل با مدیریت سینمایی پیشین، بهرام بیضایی ترجیح داد تا به وجود آمدن یک فضای آرام و بی حاشیه از وطن به دور باشد.

علیرضا داوودنژاد

کارگردان صاحب نام سینمای ایران که سال گذشته با فیلم «کلاس هنرپیشگی» در جشنواره فیلم فجر حضور داشت امسال فیلمی را به فجر ۳۲ ارائه نداد و قرار است به زودی فیلمی را به کارگردانی فرزندش تهیه کند. داوودنژاد سال گذشته توانست جایزه ویژه هیات داوران را برای فیلم «کلاس هنرپیشگی» دریافت کند.

مهدی کرم‌پور



آخرین فیلم او از زمان اکرانش تا زمانی که به توزیع در شبکه نمایش خانگی رسید با حاشیه‌های زیادی همراه و در نهایت بر پرده نقره‌ای اکران شد. «پل چوبی» آخرین ساخته این کارگردان جوان سینمای ایران است. مهدی کرم‌پور این روزها در حال نگارش فیلمنامه تازه اش با عنوان «کیمیاگر» است و هنوز مراحل نگارش این فیلم به پایان نرسیده است.

همایون اسعدیان

آخرین حضور این کارگردان با اخلاق سینمای ایران با فیلم «بوسیدن روی ماه» در جشنواره فیلم فجر بود که توانست نظر مخاطبان را به خود اختصاص دهد. اسعدیان یکی دیگر از کارگردانان سینمای ایران است که امسال در جشنواره فیلم فجر حضور ندارد.

بهمن فرمان آرا؛ فیلم‌ساز شاخص

زمانی که شمقدری سکان هدایت سینمای ایران بر عهده گرفت یکی از کارگردانانی که از روز اول گفت فیلمنامه‌ای را به برای ساخت به این سازمان سینمایی ارائه نخواهم کرد، بهمن فرمان آرا بود. کارگردانی که از «شازده احتجاب» تا «خاک آشنا» برای سینما فیلم ساخت و او از محبوبیت ویژه‌ای میان خانواده سینمای ایران برخوردار است.

فرمان آرا با معاونت تازه سینمایی دکتر حجت الله ایوبی گفت و گویی داشته و قرار است به تازگی فیلم تازه‌اش را با عنوان «دلم می خواد» را با حضور یار و رفیق قدیمی‌اش رضا کیانیان جلوی دوربین ببرد.

«دلم می خواد» پنجمین همکاری او با این کارگردان سر شناس به حساب می آید. این فیلم هم اکنون در مرحله انتخاب بازیگر است و به زودی جلوی دوربین خواهد رفت و به احتمال زیاد این کارگردان سر شناس با این فیلم به سی و سومین جشنواره فیلم فجر خواهد آمد.

خالق پرفروش‌ترین فیلم و غیبت در جشنواره

پوران درخشنده که سال گذشته با فیلم تحسین شده «هیس دختر ها فریاد نمی زنند» در جشنواره سی و یکم حاضر بود و توانست سیمرغ بلورین بهترین فیلم از نگاه مردم را به دست بیاورد امسال یکی از غایبان بزرگ جشنواره است.

درخشنده قرار بود فیلم تازه اش «خانم مال معرفی کنید» را قبل از جشنواره سی و دوم کلید بزند که به دلیل طولانی شدن مراحل تحقیق و نگارش فیلم، استارت این فیلم به بعد از فجر سی و دوم موکول شد. این روزها «هیس دختر ها فریاد نمی زنند» در جشنواره مختلف جهانی مورد توجه قرار گرفته است و پوران درخشنده به همراه این فیلم به جشنواره های مختلف رفته است.

انسان در هر کار باید بداند کجا باید توقف کرد
●ضرب المثل فرانسوی

اینجا شهرک سینمایی است یا قتلگاه؟



زمستان سال ۱۳۸۲، سر صحنه فیلم سینمایی «خداحافظ رفیق» به کارگردانی «بهزاد بهزادپور» اتفاق تلخی افتاد که تا سال‌ها از ذهن دست‌اندرکاران سینما پاک نشد. در حادثه‌ای تکان دهنده، چهار هنرور هنگام عبور از روی دریاچه مصنوعی این دریاچه داخل آب افتادند و غرق شدند. زمستان بود و هنرورها تجهیزات جنگی کاملی را با خود حمل می‌کردند تا صحنه‌های فیلم واقعی‌تر به نظر برسد. سنگینی وسایل آنها را به عمق دریاچه باتلاقی شهرک برد و خاطره دردناک مرگ آنها شد پیشوند همیشگی فیلمی سینمایی که نه در اکران حضور موفقی داشت و نه موفق شد نظر کارشناسان سینما را جلب کند.

حالا ده سال از آن زمستان تلخ شهرک سینمایی دفاع مقدس گذشته است. در آخرین روزهایی که دست‌اندرکاران سینمای ایران امکان شرکت دادن فیلم خود را در جشنواره فیلم فجر دارند، خبر می‌رسد که در انفجاری سر صحنه فیلم «معراجی‌ها» آخرین ساخته «مسعود ده‌نمکی»، شش نفر کشته می‌شوند. به یاد می‌آورم که در سال‌های گذشته حوادث تلخ این چنینی بسیار رخ داده است. اردیبهشت ماه سال ۱۳۸۸ و مرگ پیمان ابدی خاطرتان هست؟ درباره آسیب‌دیدگی دست «رضا دلاوری» سر صحنه فیلم نفوذی چیزی شنیده‌اید؟ از دهها آسیب ریز و درشتی که بازیگران سینما و تلویزیون سر صحنه فیلم‌ها با آن مواجه می‌شوند، خبر دارید؟ می‌دانید یکی از کارگردان‌های سینما سر صحنه فیلم خود، بر اثر شلیک مستقیم گلوله‌ای که ابتدا تصور می‌شد مشقی است، کشته شد؟ اصلا چرا راه دور برویم؟ «محمدرضا شرف الدین»، مدیر جلوه‌های ویژه قدیمی سینمای ایران را که در اغلب فیلم‌های جنگی فعال است، می‌شناسید؟ آسیب‌دیدگی انگشتان او دلیلی روشن بر وضعیت اسفناک جلوه‌های ویژه در سینمای ایران است. سینمایی که می‌خواهد بزرگ‌ترین حماسه‌های جنگ را به تصویر بکشد اما به ساده‌ترین امکانات سینمایی دسترسی ندارد و مجبور است در هر صحنه‌ای و برای هر انفجاری، از مواد منفجره واقعی استفاده کند، یعنی همان TNT و مواد منفجره‌ای که در جنگ‌های واقعی برای تخریب و انفجار به کار برده می‌شود، سر صحنه یک فیلم اندکی رقیق و به عاملی برای ایجاد تصاویر دلخواه کارگردان تبدیل می‌شود.

چهارشنبه، هجدهم دی ماه در شهرک سینمایی دفاع مقدس در کیلومتر ۳۵ بزرگراه تهران-قم، شش نفر کشته شدند. جالب است که «علی اکبر رنجبر»، مدیر این شهرک نیز در میان کشته‌شده‌ها بوده است.

از سال ۱۳۷۳ تا کنون بیش از ۲۵۰ فیلم، سریال و کلیپ در این شهرک مقابل دوربین رفته و به همین دلیل این مکان به عنوان اصلی‌ترین مرکز پشتیبانی سینمای دفاع مقدس شناخته شده است اما چرا این شهرک و «انجمن سینمای انقلاب و دفاع مقدس» به عنوان تامین کننده تجهیزات نظامی مورد نیاز فیلم‌ها و مدیریت این شهرک، در ۱۰ سال گذشته تا به حال برای تامین امکانات مورد نیاز فیلم‌های جنگی فکری نکرده است و صرفا این بیابان بی‌حد و مرز را در قالب یک لوکیشن به فیلم‌ها اجاره داده و به تامین جانی فیلمسازان ایرانی نیندیشیده است؟

آغاز جشنواره تئاتر فجر با ناهماهنگی



درحالیکه مخاطبان فراوانی برای تماشای تئاتر «در شوره زار» به کارگردانی حسین کیانی به ایرانشهر مراجعه کرده بودند، مجبور شدند به خانه هایشان بازگردند. مسوولان ایرانشهر تماشاگران را به سالن راه نداده و گفته‌اند دلیل این کار بیماری مجید صالحی، بازیگر نمایش، و ناهماهنگی با مسوولان برگزاری سی و دومین جشنواره تئاتر فجر می‌باشد.

حضور هیات داوران در سالن نوید این را می‌داد که مشکلات ورود برطرف خواهد شد اما اندکی بعد اورژانس تهران به سالن مراجعه کرد و سپس مسوولان برگزاری گفتند که به خاطر نامساعد بودن حال مجید صالحی، اجرا لغو و برای افرادی که بلیط تهیه کرده‌اند، اجرای فوق العاده در نظر گرفته خواهد شد. هر چند مشخص نیست حال صالحی چه زمانی خوب شود و این اتفاق بیفتد؟ از سوی دیگر گروه نمایش «افسونگر» اجازه ورود به سالن استاد انتظامی خانه هنرمندان را پیدا نکرد و نتوانست دکور مورد نظرش را پیاده کند و به نظر می‌آید این گروه نیز در جشنواره امسال، اجرایی نخواهد داشت.

اینکه پس از سی و دو دوره، هنوز هم اینگونه ناهماهنگی‌ها در برگزاری جشنواره‌ای بین المللی به وجود بیاید، بسیار جای سوال و تامل دارد.

محسن یگانه: فرزند شهید هستم

چندی پیش محسن یگانه، خواننده خوب پاپ، در آسایشگاه مخصوص جانبازان حضور پیدا کرد. وی درباره این بازدید می‌گوید: به واسطه شرایط خانواده و اینکه فرزند شهید هستم، از حال و هوا و زندگی جانبازان دور نبوده و با آنها غریبه نبودم اما بازدید اخیر حال و هوای دیگری داشت.

یگانه درباره زندگی شخصی‌اش می‌گوید: مادرم استاد دانشگاه بود و به خاطر ماموریت تدریسی که به او می‌خورد مسافرت زیادی می‌رفت و من هم همراه مادرم شهرهای زیادی از ایران را دیده و با زندگی در کنار مردم نواحی مختلف، تجارب بسیاری در جوانی به دست آوردم.



او درباره ترک تحصیلش می‌گوید که این کار را به دیگران توصیه نمی‌کند: شش ترم در دانشگاه آزاد واحد تهران جنوب مشغول تحصیل در رشته مهندسی صنایع بودم اما به دلیل اینکه می‌خواستم به صورت حرفه‌ای وارد دنیای موسیقی شوم، مجبور شدم درسم را رها کنم. نمی‌گویم کار خوبی کرده‌ام و این کار را به دیگران توصیه نمی‌کنم اما انسان برای رسیدن به موفقیت باید بیش از حد تلاش کند و من هم برای موفق شدن مجبور شدم قید درس و دانشگاه را بزنم.

وی به یادآوری اولین کنسرتی که برگزار کرده می‌پردازد: یکی از بزرگترین نعماتی که خدا به من داده، این است که در کارم استرس ندارم. یعنی در زمان اجرا و برگزاری کنسرت خیلی راحت و بدون استرس هستم. تنها یکبار، آنهم در اجرای اول بسیار عصبانی بودم و با اخم به روی صحنه رفتم. نگرانی بیش از حدم درباره مسائل صدا و برگزاری کنسرت باعث شده بود که بداخلاق شوم و امروز که به آن اجرا فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که تجربه بسیار مفیدی بوده و پس از آن دیگر بداخلاقی نداشته‌ام.

نویسنده: سوشترا

sooshtraa@yahoo.com
۰۲۱-۲۲۲۲۶۲۲۶
۰۹۳۶۶۶۴۰۱۹۴۹

میراثی که به باد رفت



زیتون به همسرش مجتبی گفت: «به بچه‌ها گفتم کارای شرکت و کارخونه روانجام بدن. تا یک هفته من و تو هیچ کاری تو شرکت نداریم. کاش تو هم باهام بیای!»... مجتبی عاشقانه به همسرش نگاه کرد و آهی کشید و گفت: «من اصلاً شانس ندارم. حالا که فرصتی پیش اومده که تو بری دیزین، من نمی‌تونم باهات بیام. معلوم نیست توی این یک هفته بدون تو چه سختی رو باید تحمل کنم.» زیتون گفت: «نمی‌فهمم چرا نمی‌خوای باهام بیای... کارها رو سپردم به بچه‌ها و جای نگرانی نیست.» مجتبی پوزخند زد و گفت: «بچه‌ها! نمی‌دونم چرا بهشون این قدر اطمینان داری. اینا اگه دو روز بالا سرشون نباشیم، شرکت و کارخونه رو دو دستی میدن به شیرین خانم. مدتیه که مدیرا و سرپرست‌های بخش‌ها حرف شیرین خاضعی رو از حرف من و تو بیشتر می‌خونن. تو که حواست به چیزی نیست و خبر نداری. زیتون جون! عزیز دلِ مجتبی! تو برو دیزین. منم اینجامی مونم و مراقبم کسی خرابکاری نکنه... راه دوری که نیست. اگه دیدم اوضاع ردیفه، با سرعت برق عشق میام پیشت.»

زیتون کمی به مجتبی نگاه کرد و گفت: «شیرین دختر خاله‌ی منه و امکان نداره بخواد علیه من کاری کنه. همه چی هم روشن و قانونیه. سهام و سرمایه و همه چی شرکت پنجاه پنجاهه و مشکلی پیش نمیاد ولی اگه تو این جوری راحت تری، من میرم ولی قول بده اگه مشکلی نبود، بیای.»

پس از رفتن زیتون، مجتبی به شرکت رفت. او مردی سی و پنج ساله بود که سال گذشته با زیتونِ سی و هشت ساله ازدواج کرده بود و خیلی زود از مدیران ارشد شد. شیرین، دختر خاله‌ی بیست و هشت ساله‌ی زیتون با این انتصاب مخالف بود زیرا برخی از طرح‌های مجتبی را نمی‌پذیرفت. زیتون تا حدودی از اختلاف شیرین و مجتبی خبر داشت ولی چون زنی آرامش طلب بود، سعی می‌کرد اوضاع را آرام نگه دارد. حالا هم که به سفر رفته بود، به یکی از کارکنان شرکت به اسم آقای «ثریایی» سپرده بود مراقب اوضاع باشد و همه چیز را با تلفن به او گزارش کند. آقای ثریایی قدیمی‌ترین کسی بود که در آن شرکت کار می‌کرد و از افراد قابل اعتمادِ زیتون بود.

نیم ساعت پس از رفتن زیتون و آمدن مجتبی به شرکت، بین مجتبی و شیرین درباره‌ی اوضاع مالی بحث شد و نزدیک بود کار به مشاجره بکشد ولی آقای ثریایی آنها را به آرامش دعوت کرد و گفت خوب نیست جلو کارکنان شرکت سر هم داد بکشند. وقتی که آن دو آرام شدند و برای ادامه‌ی بحث به اتاق مدیریت رفتند، آقای ثریایی به شیرین تلفن زد و اتفاقی را که افتاده بود، گزارش کرد. زیتون از او خواست آنها را به حال خود نگذارد و مراقب باشد پرده‌ی احترامی که بینشان هست، پاره نشود.

آن روز تا ساعت چهار و نیم که کارکنان مجبور بودند شرکت را ترک کنند، بین شیرین و مجتبی شکر آب بود. زیتون جداگانه به بهانه احوالپرسی، به هر دو نفر تلفن کرد ولی برای این که آقای ثریایی به عنوان سخن چین، بدنام نشود، از ماجرای مشاجره‌ی آنها حرفی نزد.

***

آقا داود که آبدارچیِ طبقه‌ی چهارم شرکت بود، ساعت شش و نیم صبح به محل کارش رسید. طبقه‌ی چهار، محل دفترهای مدیران و رؤسای شرکت بود و او هر روز یک ساعت زودتر به شرکت می‌آمد تا کارهایش را جلو بیندازد. او به آبدارخانه رفت و لباس کار پوشید و جارو و خاک اندازش را برداشت. ابتدا سالن و راهرو را نظافت کرد سپس به دستشویی رفت تا تی را بشوید. در را که باز کرد، شوکه شد: آقای ثریایی کف دستشویی افتاده بود. گیجگاهش شکسته و خونی بود. دستپاچه شد و او را صدا زد و تکان داد ولی خیلی زود فهمید جان داده است. شتابان بیرون آمد و به حراست تلفن کرد.

چندان نگذشت که افراد دایره‌ی جنایی به شرکت آمدند. کارآگاه نوبخت هم به دستور سرهنگ شعبانی آمد و مشغول کند و کاو شد. او به چند نفر از مأمورانش دستور داد هر یک از کارکنان که وارد شرکت می‌شوند، در پارکینگ بمانند ضمناً هیچ کس وارد هیچ اتاقی نشود. نخستین تشخیص دکتر «صارمی»، پزشکی قانونی، حمله‌ی صرع بود و در گزارش مقدماتی خود نوشت: «ثریایی در دستشویی به حمله‌ی صرع دچار شده و زمین خورده و هنگام افتادن، گیجگاهش به کاسه‌ی دستشویی خورده و شکسته و مرده است.» پس از این که افراد پلیس کارهای خود را انجام دادند، کارآگاه نوبخت بازجویی و تحقیقات را از آقا داود شروع کرد. او هر چه را که دیده بود، توضیح داد. نوبخت پرسید: «آقای ثریایی چطور آدمی بود؟ دشمن هم داشت؟» آقا داود گفت: «پیر شده بود و زیاد حرف می‌زد. خیلی هم گیر می‌داد که کار کنین و ول نگردین... ولی دلش صاف بود. شاید فکر کنی کسی اون بیچاره رو کشته ولی این طور نیست چون این اولین بارش نبود که صرعی می‌شد. خودم تا حالا سه بار از تو دستشویی جمعش کردم.» نوبخت کمی او را نگاه کرد و پرسید: «صبح که اومدی، همه جا رو جارو کردی و «تی» کشیدی؟» داود گفت: «فقط سالن و راهرو رو تمیز کردم.» نوبخت گفت: «هر چی آشغال از این طبقه جمع کردی، بذار تو یه کیسه‌ی تمیز. باید بررسی بشن.» داود گفت: «آشغال زیادی نبود. میارمشون.» نوبخت او را مرخص کرد و با چند نفر دیگر از کارکنان حرف زد سپس شیرین خاضعی را احضار کرد و از او پرسید:

«شنیدم شما خیلی وقته که مرحوم ثریایی رو می‌شناسین. از شون چی می‌دونین؟» شیرین توضیح داد از کودکی او را می‌شناسد. ضمناً به بیماریِ صرعِ ثریایی اشاره کرد و گفت: «بارها بهش گفتیم بیشتر استراحت کنه ولی زیر بار نمی‌رفت. انگار این شرکت پاره‌ی وجودش بود. طفلکی زیتون اگه بشنوه، خیلی غصه می‌خوره چون ثریایی از سال‌ها پیش خونه‌زادِ باباش بود و زیتون بهش اُنس داشت.» نوبخت به او گفت بیرون منتظر بماند سپس مجتبی را احضار کرد:

«اختلاف شما و خانم شیرین خاضعی سرِ چیه؟» مجتبی کمی اخم کرد و گفت: «قراره به موضوعِ مرگ مرحوم ثریایی رسیدگی بشه یا راز و رمز اختلافات من و خانم خاضعی رو باز کنین؟»

نوبخت به پشتی مبل تکیه زد و گفت: «واسه کنجکاوی خودم پرسیدم... آخه همه میگن اختلاف شما و ایشون سرِ مسائلیه که وجود ندارن.» مجتبی گفت: «ما دو نفر به هم انرژی منفی میدیم.» نوبخت

پرسید: «همسرتون زیتون خانم از مرگ ثریایی خبر دارن؟» مجتبی گفت: «خوشبختانه نه چون چند بار زنگ زدم آنتن نداد.»

نوبخت او را بیرون فرستاد و دوباره شیرین خاضعی را احضار کرد. شیرین با چهره‌ای آرام وارد شد و گفت: «شما که نمی‌خواین به این ماجرا به چشم قتل نگاه کنین؟ ثریایی خودش امروز فردا رفتنی بود.» نوبخت او را به نشستن دعوت کرد و گفت: «انگار شما از مردن ایشون ناراحت نیستین.» شیرین گفت: «بعد از مرگ بابام از مردن هیشکی ناراحت نمیشم. حالام لطفاً هر سؤالی دارین، زودتر بپرسین چون امروز کلی کار داریم.»

نوبخت برایش توضیح داد که تا تکمیل شدن تحقیقات، شرکت موقتاً تعطیل خواهد شد سپس پرسید: «ماجرای اختلاف شما و مجتبی از کجا آب می‌خوره؟» شیرین جابه‌جا شد و گفت: «اگه این موضوع به حل پرونده‌ی شما کمک می‌کنه، جواب میدم... شرکت ما رو پدر من و بابای زیتون با زحمت خیلی زیاد به اینجا رسوندن. نصفش مال منه نصفشم مال زیتونه. یه‌هو مجتبی از راه پیداش شد و مخ زیتون رو زد و شد همه کاره‌ی شرکت. اونم با طرح‌های مسخره‌ش که باعث شده شرکت به روغن‌سوزی بیفته... راستی؟ این حرفا چه ربطی به مرگ ثریایی داره؟»

نوبخت گفت: «اگه فرض کنیم ثریایی کشته شده باشه، به نظر شما چه کسی از مرگش سود می‌بره؟»

شیرین گرهی در ابرو انداخت و گفت: «با فرض که نمیشه کسی رو متهم کرد... و گمان کنم هیشکی از مرگ این بیچاره سود نمی‌برد.» نوبخت پرسید: «مسؤولیتش چی بود؟» شیرین گفت: «فضولی... جاسوسِ زیتون بود. مدام هم تو شرکت راه میفتاد و به این و اون گیر می‌داد که شماها مفت‌خورین و کار نمی‌کنین. در حالی که خودش از همه بیشتر مانع کار کردن بچه‌ها می‌شد چون وای به روزی که کسی تو تله‌ی آفسایدش گیر می‌کرد و مجبور می‌شد به خاطرات و پرچونگی‌های ثریایی گوش کنه. سه ساعت یه ریز فک می‌زد.» نوبخت گفت: «گفتین جاسوس زیتون بود و به همه گیر می‌داد که کار نمی‌کنن. به نظر شما همین نمی‌تونه انگیزه‌ای باشه واسه قتل؟» شیرین لبخند زد و گفت: «شما پلیسا فقط دنبال قاتل و خلافکارین! آخه کی میاد واسه این که یه پیرمرد بیچاره بهش گیر میده، اونو بکشه؟» نوبخت گفت: «شریکتون زیتون از این ماجرا باخبر شدن؟ کی میان شرکت؟» شیرین گفت: «بهش زنگ زدم. آنتن نداد.» نوبخت گفت: «به پلیس دیزین گفتیم پیگیری کنن.»

در مدتی که نوبخت مشغول بازجویی بود، سرهنگ شعبانی به او خبر داد که نام و مشخصات زیتون در دفتر هتل دیزین ثبت نشده ضمناً پلیس راه گزارش داده که در مسیر رفت و برگشت به دیزین، هیچ ماشینی با مشخصات ماشین گران‌قیمتِ زیتون تصادف نکرده.

نتیجه‌ی آزمایش‌ها و بررسی‌های کارشناسان پلیس از زباله‌هایی که آقامراد، آبدارچیِ شرکت جمع کرده بود، به نوبخت داده شد. در آن زباله‌ها مقداری مو دیده بودند که از سر دو زن و سه مرد جدا شده بود. نوبخت به مأموران آزمایشگاه گفت از همه‌ی کارکنان نمونه‌گیری کنند. به یاری دستگاه‌های مدرن آنالیز و شبیه‌یابی دیجیتال و پرتابل، خیلی زود معلوم شد که آن موها به ثریایی، شیرین، مجتبی و آقامراد تعلق داشت. چند تار موی زنانه هم بود که هنوز نفهمیده بودند مال کیست؟ نوبخت حدس می‌زد موی زیتون باشد. چیزی که در آن بررسی توجه نوبخت را جلب کرد، این بود که مقدار موهایی که از سر ثریایی جدا شده بود، زیاد بود. پس از این تحقیقات و بازجویی‌ها، نوبخت همراه آقامراد و چند مأمور، مشغول دیدن اتاق‌ها شد.

وقتی که در اتاق زیتون را باز کردند، او را دیدند که روی یکی از مبل‌ها افتاده بود. دکتر صارمی پس از معاینه، اعلام مرگ کرد. روی میز یادداشتی بود: «من به دلیلی که نمی‌خواهم توضیح بدهم، با خوردن قرص «...» خودکشی می‌کنم. بیست درصد از سهام خودم را در این شرکت به خانواده‌ی آقای ثریایی هدیه می‌کنم. سی درصد بقیه را هم به دولت می‌دهم تا صرف امور خیریه کند. خانه و ماشین و اموال دیگری هم دارم و لیست آنها پیش وکیل من است، به نسبت مساوی بین تمام کارکنان شرکت، تقسیم کنید. فرقی هم ندارد که کسی مدت‌هاست استخدام است یا همین چند روز پیش به شرکت پیوسته.»

او در یادداشتی دیگر، لیست تمام اموال نقدی و غیرنقدی خود را دقیقاً نوشته بود.

دکتر صارمی ساعت مرگ ثریایی را حدود ده و نیم شب و ساعت خودکشی زیتون را حدود یازده شب تشخیص داد. نوبخت پس از دیدن گزارش دکتر صارمی و گزارشی که درباره‌ی پرینت تلفن‌های ثریایی و زیتون بود، بار دیگر مجتبی را احضار کرد و بدون این که از پیدا شدن جسد زیتون چیزی بگوید، به او گفت: «ما پرینت تلفن زیتون رو گرفتیم و متوجه شدیم چهار تا تلفن داشته: یکیش با ثریایی بوده که تلفن رو ثریایی زده بوده. بعدش خودش به شیرین زنگ زده، و تلفن سوم رو هم به شما زده... تلفن چهارم رو ثریایی به زیتون زده بوده... وقتی به شما زنگ زد، چی گفت؟» مجتبی گفت: «چیز خاصی نگفت. حال و احوال کرد.» نوبخت پرسید: «حالش خوب بود؟ لحنش غیرعادی نبود؟» مجتبی گفت: «خوب بود... گمان کنم تازه به دیزین رسیده بود.» نوبخت پرسید: «از کجا فهمیدین؟» مجتبی گفت: «خب از صداهای اطرافش.» نوبخت ماجرای پیدا شدن جسد زیتون را گفت و متن وصیت‌نامه را هم به او اطلاع داد. مجتبی چنان منگ و مات شد که نتوانست حرفی بزند. صورتش را با دستش پوشاند و مدتی ساکت ماند. نوبخت پرسید: «دیروز چه ساعتی از شرکت رفتین؟». مجتبی پس از درنگی طولانی گفت: «هوا تاریک بود. من و شیرین خاضعی مدتی با هم بحث و جدل کردیم بعدش عصبی شد و رفت، منم نیم ساعت بعد رفتم.» نوبخت نظر او را درباره‌ی وصیت‌نامه‌ی زیتون پرسید. او سری جنباند و گفت: «کسی که خودکشی می‌کنه، نسبت به خودش جنون آنی گرفته. حرفایی هم که تو اون وضعیت می‌زنه، چون در حالت طبیعی نبوده، اعتبار قانونی نداره.» نوبخت گفت: «شاید این طور باشه ولی خط و انشای زیتون کاملاً عادی و دور از تنش به نظر میاد البته صبر می‌کنیم تا کارشناس‌های ما خط و انشای زیتون رو بررسی کنن. ولی این نوشته رو چه از روی عقل نوشته باشه چه از روی تحریکات عصبی، یه چیز رو نمیشه انکار کرد: زیتون حتی یک ریال از اموالش رو به شما نبخشیده... چرا؟» مجتبی بلند شد و گفت: «شما با این حرفتون دارین منو به چی متهم می‌کنین؟ به قتلِ زیتونی که خودکشی کرده؟» نوبخت گفت: «من همچین چیزی نگفتم. فقط گفتم چرا چیزی به شما نداده... جوابی دارین؟» مجتبی گفت: «جوابم همونه که گفتم. حالش خوب نبوده و نفهمیده چی نوشته.» نوبخت گفت: «زیتون تو وصیتش نوشته نمی‌خواد علت خودکشی‌شو بگه... شما که ایشون رو خوب می‌شناختین، واسه این کارشون چه توضیحی دارین؟» مجتبی گفت: «زیتون به آبروی خونواده‌ش خیلی اهمیت می‌داد. شاید موضوعی بوده که به آبروشون بستگی داشته هر چند خودِ این که خودکشی کرده، آبروی خونوادگی‌شون رو زیر سؤال می‌بره... می‌بخشین من حالم خوب نیست... اجازه بدین یه خورده تنها باشم.»

نوبخت او را بیرون فرستاد و شیرین را احضار کرد و از تلفن‌های زیتون حرف زد و از او پرسید زیتون به او چه گفته؟ شیرین هم تقریباً همان جواب‌های مجتبی را داد. سپس نوبخت موضوع پیدا شدن جسد زیتون و متن وصیت‌نامه را به او گفت. شیرین بسیار شوکه شد و حالش بد شد. نوبخت کمی صبر کرد سپس گفت: «این عجیب نیست که اموالش رو به دیگران بخشیده و شوهرشو از ارث محروم کرده؟ مگه رابطه‌شون با هم بد بود؟» شیرین از جا بلند شد و در حالی که به سوی در می‌رفت، گفت: «حالم خوب نیست... فعلا نمی‌تونم جواب بدم.» نوبخت گفت: «صبر کنین لطفاً! حال شما رو درک می‌کنم ولی لازمه به سؤالام جواب بدین! من می‌دونم که شما از مرگ زیتون خبر نداشتین ولی آیا از خودتون نمی‌پرسین که چی شده که خودکشی کرده؟ حدس می‌زنم زیتون بعد از تعطیلی شرکت، اومده اینجا و چیزی دیده یا شنیده که ترجیح داده بمیره. به نظر شما زیتون متوجه چه چیزی شده بوده؟»

شیرین دستش را مشت کرد و گفت: «حدس زدن کار من نیست. من می‌خوام برم خونه. به کمی استراحت نیاز دارم.» و از اتاق بیرون رفت. نوبخت هم دنبالش رفت و مجتبی را صدا کرد. مجتبی نگاهی به شیرین انداخت و گفت: «تسلیت میگم...» نوبخت اشاره کرد که زودتر داخل شو! مجتبی کمی پابه‌پا کرد و وارد اتاق شد. نوبخت در را بست و گفت: «اوضاع زیاد پیچیده نیست. گفتم جسدها رو ببرن پزشکی قانونی. با کمی بررسی معلوم میشه که ثریایی به دلیل حمله‌ی صرع زمین نخورده. ثریایی کشته شده بعد بردنش دستشویی و شکستگی سرِشو مالیدن

بقیه در صفحه ۵۷

با شلاق اراده می‌توان اسبی وحشی و سرکش را رام کرد ● رامین

سهراب صفادار



شوق سال نو؛ آمستردام-هلند: مردم که از شروع سال نوی میلادی شاد هستند معمولا جشن و شادی خود را در روزهای اول آغاز سال نیز ادامه می دهند. مانند این ساکنین هلند که شادی شب‌های اول سال را اینگونه بر پا کرده‌اند.



مسابقه؛ پکن-چین: آب و هوای زمستانی مسابقات زمستانی را هم داغ کرده است و این افراد حیوانات خانگی خود را نیز به میدان آورده‌اند تا با هم مسابقه دهند. اما ظاهرا این خرگوش ولاک پشت حوصله مسابقه دادن ندارند، چراکه خرگوش از سرما بیزار است ولاک پشت نیز که طبیعتا باید در خواب زمستانی باشد از این برف و سرما شوکه شده است.



تقلب یا کمک؟؛ سالتا-آرژانتین: در هفتمین مرحله مسابقه موتور سواری در آرژانتین، «استفان هامارد» فرانسوی این گونه در بخش گل آلود مسیر گرفتار شد و به ناچار عده‌ای برای کمک به او و بیرون آوردن موتورش از گل به کمک او شتافتند.



شهر سفید؛ نیویورک-آمریکا: طوفانی که از سه شنبه مناطق وسیعی از آمریکا را فرا گرفته است باعث وزش بادهای بسیار سرد و منجمد کننده در این مناطق شده است. در تصویر منظره ای از نیویورک را می بینید که لایه ای سفید از یخ روی همه چیز موجود را پوشانده است. چنین پدیده عجیبی اینگونه ایجاد شده است که بخار آب و ذرات ریز آب که بر اثر فرود آب‌های آبشار نیاگارا در هوا هستند، در این سرما یخ زده و نوعی مه یخ زده را تشکیل می دهند که در حین عبور از هر منطقه ای، هر چه سر راهشان باشد را با لایه ای از یخ می پوشانند.



هجوم خاکستر؛ کایرو-اندونزی: در تصویر هجوم ترسناک ابری از دود و خاکستر را می بینید که بر اثر فوران کوه آتشفشان سینابانگ در اندونزی ایجاد شده است. از روز یکشنبه تا کنون بیش از ۵۰ بار این آتشفشان فوران کرده که هر کدام شدت متفاوتی داشته و در مجموع مقادیر زیادی مواد مذاب و خاکستر را به بیرون پرتاب کرده است. شدت فوران به حدی است که تمام شهرهای اطراف کوه در حال تخلیه کامل هستند.



بازی در حین کار؛ کابل-افغانستان: این مردان افغان که از نگهبانی خسته شده اند، ساعت استراحت خود را اینگونه با شطرنج پر می کنند. مشاهده چنین صحنه جالب و آرامی در شرایطی که همواره شرایط شهرهای مختلف این کشور ناآرام است دیدنی است.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

رابطه با سارق ممنوع!

آژانس امنیت ملی آمریکا(NSA) به تمام دنیا چنگ انداخته.اسنودن در سندی نشان داد که سیستم‌های شنود آمریکا در دانشگاه‌های چین فعال بوده و حتی اطلاعات علمی دانشجویان و محققان را نگاه می‌کرده. اسنودن در اسنادی دیگر فاش کرد که آمریکا در حال تلاش است که چین را مقروض کند. در دسامبر ۲۰۱۳ هشت غول فناوری مانند اپل، فیس‌بوک و گوگل در نامه‌ای از دولت آمریکا خواستند به این کارش پایان دهد و نظارتش را به کسانی محدود کند که از نظر فعالیت‌های سیاسی و تروریستی شناخته شده‌اند، ضمناً همین نظارت محدود را نیز با مجوزهای قانونی انجام دهد. صاحب منصبان دولت هند می‌خواهند ایمیل‌هایی را که از «سرور»های آمریکایی استفاده می‌کنند، ممنوع کنند. ارزیابی‌های جدید نشان می‌دهند که این تصمیم هند زیان اقتصادی زیادی به شرکت‌های آمریکایی خواهد زد.

آنلاین رشد کرده

پدر و مادر اسنودن، وقتی که او خیلی جوان بود، از هم جدا شدند. اسنودن سال‌های نوجوانی خود را پای کامپیوتر گذراند و تمام بازی‌های کامپیوتری را فوت آب بود. او از دبیرستان ترک تحصیل کرد. طبق قانونی که آموزش پرورش آمریکا دارد، برای کسانی که نتوانسته‌اند دبیرستان خود را تمام کنند، آزمونی برگزار می‌شود تا پس از موفقیت، دیپلم خود را بگیرند. این آزمون شامل هنرهای زبانی، خواندن، مطالعات اجتماعی، و ریاضی است که همگی بر پایه‌ی کامپیوتر است، اسنودن قبول شد سپس به عنوان کارمندی جوان در CIA سویس مشغول کار شد و مدتی بعد مشاور ارشد فنی سیا شد. او همچنین در آن زمان پیمانکار شرکت Dell بود. و حالا او بزرگ‌ترین سرقت جهان را انجام داده و تحت پیگرد است. معلوم نیست سرنوشت او چه خواهد شد. آیا روسیه ویزایش را تمدید خواهد کرد؟ وکلای بسیاری در سراسر جهان که در زمینه‌ی احترام به آزادی‌های خصوصی فعالیت می‌کنند، می‌کوشند برای او ویزا بگیرند. اسنودن کاری کرد که نشان داد دولت خود کامه‌ی آمریکا به مردم خودش نیز اهمیت نمی‌دهد. تحلیلگران معتقدند اسنودن اولین کسی نیست که چنین کاری کرده، آخرین نیز نخواهد بود. آن چهار کهنه کاری که در ضیافت اکتبر ۲۰۱۳ روسیه شرکت کردند نیز از کسانی هستند که با کامپیوتر بزرگ شده‌اند و در زمینه‌ی اعتراض به دستگاه‌های شنود آمریکا اعتراضاتی کرده‌اند حتی افشاگری‌هایی نیز داشته‌اند. آنلاین در حال رشد است و اسنودن‌های دیگری رشد خواهند کرد و پس از کاری که اسنودن کرد، آنها نیز دل و جرأت بیشتری پیدا خواهند کرد و حالا لحظه‌ای فرا رسیده که مردم آمریکا درباره‌ی اعتقاداتشان به دولتی که دارند، به شک و تردید دچار شده‌اند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پدر و برادرانم که معین را «خیانتکار و نمک نشناس» می‌نامیدند شنیدم و سکوت کردم... در این مدت هیچ خبری از معین نداشتم و...

تا بالاخره تصمیمم را گرفتم و با خود گفتم: «مرگ یک بار شیون هم یک بار... اگر قراره پدرم منو دار بزنه، بهتره تا جواب محبت معین را اینطوری بدم... هر چه باداباد» و شروع کردم به نوشتن یک نامه و همه چیز را از ابتدا [از همان روزی که با شیوا شیشه را امتحان کردم تا لحظه‌ای که معین نجاتم داد و تا روزی که پدر او را از خانه بیرون کرد و...] همه چیز و همه چیز را برای پدرم نوشتم و نامه را به آدرس حجره‌اش در بازار فرستادم.

تا غروب هر لحظه مردم و زنده شدم، هر لحظه منتظر بودم پدر از راه برسد و مرا با مشت و لگد از خانه بیرون کند و بگوید دختر معتاد نمی‌خواهد. بالاخره حدود ساعت ۸ شب پدر از راه رسید؛ برادرانم نیز همراه زن و فرزندانشان آمده بودند و آخر از همه، معین از ماشین پدر پیاده شد! چشمم که به او افتاد رنگم پرید، معین هم حال بهتری نداشت، تا این که پدر جلو آمد و او را در آغوش کشید و گفت: «ارغوان همه چیز رو برام نوشته...، برام نوشته که به خاطر مردن مادرش دچار لطمه روحی شد و رفیق ناباب او را از راه به در کرد و خدا تو را سر راهش قرار داد تا کمکش کنی و... اما خب باید به منم حق بدین که دچار این اشتباه شدم... برای من هیچی از این بدتر نبود که معین نمک بخوره و نمکدان را بشکنه... راستش رو بخواهید فکر می‌کردم بین شما دو تا چیزی وجود داره... اما حالا که فهمیدم اشتباه کردم... و حالا که معلوم شد معین چه جوانمرد بامعرفتیه... جلوی همه ازش عذرخواهی می‌کنم».

معین خم شد و دست پدر را بوسید، من هم اشک شوق می‌ریختم و... اما در همان لحظه وقتی نگاه من و معین در هم گره خورد، چیزی را در نگاهش دیدم، که در قلبم می‌دیدم.

***

امروز که دارم زندگی‌نامه‌ام را برایتان می‌نویسم پنج ماه از آن روز می‌گذرد. این روزها معین بیش از پیش نزد پدر و برادرانم عزت و اعتبار پیدا کرده، در این مدت فقط یک بار من و معین فرصت کردیم تنها شویم و با هم حرف بزنیم... وقتی من به او گفتم: «معین نمی‌تونم عشقت رو در دلم بکشم...» چشمانش پر از اشک شد و گفت: منم نمی‌تونم ولی مگه چاره دیگری داریم؟ اگر پدرت حس کنه من و تو همدیگر و دوست داریم، این دفعه منو می‌کشه... نه ارغوان... بهتره این عشق را در خود نابود کنیم.»

من و معین هنوز هم یکدیگر را دوست داریم، اما هیچ کدام جرأت نمی‌کنیم موضوع را به پدرم بگوییم و... خدایا کمکم کن تا معین را به دست بیاورم... کاش می‌دانستم باید چه کنم؟!

لعیا نیز

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

به کاسه‌ی دستشویی تا وانمود کنن سرش به کاسه خورده. زیتون هم بین نیم تا یک ساعت بعد از مرگ ثریایی خودکشی کرده. چرا؟ چون چیزهایی شنیده و دیده بوده. و همون چیزها رو، ثریایی هم دیده بوده. اما کسی از وجود زیتون خبر نداشته. زیتون متوجه کشته شدن ثریایی میشه. به همین دلیل مقداری از ثروتش رو به خونواده‌ی ثریایی می‌بخشه... جناب مجتبی خان! نظرتون درباره‌ی داستانی که تعریف کردم، چیه؟» مجتبی کمی او را نگاه کرد و گفت:

«داستان جالبیه. تخیلات خوبی دارین.» نوبخت گفت: «بقیه‌ی داستان جالب تره! ثریایی متوجه حقیقت تلخی شده بوده. پس تلفن چهارم رو به زیتون میزنه و اون حقیقت رو بهش اطلاع میده. زیتون از بین راه دیزین، به تهران برمی‌گرده تا بیاد شرکت و اون حقیقت تلخ رو ببینه. وقتی می‌رسه، می‌بینه ثریایی درست گزارش داده بوده و خودش اون موضوع تلخ رو می‌بینه و حتی متوجه میشه که ثریایی هم با اون حقیقت روبه‌رو شده. قاتل‌ها هم ثریایی رو می‌بینن و می‌کُشنش. وقتی که داشتن ثریایی رو می‌بردن دستشویی، زیتون به اتاقش میره و وصیت‌نامه رو می‌نویسه و خودکشی می‌کنه... به نظرتون اینجای داستان هم جالب بود؟» مجتبی گفت: «من فعلاً حوصله‌ی داستان شنیدن ندارم. اونم از نوع تخیلیش.» نوبخت گفت: «تخیلات منِ تنها نیست! شیرین خانم هم با من موافقن... و یه چیزی هم بگم تا بیشتر تعجب کنین: اختلاف شما و شیرین ظاهریه و شما دو نفر به هم علاقه دارین... حالا لازم نیست چیزی بگین. من میرم اظهارات شیرین رو مکتوب می‌کنم بعد میام پیش شما تا شما هم اقرارهای خودتونو بنویسین...

یادم رفت اینو بگم: شما به موهای ثریایی چنگ زدین و سرشو به جایی کوبیدین. موهایی که از سرش کنده شده، رفته آزمایشگاه. مطمئنم که از دست شما، چیزهایی به موهای اون بیچاره چسبیده... مراقب باشین که اگه بازم بخواین دروغ بگین، پرونده‌تون سنگین‌تر میشه.» غروب همان روز، وقتی که نوبخت اعتراف به قتل مجتبی و شیرین را به سرهنگ شعبانی گزارش داد، سرهنگ پرسید: «تو به مجتبی بلوف زدی و گفتی شیرین اعتراف کرده، اما بگو از کجا به این دو نفر مشکوک شدی؟ نوبخت گفت: «.......»

هوش آزمایی

شما خواننده‌ی باهوش بگویید علت شک کارآگاه نوبخت به زیتون و مجتبی چه بود؟ پاسخ خود را به ایمیل نویسنده یا به تلفن ۰۹۳۶۶۴۱۹۴۸ و یا به تلفن ۰۲۱۲۲۲۲۶۲۲۶ اطلاع بدهید و از ما جایزه‌ای به یادگار بگیرید.

مشکلات ورزش بانوان از زبان سولماز عباسی و نیلوفر اردلان

چرا این همه تفاوت وجود دارد؟!

بانوان ملی‌پوش هنوز هم نبود امکانات، تساوی حقوق بین ورزشکاران مرد و زن و راحت سخن گفتن از مشکلات را مهمترین دغدغه ورزش بانوان می‌دانند و می‌خواهند ارتباط مسؤولان با ورزش بانوان بیشتر باشد. آنها معتقدند که سنجش شایستگی افراد برای داشتن مسؤولیت، مهم‌تر از آن است که بخواهند در تشکیلات ورزش بانوان، به‌طور کامل از بانوان استفاده کنند. آنها گفتند که حضور با پوشش اسلامی در میادین بین‌المللی افتخار دارد اما کاش پس از حضور در این مسابقه‌ها، مسؤولی بیاید و از نظر فنی از بانوان بپرسد که تجربه‌اش چه بود و چه چیزهایی برایش مهیا نبود. آنها می‌گویند هنوز فرهنگ جامعه به شکلی است که به ورزش بانوان نگاه جنسیتی می‌شود. سولماز عباسی، ملی‌پوش قایقرانی و نیلوفر اردلان که امروزه از بهترین فوتسالیست‌های ایران است، مشکلاتشان را با ما در میان گذاشتند.

ورزش بانوان در این سال‌ها موفقیت‌های چشمگیری داشته که می‌توان به مدال‌آوری فوتسال بانوان در آسیا و حضور دو بانوی قایقران در المپیک لندن اشاره کرد. فکر می‌کنید پس از این دستاوردها، شرایط و امکانات برای بانوان مهیا شده است؟

نیلوفر اردلان: اگر از نظر پاداش نگاه کنم، باید بگویم که هیچ تغییری به وجود نیامده است. حتی دو سکه‌ای که قرار بود به عنوان پاداش بدهند، هنوز دریافت نکرده‌ایم. البته آقای کفاشیان دستورش را از وزارت ورزش گرفته است اما من ترجیح می‌دهم صحبتی نکنم چون وقتی درباره پاداش حرفی می‌زنیم، پاسخشان این است که به ما زمان بدهید. باید بگویم که بانوان هیچ گاه خود را با مردان ورزشکار مقایسه نمی‌کنند اما چرا وقتی ورزشکاران مرد به مسابقه‌ای می‌روند و مقام می‌آورند، همان زمان پاداششان داده می‌شود؟ من همیشه گفته‌ام که بانوان با عشق در رشته فوتبال و فوتسال حضور دارند و معتقدم که من نسل سوخته فوتبال بانوان هستم، مانند قدیمی‌های فوتبال مردان که می‌گویند ما نسل سوخته‌ایم، حالا هم من نسل سوخته فوتبال و فوتسال بانوان هستم. چون وقتی راه باز شده و تیم‌های پایه وجود دارد، در نهایت دو سه سال دیگر می‌توانم فوتبال بازی کنم و قاعدتاً باید جای خود را به جوانترها بدهیم. البته آقای کفاشیان نگاه حمایتی به فوتسال بانوان دارد و با توجه به مقامی که در آسیا آوردیم، دید خوبی به این بخش دارد. امکاناتی که خواستیم در اختیارمان قرار گرفت. فقط اردوی تیم ملی سه ماه تعطیل شد که دلیلش کوتاهی همه جانبه



بود چون دلخوری‌هایی پیش آمد و همه را ناراحت کرد این موضوع بر می‌گردد به مراسم تجلیل که ما را دعوت کردند اما حتی اسم بازیکنان را نخواندند، در حالی که ما بازیکنانی داشتیم که از شهرهای دیگر آمده بودند و دوست داشتند لحظه‌ای نامشان گفته شود اما این اتفاق نیفتاد. البته این دلخوری‌ها حالا برطرف شده است. ما بعد از سه ماه تعطیلی اردو به مسابقات جام جهانی رفتیم و پنجم شدیم. مربیان خارجی در این مسابقات درباره ایران می‌گفتند عملکرد شما نسبت به امکاناتی که دارید، خوب است. یعنی تلاش‌های ما با توجه به حمایت‌های فدراسیون بی‌پاسخ نماند.

سولماز عباسی: از وقتی المپیک لندن به پایان رسید تاکنون، هر روز و در هر تمرین تمام اتفاق‌ها و فراز و نشیب‌ها را مرور کردم و خدا را شکر می‌کنم که این اتفاقات بر سر من آمد چون اگر ورزشکار جوانتری با شرایط روحی خاص‌تر با این مسائل روبه‌رو می‌شد، حتماً اتفاق‌های بدتری برایش پیش می‌آمد.



پیش از المپیک، مسائلی برای فدراسیون ما پیش آمد و تحولاتی صورت گرفت که ورزشکاران هم ناخواسته وارد حواشی شدند و تحت تاثیر آن قرار گرفتند. این موضوع‌ها هنوز هم ادامه دارند. بحث پاداش هم زخم کهنه‌ای است و دیگر از مطرح کردنش خسته شده‌ایم. اما همیشه برایم سؤال است که بین ورزشکاران مرد و زن چه فرقی وجود دارد؟ ما همه ورزشکار هستیم و تلاش می‌کنیم که بهترین نتیجه را بگیریم پس چرا این همه تفاوت وجود دارد؟ تنها چیزی که می‌تواند این مساله را توجیه کند، این است که از لحاظ فرهنگی و در بین عموم مردم، ورزشکاران مرد تافته جدا بافته هستند و این موضوع ما را اذیت می‌کند. وقتی از المپیک برگشتم، با **خانم اکبرآبادی** به عنوان مسؤول اول ورزش بانوان جلسه‌ای گذاشتند. ما هم خوشحال شدیم که خواسته‌اند مشکلاتمان را بگوییم. اما وقتی به جلسه رفتیم، متوجه شدیم که ورزشکاران را تک به تک فرا می‌خوانند. خانم اکبرآبادی و دو خانم دیگر در اتاق بودند. ابتدا معاون امور بانوان وزارت ورزش من را محکوم کرد که چرا مربی‌ام فلانی است. چرا مربی و سرپرست تیم در زمان اعزام به المپیک زن و شوهر بودند. و در تمام مدت برایم سؤال بود که زن و شوهر بودن مربی و سرپرست تیم ملی چه ارتباطی به من ورزشکار دارد. خانم اکبرآبادی به من گفت که چرا کاورت در قایق داخل شلوارت بود؟ من مقابل بسیاری از حرف‌های خانم اکبرآبادی سکوت کردم چون حرف‌هایشان فنی نبود و اصلا نپرسید که ما در المپیک چه کار کرده‌ایم، تمرین‌های ما چگونه بود، مشکلی داشتیم یا نه... وزارت ورزش فقط یک کارشناس را در زمان المپیک همراه ما فرستاده بود که این خانم کاملاً شخصی راجع به برخی مسائل که دیده بود، در این جلسه به خانم اکبرآبادی گزارش می‌داد و خانم اکبرآبادی در اولین و آخرین جلسه‌ای که با من به عنوان یک ورزشکار المپیکی داشت، از من پرسید که چرا مربی‌ات با سرپرست تیم زن و شوهر هستند. واقعاً این موضوع چه ربطی به من ورزشکار داشت؟ آن زمان بغض کرده بودم و وقتی از اتاق بیرون آمدم، گریه کردم چون احساس کردم نمی‌توانم با فردی که چنین مسؤولیت بزرگی دارد، درباره مسائل واضح و بدیهی صحبت کنم. حتی مسائلی را که مطرح می‌کردم، نمی‌پذیرفت.

یعنی درباره مشکلات شما و عملکردتان در المپیک صحبتی نشد؟

سولماز عباسی: تنها چیزی که عنوان شد این بود که اصلاً از نتیجه شما راضی نبودم. ما پول خرج شما کردیم و این چه نتیجه‌ای بود؟ من هم گفتم «خانم اکبرآبادی من هم از نتیجه‌ای که گرفتم راضی نیستم. اما این هزینه‌ای که می‌گویید، برای سایر ورزشکاران هم بوده اما من توانستم ورودی المپیک را بیاورم و از این بابت عذرخواهی می‌کنم.» می‌خواهم بگویم آن زمانی که مقابل خانم اکبرآبادی نشسته بودم، از رفتن به المپیک پشیمان بودم و می‌گفتم من اینجا چه کار می‌کنم؟ و این تنها نشستی بود که من با خانم اکبرآبادی داشتم. آن زمان به این نتیجه رسیدم که اگر مسؤول ورزش بانوان یک مرد بود اما ورزشی و فنی به موضوع نگاه می‌کرد، قطعاً چنین احساسی به من دست نمی‌داد. یعنی به این نتیجه رسیدم که بعضی اوقات می‌آییم یک چیز را درست کنیم و از آن طرف بام می‌افتیم. مثلا می‌خواهیم برای خانم‌ها یک مسؤول خانم بیاوریم و فرد غیر فنی را به عنوان مسؤول می‌گذاریم که بیشتر چوب لای چرخ ورزشکاران زن می‌گذارد. مثلا در فدراسیون قایقرانی، خانم دباغ به عنوان نایب رئیس بانوان سعی می‌کند بین ورزشکاران مرد و زن تفاوتی وجود نداشته باشد اما باز هم گاهی نگاه جنسیتی می‌شود. یعنی می‌آیند تیم را با کادر بانوان

می‌بندند و مربی را که سطح بسیار پایین‌تری نسبت به ورزشکار دارد، در ترکیب تیم می‌گذارند و با این کار بیشتر به بانوان لطمه می‌زنند. البته در حال حاضر ملی‌پوشان خود را با شرایط فعلی وقف داده‌اند اما نیاز دارند که یک مربی خوب بالای سرشان باشد. واقعیت این است که عمر ورزش بانوان آنقدر در کشور کوتاه است که ما مربی زن خوب نداریم که بتواند جهشی در کیفیت کار ورزشکاران زن به وجود آورد و نیاز است برای بانوان از خارج مربی بیاورند اما می‌گویند پول نداریم. قرار نیست وقتی برای آوردن مربی خارجی پول ندارند، مربی بالای سر تیم ملی باشد که تیشه به ریشه تیم بزند.

اما شرایط برای آوردن مربی خارجی در رشته‌های مختلف آنقدرها آسان نیست.

نیلوفر اردلان: من به این موضوع اعتقاد دارم که باید از پتانسیل بانوان ایران در بخش مربیگری استفاده کرد چون روزی هم من ورزشکار مربی می‌شوم اما از سوی دیگر معتقدم که اگر یک مرد کنار ورزش بانوان باشد، شاید بیشتر بتوان راه را پیش برد. به طور مثال، از وقتی آقای خسوس کنار تیم ما آمد، فکر می‌کنم دانش فنی تیم هم بالا رفته است. البته خانم مظفر هم جزء معدود مربیان با دانش و فنی کشور است که حتی لحظه‌ای از علم روز عقب نمی‌ماند. اما همیشه گفته‌ام از زمان آقای ژوراندیر و بود که فوتسال بانوان ایران متحول شد و گرنه اتفاقی نمی‌افتاد چون او فوتبال بانوان را ریشه‌یابی کرد و گفت که شما تکنیک بدنی‌تان خوب است اما ضعف بدنی دارید. فکر می‌کنم برنامه‌ای که «ژوراندیرو» به ما داد باعث شد پیشرفت کنیم. ما توانایی داریم به همه نشان بدهیم که با حجاب اسلامی هم می‌توانیم نتیجه بگیریم. خاطرم هست وقتی به مسابقات جام جهانی پرتغال رفتیم، سالن مسابقه پر از جمعیت بود. ما متوجه شدیم تماشاگران آمده‌اند تا ببینند ما چگونه با حجاب بازی می‌کنیم. آنها می‌گفتند واقعاً می‌شود با مقنعه فوتسال بازی کرد؟ و زمانی که بازی‌هایمان را دیدند، به تک تک ما تبریک گفتند.

سولماز عباسی: درباره مربی به خانم دباغ گفتم مشکل ما واقعاً جدی است. به طور مثال، مربی‌ام یعنی بهناز مرادخانی، ۶ سال از من کوچک‌تر است و زمانی که او وارد حوزه مربیگری شد، بسیار خوشحال شدم و تا جایی که توانستم سعی کردم کمکش کنم اما این مربی باید در مسیری قرار بگیرد و پروسه‌ای را بگذراند تا به یک مربی درجه یک تبدیل شود. خانم مرادخانی در ۱۰ سال آینده می‌تواند به یک مربی ایده‌آل و درجه یک تبدیل شود و من هم این آرزو را برایش دارم اما ورزشکاری که مدتی است مربی شده باید با کسب تجربه، سرمربی تیم ملی شود چون ممکن است به تیم ملی لطمه‌هایی بزند که جبرانش سخت باشد. بهناز مرادخانی حدود دو سال کمک مربی تیم ملی بود و حالا یک سال است به عنوان سرمربی انتخاب شده است. در این مدت من به دلیل مشکلات تحصیلی نتوانستم به اردو تیم ملی در شهر دیگری بروم و تنها در یک اردو حضور داشتم که در ۲۰ روز ۴ کیلو وزن کم کردم.

همه می‌گفتند که «سولماز مریض شده‌ای...» وقتی فردی مربی تیم ملی می‌شود من به عنوان ورزشکار به حرفش گوش می‌دهم و هیچ اعتراضی نمی‌کنم و زمانی که به اردو رفتم، هر چه سرمربی می‌گفت انجام می‌دادم. وقتی برگشتم وضعیت خوبی نداشتم. آن زمان موضوع را به نایب رئیس بانوان فدراسیون گفتم و تاکید کردم که مشکل شخصی با سرمربی ندارم. حتی او دوست من است و از پیشرفتش خوشحال می‌شوم اما حالا زمان مناسبی نیست که «مرادخانی» بخواهد سرمربی تیم ملی شود. البته خانم دباغ هم چاره‌ای نداشت چون گفته بودند سرمربی تیم ملی باید حتما خانم باشد فکر می‌کنم اگر شرایط این گونه است، اردو را تعطیل کنند چون اگر ورزشکاران به خانه‌های خود بروند بیشتر در امان هستند تا در اردو بمانند و همه آسیب ببینند.

کمی از بحث مربی‌های ورزش بانوان دور شدیم. فکر می‌کنید بانوان ورزشکار می‌توانند راحت حرفشان را بزنند یا می‌ترسند اگر حرفی بزنند جایگاه خود را به عنوان ورزشکار ملی از دست می‌دهند؟

نیلوفر اردلان: من همیشه با نایب رئیس بانوان فوتبال راحت هستم و مشکلی ندارم. حرفی هم باشد همیشه می‌زنم. اما این حس در زنان بیشتر است که ممکن است حرفی را بزنند و جایگاهشان زیر سؤال برود. بالاخره ورزشکاران مرد خیالشان راحت‌تر است که جایگاهشان به آن‌ها نیاز دارد و اعتماد به نفس دارند. مثل آقای بنا که رفت چون می‌دانست روزی او را با تمام خواسته‌هایش برمی‌گردانند اما چنین شرایطی برای بانوان وجود ندارد. می‌خواهم بگویم که ورزشکاران مرد می‌دانند که اگر حرفی هم بزنند، باز هم حذف نمی‌شوند البته در لیاقت این ورزشکاران هم هیچ شکی نیست.

به جز مشکلات مالی، فکر می‌کنید چه موضوع‌های دیگری هست که بانوان ورزشکار آنها را به راحتی بیان نمی‌کنند؟

نیلوفر اردلان: یکی از مشکلات این است که ورزشکاران احساس می‌کنند ممکن است دیگر جایگاه خود را نداشته باشند. به طور مثال، ما برای مسابقات قهرمانی آسیا ۲۰ ماه در اردو بودیم و مدال هم گرفتیم اما زمانی که باز گشتیم، چه اتفاقی افتاد؟ پس از آن، از مسابقات جام جهانی باز گشتیم و باز هم اتفاقی نیفتاد، هیچ کس هم گله‌ای ندارد چون هر وقت صحبتی شود، می‌گویند بعداً و ما هم منتظر این بعداً هستیم.

سولماز عباسی: من فکر می‌کنم این که کسی جایگاهش را از دست بدهد یا خیر، به شخصیت خود ورزشکار هم بستگی دارد. برخی‌ها سعی می‌کنند محافظه‌کارتر حرف بزنند اما چیزی که به من ثابت شده این است که افرادی که راحت حرف می‌زنند، شرایط رودررویی‌شان با مسؤولان هم برایشان مطلوب‌تر است. به طور مثال، محسن شادی به راحتی می‌آید و حرفش را می‌زند که این موضوع بسیار هم خوب است. او چون چند مدال جهانی کسب کرده، راحت‌تر می‌تواند حرفش را بزند و زمانی که چنین ورزشکاری حرف‌های خود را بزند، ممکن است پشت سر انتقاداتی به او شود اما در مقابل فدراسیون هم حواسش به او هست اما وقتی ورزشکاری جایگاه خود را می‌شناسد و سعی می‌کند درباره مسائل صبوری کند، کمتر به او توجه می‌شود. از سوی دیگر، بین ورزشکاران مرد و زن تفاوت آشکار است، طوری که در این سال‌ها فهمیده‌ام وقتی بحث کمبود بودجه و امکانات وجود دارد، اولین گزینه‌ای که حذف می‌شوند خانم‌ها هستند و اولویت همیشه با ورزشکاران مرد است.

در حال حاضر خانم شهریان به عنوان نفر اول ورزش بانوان در وزارتخانه حضور دارند، فکر می‌کنید در این برهه از زمان مدیران ورزشی و شخص خانم شهریان باید چه مسائلی را در این بخش مورد توجه قرار دهند؟

سولماز عباسی: من نمی‌دانم تا چه حد می‌توانم صحبت کنم اما دوست دارم برخی از مسائل را صریح و شفاف عنوان کنم. شرایطی در کشور وجود دارد که از گذشته به ما رسیده و ما به آن احترام می‌گذاریم. یک سری مسائل هم هست که عقاید دینی ماست که به آن احترام می‌گذاریم. ما به خاطر عقایدمان، با پوشش در مسابقات بین‌المللی حاضر می‌شویم. دوست دارم وقتی به مسابقه‌ای اعزام می‌شوم، آنقدر حجاب کاملی داشته باشم تا خارجی‌ها فکر نکنند این حجاب را به زور سرم کرده‌اند یا نگویند که چرا مسلمانان ایرانی با مسلمانان مالزی از نظر پوشش متفاوت هستند. ما می‌خواهیم ثابت کنیم که با پوشش اسلامی می‌توانیم مسابقه دهیم اما بعضی از کارشناسان می‌آیند و شرایط را عجیب و غریب می‌کنند. یعنی قانون مشخصی را برای پوشش تعیین نمی‌کنند. مثلا امروز می‌گویند باید کاور یک ورزشکار، چهار انگشت بالای زانو باشد و دو روز بعد کارشناس دیگری می‌آید و می‌گوید کاور باید شکل دیگری باشد. حرف من این است که مسؤولان بحث پوشش را شفاف‌سازی کنند. ورزشکار با موضوع پوشش مشکلی ندارد و عقایدش را دوست دارد اما قانون مشخصی را تعیین کنند که ماندگار باشد. به طور مثال، با لباس فرم قایقرانی در وزارتخانه عکس انداخته‌ام و این لباس تایید شده است اما فردای آن روز در مسابقه به همان لباس ایراد گرفته‌اند! خود مسؤولان اعتقاد دارند که شرایط برای ورزش بانوان سخت است پس شرایط را برایمان سخت‌تر نکنند.

انسان محل اشتباه و فراموشکاری است

• بنیامین فرانکلین

چرا والیبال ایران بین ده تیم برتر دنیا قرار ندارد؟

مهدیه جباری

تیم ملی والیبال ایران در دو سال اخیر موفقیت های بسیاری به دست آورده است، با این حال هنوز نتوانسته در بین ده تیم برتر جهان قرار گیرد. شاید این نوشته به تنهایی حقانیت ایران را برای قرار گرفتن در جمع تیم های برتر جهان ثابت کند اما سوال این است: چرا با اینکه ملی پوشان ایران بارها تیم هایی مانند ایتالیا، کوبا و صربستان را شکست داده اند و طلسم پیروزی مقابل تیم هایی مانند آمریکا، لهستان و آلمان را که همگی رتبه یک رقمی دارند شکسته اند، نباید در میان ده تیم برتر دنیا جایی داشته باشند؟

تیم ها چگونه امتیاز می گیرند؟

در رده بندی فدراسیون جهانی والیبال، بر خلاف بسیاری از رشته های توپی، پیروزی در یک دیدار خاص امتیازی ندارد. یعنی علاوه بر این که بازی های دوستانه هیچ تاثیری در افزایش رنکینگ ندارد، پیروزی در یک دیدار رسمی نیز امتیازی برای تیم برنده ندارد. یک تیم حتی اگر در لیگ جهانی، المپیک، جام جهانی یا سایر رویدادهای معتبر و رسمی این رشته مقابل حریف به برتری برسد، امتیازی کسب نمی کند و در پایان مسابقات رده بندی، این تیم ها هستند که باعث صعود در رنکینگ خواهد شد. البته این به این معنی نیست که به دست آوردن پیروزی در لیگ جهانی بی تاثیر است چرا که رتبه نهایی تیم ها در نهایت به تعداد برد و باخت های آنها بستگی دارد اما اینکه صرفا پیروزی در یک مسابقه خاص امتیازی داشته باشد، این گونه نیست (بر خلاف فوتبال). برای مثال، ایران در لیگ جهانی والیبال موفق شد در یک دیدار ایتالیا را شکست دهد و در یک دیدار هم مغلوب شد اما با وجود اینکه پیروزی ایران سه امتیازی بود (۳-۱) و برد ایتالیا دو امتیازی (۳-۲)، ایران در پایان رقابت ها با قرار گرفتن در جایگاه نهم، ۱۰ امتیاز به دست آورد و ایتالیا با ایستادن بر سکوی سوم، ۴۰ امتیاز!

تأثیر تورنمنت ها در رنکینگ؟

در طول یک سال تورنمنت های زیادی در سطح دنیا برگزار می شوند اما حتی تعدادی از آنهایی که از سوی FIVB رسمیت دارند، در رده بندی جهانی بی تاثیرند. مثلا رقابت های جام بین قاره ای چندی پیش با حضور شش تیم در ژاپن برگزار شد و ایران با ۳ پیروزی مقابل ایتالیا، آمریکا و ژاپن و دو شکست مقابل روسیه و برزیل، چهارم شد اما در این تورنمنت هیچ امتیازی به حساب ایران و هیچ تیم دیگری واریز نشد.

در ادامه تورنمنت های معتبر FIVB از نظر تاثیر بر امتیاز بندی تیم ها را بررسی خواهیم کرد.

۱-المپیک: معتبر ترین رقابت والیبال از نظر اعتباری شاید لیگ جهانی باشد اما بیشترین امتیاز به قهرمان المپیک داده می شود. رقابت های المپیک به دلیل اینکه زیر نظر IOC برگزار می شود، فرمت یکسانی دارد و تعداد تیم ها و نحوه برگزاری آن به ندرت تغییر می کند.

تیم قهرمان المپیک ۱۰۰ امتیاز به دست می آورد (بیشتر از کل امتیازات فعلی ایران!). تیم های دوم، سوم و چهارم نیز ۹۰، ۸۰ و ۷۰ امتیاز کسب می کنند اما چون رقابت ها به شکل حذفی است، چهار تیمی که در مرحله یک چهارم نهایی حذف شده اند همگی پنجم به شمار می روند و ۵۰ امتیاز کسب می کنند.

تیم هایی که نتوانسته اند به المپیک راه پیدا کنند اما در مراحل پلی آف حضور داشته اند نیز امتیازی هر چند بسیار اندک کسب می کنند. المپیک هر چهار سال یک بار برگزار می شود.

۲-قهرمانی جهان: این رقابت ها هر چهار سال یک بار، با حضور ۲۴ تیم برگزار می شود و چهار تیم برتر همانند المپیک ۱۰۰، ۹۰، ۸۰ و ۷۰ امتیاز کسب می کنند اما نحوه امتیاز دهی به تیم های بعدی با المپیک فرق می کند.

۳-جام جهانی: این رویداد نیز همانند دو تورنمنت قبلی، هر چهار سال یک بار برگزار می شود و از نظر امتیازی ارزش مشابهی با المپیک دارد. با این تفاوت که امتیاز تیم های پنجم تا هشتم با هم فرق دارد و چهار تیم نهم تا دوازدهم هستند که مشترکاً ۵ امتیاز کسب می کنند.

۴-لیگ جهانی: این رویداد شاید از نظر اعتبار در سطح بالایی قرار داشته باشد اما به نسبت سه تورنمنت قبلی ارزش کمتری دارد و تیم قهرمان ۵۰ امتیاز می گیرد که به نظر منطقی نیز می رسد. زیرا سطح کیفی رقابت های لیگ جهانی در دو سال اخیر با توجه به زیاد شدن تیم ها کاسته شده است. ضمن اینکه، در مرحله فینال رقابت ها تیم میزبان حضور دارد، تیمی که شاید از نظر فنی لیاقتش را نداشته باشد. همچنین فرمت خاص رقابت ها که این سال ها زیاد دستخوش تغییر شده، می تواند شرایطی را رقم بزند که مانند آخرین سال برگزاری رقابت ها تیمی مانند کانادا از دسته پایین تر در فینال حضور داشته باشد و در پایان، امتیازات زیادی کسب کند.

۵-رقابت های قاره ای: کم ارزش ترین رقابت ها از نظر FIVB رقابت های قاره ای است که تیم قهرمان تنها ۳۰ امتیاز کسب می کند.

وضعیت ایران در رده بندی جهانی

المپیک لندن (غیبت!) -دستاورد ۳ امتیازی

با توجه به موارد گفته شده، شاید مشخص شده باشد که چرا ایران بین ده تیم برتر دنیا جایی ندارد. شاگردان ولاسکو در حالی که فاصله کمی با المپیک ۲۰۱۲ داشتند، بلیت لندن را با اندکی غفلت از دست دادند و به دلیل حضور در مرحله مقدماتی انتخابی المپیک تنها ۳ امتیاز گرفتند و این در حالی بود که تمام تیم های بالاتر از ایران (غیر از کانادا و کوبا) در المپیک لندن حضور داشتند و امتیازهای قابل توجهی کسب کردند. تا برگزاری دوره بعدی رقابت ها در سال ۲۰۱۶ در ریو، خلاء این امتیازها برای ایران باقی خواهد ماند، در حالی که حضور در المپیک حتی با فرض آخر شدن ایران می توانست به جای سه، ۲۰ امتیاز به ارمغان آورد (اندکی کمتر از یک سوم کل امتیازات فعلی ایران!). با وضعیت کنونی والیبال ایران البته جای امیدواری زیادی وجود دارد که شاگردان ولاسکو با گرفتن جواز حضور در المپیک ریو، ضمن شکستن طلسم المپیک، امتیازات قابل توجهی نیز کسب کنند.

جهانی ۲۰۱۱ -مقام نهمی دستاورد ۵ امتیازی

ایران در این دوره از رقابت ها به مقام نهمی دست پیدا کرد اما شاید از بدشانسی ایران باشد که نحوه امتیازبندی جام جهانی به گونه ای است که هفت تیم برتر به ترتیب ۱۰۰ تا ۳۰ امتیاز و تیم هشتم ۲۵ امتیاز کسب می کنند. تیم های نهم تا دوازدهم نیز فرقی ندارند و فقط ۵ امتیاز کسب می کنند.

البته به نظر می رسد باید در سیستم امتیازدهی تغییراتی اعمال شود. این مساله زمانی جالب تر می شود که بدانیم ایران در آن دوره از رقابت ها عملکرد فوق العاده ای داشت و تیمی مانند لهستان که به مقام نایب قهرمانی رسید و همچنین تیم های صربستان، آرژانتین، ژاپن و مصر را شکست داد، اما تیم آرژانتین که به ایران باخته بود و در نهایت نیز همانند ملی پوشان کشورمان ۵ پیروزی و ۶ شکست از یازده بازی خود به دست آورد، به دلیل بردهای ۳-۲ ایران در جایگاه هفتم ایستاد و سی امتیاز به دست آورد. امتیازی که اگر شاگردان ولاسکو مغرور نشده بودند و چین را شکست می دادند، می توانست به ایران برسد. به هر حال، جام جهانی ۲۰۱۵ که همانند تمام ادوار گذشته (غیر از دو دوره نخست) به میزبانی ژاپن برگزار می شود، می تواند حال و هوای دیگری برای ایران داشته باشد.

مسابقات قهرمانی جهان ۲۰۱۰ - مقام نوزدهمی مشترک دستاورد ۲۰ امتیازی

سال ۲۰۱۰ و پیش از نایب قهرمانی ایران در بازی های آسیایی گوانگجو، تیم ایران در مسیر پیشرفت قدم گذاشت. در این سال مسابقات قهرمانی

جهان برگزار شد. ایران در گروه نخست با تیم‌های ایتالیا، مصر و ژاپن هم گروه شد. پیروزی مقابل ژاپن و عملکرد خوب مقابل ایتالیا (باخت ۳-۲)، با شکست مقابل مصر همراه شد و ایران در حالی که وضعیت مشابهی با مصر و ژاپن از نظر امتیازی داشت، به دلیل سِت شماری نتوانست از گروه صعود کند. اما همراه ۵ تیم دیگر، مشترکاً در مقام نوزدهم رقابت‌ها قرار گرفت و ۲۰ امتیاز به دست آورد. صدر امتیاز این رقابت به برزیل رسید که به آسانی کوبا را شکست داد و قهرمان شد.

لیگ جهانی ۲۰۱۳ - مقام نهمی دستاورد ۱۰ امتیازی

شاگردان ولاسکو برای نخستین بار حضور در لیگ جهانی را تجربه کردند. یک پیروزی مقابل ایتالیا، صربستان و آلمان و دو پیروزی برابر کوبا و البته دو شکست مقابل روسیه برای ایران به دست آمد. بسیاری از بردهای ایران در این دوره از رقابت‌ها در یک ماراتن ۵ گیمی به دست آمد تا نهایت در جایگاه نهمی لیگ جهانی قرار بگیرد.

دوره بعدی این رقابت‌ها خرداد ماه سال آینده برگزار می‌شود و ایران با تیم‌های قدرتمند برزیل، ایتالیا و لهستان هم گروه است.

مسابقات قهرمانی آسیا ۲۰۱۳ - مقام قهرمانی دستاورد ۳۰ امتیازی

با توجه به درخشش و رشد خیره کننده والیبال ایران، دور از انتظار هم نبود که پهناورترین قاره جهان برای بلندقامتان ایران کوچک باشد. ایران در این دوره از رقابت‌ها قهرمان شد تا ضمن تکرار عنوان قهرمانی دو سال پیش در تهران، اولین بار خارج از ایران قهرمان شده باشد. ولاسکو در کل مسابقات تنها یک سِت مقابل کره جنوبی شاگردانش را بازنده دید تا شاگردان پارک کی وون خوشحال باشند که تنها تیمی هستند که از ایران سِت گرفته‌اند. به هر حال، قهرمانی در این مسابقات تاثیری بر افزایش امتیازات ایران نداشت چرا که دو سال پیش هم ایران قهرمان شده و ۳۰ امتیاز کامل را به دست آورده بود اما این قهرمانی توانست جایگاه ایران را حفظ کند و مانع از نزدیک شدن تیم‌های آسیایی شود.

عملکرد ایران در یک نگاه

با توجه به آنچه گفته شد، دلیل پایین بودن جایگاه ایران در رده‌بندی جهانی (به نسبت سطح فنی) مشخص شد. غیبت در المپیک ۲۰۱۲ لندن، فرمت نه چندان منطقی امتیازدهی در جام جهانی و عملکرد نه چندان خوب در مسابقات قهرمانی جهان در سال ۲۰۱۰، از دلایل اصلی است. سه تورنمتی که غول‌های والیبال جهان یعنی برزیل، روسیه و ایتالیا از ۳۰۰ امتیاز ممکن به ترتیب ۲۷۰، ۲۶۲ و ۲۲۰ امتیاز اندوخته‌اند. مسابقاتی که برای ایران تنها ۲۸ امتیاز به دنبال داشته است!

شیوه امتیازدهی منطقی است؟

هر چند این شیوه امتیازدهی باعث شده تا ایران به دلیل عملکرد سال‌های گذشته خودش نتواند جایی در میان تیم‌های برتر دنیا برای خود دست و پا کند، نگاه واقع بینانه نشان می‌دهد که این شیوه تا حد زیادی منطقی به نظر می‌رسد و به بهترین شکل ممکن پیشرفت تدریجی تیم‌ها در آن نمود پیدا می‌کند. این شیوه امتیازبندی شاید برای روس‌ها هم جالب نباشند.

آنها از سال ۲۰۱۱ به بعد تمام عناوین ممکن را درو کرده‌اند. قهرمانی در جام جهانی ۲۰۱۱، قهرمانی در المپیک ۲۰۱۲ لندن، قهرمانی اروپا و لیگ جهانی ۲۰۱۳ باعث شده تا روسیه امتیازهای کامل این عناوین را به دست آورد اما این برزیل است که رده نخست رده بندی FIVB را به خود اختصاص داده و



دلیل آن نیز فقط عملکرد ضعیف روسیه در مسابقات قهرمانی جهان در سال ۲۰۱۰ و کسب عنوان پنجمی است. در دوره بعدی مسابقات قهرمانی جهان که در ژاپن برگزار می‌شود، روسیه با قرار گرفتن در جمع ۴ تیم برتر جهان می‌تواند رده نخست را از برزیل بگیرد، حتی اگر نماینده آمریکای لاتین قهرمان شود.

ملاک دقیق بودن رده‌بندی‌ها (نه فقط در والیبال)، این است که نتیجه بازی رو در روی دو تیم با رده دو تیم ارتباط داشته باشد. البته این به این معنا نیست که در ۱۰۰ درصد موارد صدق کند زیرا ورزش به طور کلی موضوع قابل پیش‌بینی نیست.

نکته دوم اینکه نتیجه بازی مستقیم تیم‌هایی را که اختلاف کمی در رنکینگ دارند، نمی‌توان پیش‌بینی کرد اما رده‌بندی والیبال دقت قابل قبولی دارد و معمولا تیم‌هایی که در رده بندی جایگاه بهتری دارند، تیم‌های پایین‌تر خود را شکست می‌دهند.

هر چند استثناهایی هم وجود دارد، مانند برتری ایران مقابل ایتالیا.

سال‌های مهم برای والیبال ایران

سال ۲۰۱۴

۱- مسابقات قهرمانی جهان، شهریور سال آینده در ورشوی لهستان با حضور ۲۴ تیم در چهار گروه شش تیمی برگزار می‌شود. قرار گرفتن در بین ده تیم برتر جهان می‌تواند حدود ۴۰ امتیاز یا بیشتر به ارمغان بیاورد.

۲- لیگ جهانی از خرداد ماه آینده برگزار خواهد شد. ایران در گروه نخست رقابت‌ها، با تیم‌های برزیل، ایتالیا و لهستان هم گروه شده است. در فرمت جدید رقابت‌ها، هر تیم باید با هر یک از تیم‌های همگروه خود ۴ بازی انجام دهد. به این ترتیب، ایران ۱۲ بازی خواهد داشت و اگر بتواند از ۳۶ امتیاز ممکن بیش از ۲۰ امتیاز به دست آورد، احتمالا به فینال صعود خواهد کرد. تکرار پیروزی‌های اخیر مقابل ایتالیا و شکست دادن لهستان که تیم چندان آماده‌ای ندارد، حتی در صورت شکست مقابل برزیل قدرتمند، می‌تواند صعود ایران را به عنوان تیم دوم رقم بزند. با نگاهی واقع بینانه، شانس صعود ایران به فینال کم است ولی حتی سوم شدن در گروه نیز ایران را در یکی از رده‌های ششم یا هفتم قرار می‌دهد، تا چیزی نزدیک به ۱۵-۲۰ امتیاز به دست آید. اما حتی در صورت باخت در تمام بازی‌ها و آخر شدن در گروه، ایران حداقل هشتم یا نهم خواهد شد.

سال ۲۰۱۵

۱- جام جهانی در آبان و آذر سال ۹۴ به میزبانی ژاپن برگزار می‌شود. قرار گرفتن در بین ۸ تیم برتر رقابت‌ها که با حضور ۱۲ تیم برگزار می‌شود، دور از دسترس نیست. در این صورت ۲۵ امتیاز عاید ایران خواهد شد.

۲- مسابقات قهرمانی آسیا سال ۹۴ برگزار می‌شود و ایران باید تلاش کند تا سومین قهرمانی پیاپی خود را کسب کند و با گرفتن حداکثر سی امتیاز ممکن، فاصله‌اش را با سایر رقبای آسیایی زیاد کند.

سال ۲۰۱۶

۱- المپیک «ریودوژانیرو» مرداد ۹۵ در برزیل برگزار می‌شود. حضور ایران در این رقابت‌ها به تنهایی کافی است تا امتیازات زیادی به حساب ایران واریز شود. اما پیروزی در یک یا دو مسابقه در این رقابت‌ها که در دو گروه شش تیمی برگزار می‌شود، دور از دسترس نیست و در این صورت تحفه بزرگ‌تری از کشور پهناور برزیل برای والیبال ایران به ارمغان آورده خواهد شد. در صورت تحقق این پیش‌بینی‌ها که البته با وضعیت رو به رشد والیبال ایران کاملا در دسترس به نظر می‌رسد، ایران در پایان رقابت‌های المپیک می‌تواند امتیازاتش را به حدود ۱۴۰ برساند و در رده‌ای حدود ششم تا هشتم قرار بگیرد.

انسان در کنار دیگران عاقل‌تر است تا در کنار خویش

• لاروشفوکو

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

که جمعه‌ای زمستانی بود، مادرم و او در مَطبخ بودند و قورمه‌سبزی می‌پختند. ما مهمان داشتیم. آقای رسولی و زنش و دختر و پسرش برای ناهار می‌آمدند تا کاکو درباره‌ی منع تبعیدش با او مذاکره کند. من روی یکی از سکوهای مطبخ نشسته بودم و برنج پاک می‌کردم. مادرم به شکم فرشته خانم اشاره کرد و گفت: «مبارکه!» و با اشاره از او پرسید: «بارداری؟» به صورتش چنگ کشید و گفت: «استغفرالله! نگو! من که باردار نمیشم. آقا مرتضی عمل کرده عقیم شده.» و نگاهی به شکمش و نگاهی به مادرم کرد و ادامه داد: «خودمم چند روزه شک کردم که نکنه خدانخواسته، حامله باشم... شکمم روزبه‌روز میاد بالاتر.» مادرم سینی برنج را از جلوم برداشت و گفت: «مگه نمی‌بینی چقدر کار داریم؟ برو به داداشت کمک کن یه خورده خونه رو تمیز کنین.» ضیافت ناهار زنانه مردانه برگزار شد. دکاندار هم دعوت بود. بعد از ناهار، کاکو رادیویش را به آقای رسولی نشان داد و گفت: «اگه شب تشریف داشته باشین، برنامه داره.» آقای رسولی گفت: «به من ربطی نداره ولی واسه خودت میگم که بهتره این جعبه رو رد کنی بره. کارِ منع تبعیدت رو عقب میندازه. خودت داری میگی این رادیو نفتی رو بلشویک‌ها ساختن. حتماً برنامه‌های خودشون رو هم پخش می‌کنن. تازه اسم رادیوت آدم رو یاد «توده‌ای نفتی»ها میندازه و شک برانگیزه.» کاکو گفت: «این رادیوها رو دولت می‌فروشه و حواسش به همه چی هست.» بعد سبیلش را جوید و سردی آغاز کرد. عصر نشده بود که خانواده‌ی آقای رسولی رفتند. دکاندار به ریشش دستی کشید و گفت: «نکنه بیان ببرنت!» کاکو سیگار روشن کرد و گفت: «حرف مفت می‌زد! این رادیوها رو خودِ ارتش وارد کرده. رسولی از سایه‌ی خودشم می‌ترسه. شب بیا رادیو گوش کنیم و نرد بزنیم.»

شب هم قورمه سبزی خوردیم. مادرم مدام از پشدری‌ها به حیاط نگاه می‌کرد. یک بار که فرشته خانم به حیاط آمد، او هم به بهانه‌ی شستن استکان‌ها رفت و دیدم که با هم پچ‌پچ‌هایی کردند. بالاپوشم را روی دوشم انداختم و سطل را برداشتم بروم از انبار زغالسنگ بیاورم. کاکو سُقُلمه‌ی نگاهش را به سمت برادر بزرگم فرستاد و با نیشگون کلامش گفت: «خجالت بکش! بدون این که بهش بگم، خودش میره زغالسنگ میاره.» منتظر بقیه‌ی حرفشان نشدم و به حیاط زدم. از سایه‌ی سرد و لیز شب گذشتم و کنار مادرم ایستادم. به طرف انبار هلم داد و گفت: «اگه اومدی زغالسنگ برداری، اینجا نیست. تو انباره!» آرام و کِش‌سان، راه افتادم. شنیدم که مادرم گفت: «خدا خودش رحم کنه!»

بعدازظهر زمستان بود. از دبستان برمی‌گشتم. دَم خانه، دکاندار را دیدم که آمد و به در لگد کوفت و گُرازان و غُرّان به حیاط رفت و داد کشید: «فرشته!» فرشته در درگاهی نمایان شد. دکاندار به طرفش جهید و گیسش را کشید و به طرف یکی از درخت‌ها برد و به من که مات شده بودم، با فریاد گفت: «برو از انبار طناب بیار!» هیچ تکان نخوردم. زنش را رها کرد و خودش دنبال طناب رفت. مادرم چادرپیچ، به حیاط آمد و ماجرا پرسید. فرشته خانم کنار درخت افتاده بود و مثل جوجه گربه‌ای خیس می‌لرزید. دکاندار با طناب آمد. مادرم بازوی فرشته خانم را گرفت و خواست بلندش کند. دکاندار گفت: «شما دخالت نکنین!» و زنش را بلند کرد و به درخت بست و به شکمش اشاره کرد که: «این چیه؟» مادرم روی دست خودش زد و گفت: «شکمش آب آورده.» دکاندار هر دو دستش را روی شکم زنش گذاشت و با سنگینی بدنش فشاری ناگهانی آورد و گفت: «آب آورده؟ می‌بینیم!» و پاروی گوشه‌ی حیاط را آورد و با پهنایش چند بار به شکم او کوفت. مادرم گفت: «نزن ظالم! ببرش به قابله نشونش بده.» دکاندار مشتی به دهان زنش کوفت و پرسید: «این چیه؟» و مشتی دیگر زد و گفت: «اصلاً چرا از تو می‌پرسم؟ باید از اون خواستگارت بپرسم که میگن از پشت بوم میاد سراغت.» و با لبه‌ی پارو به سرش زد. چارقدش سرخ و خیس شد. پسرهای معلول جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. مادرم برادرم را بانگ زد که زود برو دنبال کاکو. دکاندار زنش را که گردنش کج افتاده بود، از درخت باز کرد و روی زمین خواباند بعد روی شکمش ایستاد و چند بار تکرار کرد: «این چیه؟» جوابِ خشونت‌های او تخلیه‌ی روده‌های زنش بود و شکمش به پشتش چسبید. وقتی که دکاندار به خودش آمد، کنار زنش روی یخ و برف نشست و هم‌آواز با پسرهایش که از دور زار می‌زدند، مویه کرد و دست افسوس بر سر کوفت.

وقتی که فهمیدیم فرشته خانم دیگر نفس نمی‌کشد، در باز شد و برادر بزرگم به حیاط پرید و گفت: «کاکو رو گرفتن دارن میارنش.» دَمی بعد یک مرد کت شلواری و دو پلیس کلانتری آمدند و کاکو را دستبند به دست آوردند. آنها از دیدن جسدی در حیاط، حیرت کردند و کمی بعد چند پلیس دیگر هم آمدند. بین اسباب‌های کاکو چیزهایی پیدا کردند و روی دوش پرونده‌اش گذاشتند. وقتی که کاکو را می‌بردند، به مادرم گفت: «وسایل رو جمع کن بچه‌ها رو ببر خونه‌ی بابات.» روزی که اسباب‌هایمان را در گاری چیدیم، از «شیر و خورشید» آمدند و پسرهای معلول را بردند و خانه را مُهر و موم کردند. از پشت گاری آقای کاظمی را دیدم که به دری که برای ابد بسته شده بود، نگاه می‌کرد.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روداشتم، سفر آسانی نبود. اما در نهایت جیم راهم مطمئن کردم و به او گفتم تا آخر عمر، در هر شرایطی در کنارش خواهم ماند. به او گفتم نومیدی معنایی ندارد. دکتر جیم به من یاد داد در مواقع بحرانی چه کنم و چگونه باید با چنین بیماری زندگی کنم؟ این آسیب به غده هیپوفیز هم ضربه زده بود. هورمونی که مسؤول پروسه‌های مختلف بدن مثل فشار خون، تنظیم دما، متابولیسم جذب آب و رشد استخوان‌هاست. ظاهرا عملکرد نادرست هیپوفیز در این گروه از بیماران شایع است اما به خاطر علائم و نشانه‌های گسترده‌ای که هر کدام پزشک را گمراه می‌کنند و به اشتباه می‌اندازند، به سختی می‌شود آن را تشخیص داد.

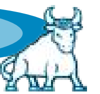
تا یک سال آینده جیم زیر نظر بیمارستان ماند. تیم پزشکی، پرستارها، روانپزشک‌ها و... همه مراقب وضعیت او بودند. در همان نزدیکی‌ها خانه‌ای گرفتیم تا به درمان نزدیک باشیم. از همه جا کمک رسید. پدر جیم به خانه ما رفت تا کنار بچه‌ها باشد. خیلی از دوستان و آشناها به بیمارستان آمدند و با این که خیلی وقت‌ها بیماری جیم عود می‌کرد و نمی‌توانست کسی را ببیند، به ما دلداری می‌دادند و ما را تنها نمی‌گذاشتند. شنیدن داستان جیم و اتفاق‌هایی که از سر گذرانده بود، همه را عمیقا متاثر کرده بود. جیم تا آخر عمر نمی‌تواند سوار هواپیما شود. حالا ما در محله‌ای آرام در ویرجینیای غربی خانه‌ای خریده‌ایم، خانه‌ای بین سه بیمارستان. وضعیت جیم ثابت شده اما نمی‌تواند رانندگی کند. هرگز نمی‌تواند شغلی داشته باشد. هنوز هم صدایی بلند و ناگهانی او را به جنون می‌کشاند. به راحتی گیج می‌شود و خیلی چیزها را فراموش می‌کند. ماموریت او این روزها این است که پدر و همسری فوق‌العاده باشد.

پدر جیم همچنان با ما زندگی می‌کند تا به ما کمک کند. من در دانشگاه پرستاری درس می‌خوانم تا از خانواده‌ام محافظت کنم. از تمام این حرف‌ها گذشته، می‌دانم این مسیری است که خداوند برای ما برگزیده و خودش بهتر از همه می‌داند چگونه ما را به مقصد برساند. خودش به من قدرت و توان داده تا با مشکلات مبارزه کنم و کنار همسرم باشم. چند شب پیش نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. جیم آمد کنارم نشست. به شانه‌ام زد و گفت: «دوست داری با هم فیلم ببینیم؟» لبخند زدم و دستش را به گرمی فشردم. زندگی ما هرگز به روزهای قبل از بیماری برنمی‌گردد. اما جیم هنوز اینجاست. هنوز می‌جنگد، مثل یک مبارز واقعی. متخصصان نمی‌توانند با اطمینان بگویند جیم در همین وضع می‌ماند یا بدتر می‌شود. شاید فردا که بیدار می‌شوم، جیم رفته باشد. شاید یک سال دیگر حالش بهتر شد. شاید... من با شایدها کار ندارم. این برایم مهم است که حالا جیم هنوز هست. همین کافی است تا نیرو بگیرم و او را بیشتر پیش خودمان نگه دارم.

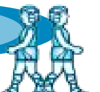
از: دکتر نوید خدادوست



معمولا اراده و همتی خوب را به نمایش می گذارید و در ترک عادتی که برایتان مضر است تحسین برانگیز عمل می کنید. ولی وقتی بحث حفظ این اراده پیش می آید کمی سست می شوید و این برای نگه داشتن شرایطی که به قول شما باید عادلانه باشد چون یک سم است و باعث می شود جنبه های منفی رفتاریتان که هر انسانی آن را داراست برجسته تر جلوه کند. در مورد مساله عاطفی که مربوط به نزدیکانتان هست هم بدون اینکه چیزی بگویم خودتان خوب می دانید که کمی عجول بودید ولی هر طور که بود این کار سخت را پشت سر گذاشتید و حالا کمی دچار عذاب وجدان هستید و این حداقل هزینه‌ای هست که در این باره می پردازید و باید خوشحال باشید.



وقتی با خودتان خلوت می کنید، گاه به شدت در گیر موضوعهایی می شوید که ادعا می کنید فراموشshan کرده اید ولی می بینید که هستند و چه ساده به ذهن و روح شما حمله ور می شوند. پس باید کمی با خودتان صادق تر باشید و سعی کنید وقتی از دل تصمیم می گیرید نتیجه کار را با عقل هم بررسی کنید و از ناراحتی هایی که در زندگی پیش می آید نباید فرار کنید، بلکه بپندارید که می توان آنها را بیشتر تحلیل کرد و بهترین نتیجه را با توجه به داشته ها عاید کرد. در مورد فرد نزدیک به خودتان هم دقت کنید چون همیشه نمی شود آنطور که شما می پسندید عمل کنند و گاه نتیجه خلاف خواسته شما می شود و در این شرایط شما باید احتیاط کنید که همه چیز آتش نگیرد و دچار بحران عمیق نشود.



با به کار بردن یک جمله و یک تغییر رفتار نمی شود تمام نتیجه را به نفع خود تغییر داد چون شما بهتر از هر کسی خودتان را می شناسید و باید اعتراف کنید که گاه رفتار شما مطابق آنچه عقلتان به شما حکم می کند نیست و البته باید مطمئن باشید که در چنین شرایطی بیش از هر کسی به خودتان ضرر می رسانید و تصمیم های ناشی از هیجان هر چند در کوتاه مدت موثر واقع می شوند، اما در بلند مدت نمی توانند بر تصمیم های ناشی از تامل و منطق حاکم شوند. در مورد آرزویتان هم خیلی دقت کنید چون بی تفاوتی بر آن حاکم شده و این می تواند خطرناک باشد.



مدتی است که با خودتان در گیر هستید و گویی به این سادگی ها قصد خلاصی از گره های ذهنی تان را ندارید و درست موقعی که باید از نتایج به دست آمده بهره ببرید جنگی را با ذهن و روحتان آغاز می کنید که متاسفانه نتایج بدی را روی جسمتان می گذارد در حالی که باید ابتدا روی حرفی که زده شده تاکید نکنید چون آنگاه نکات انحرافی آن، شما را با خودشان همراه می کنند ولی در صورت آگاهی از جوانب ماجرا و بررسی عادلانه تصمیم گیری به مراتب برایتان آسان تر خواهد شد. در ضمن وقتی عواملی باعث تحریک عصبی شما می شود توصیه می کنم حداقل محیط را ترک کنید تا آتش بزرگتر نشود.



درست در موقعی که شما فکر می کردید مساله تمام شد و حالا زمان راحتی شما فرا رسیده متوجه شدید که نه اتفاقا در این شرایط باید بیشتر تلاش کنید و باید ساعت های بیشتری را به موضوعاتی که فکرش را هم نمی کردید اختصاص دهید. در مورد پروژه‌ای هم که در ذهن دارید قبول کنید که مجبور هستید مقدماتی را فراهم سازید تا جوانب کار بعدها برایتان مشکل آفرین نشود. در مورد استقلال عملتان هم یقین بدانید که تا شما اجازه ورود افکار منفی را به ذهنتان ندهید هیچ چیزی خود به خود شکل نمی گیرد.



با خودتان می اندیشید که شرایط را خوب پیش بردید و حتی گاه به خود می بالید که توانستید این چنین مشکل بزرگی را مدیریت کنید و حالا نفس راحت بکشید. در حالی که همین حالا هم مشکل بزرگ را در کنار دست خود دارید و آن لغزیدن به گذشته است، روزها و ساعت هایی که می توانند روزها و ساعت های آینده تان را با خود همراه کنند اما از آنجا که می دانم خیلی راغب نیستید با آنها درگیر شوید توصیه می کنم همانقدر که از دیگران انتظار گذشت دارید از خودتان هم به صورت صادقانه همین درخواست را داشته باشید و نگویید که من به اندازه کافی گذشت کرده ام چون برای گذشت کلمه کافی بی معنی است!



دوست خوبم! یک موضوع مهم را باید مدنظر قرار دهید و آن اینکه همان تفاهم فکری را که شما از دیگران انتظار برآورده شدنش را دارید، شما هم باید داشته باشید و هیچگاه تمرین حرکات مثبت را برای خودتان زود یا بی موقع ندانید. چون آشکار شدن نکات آموزنده دقیقا در همین ماجراها نهفته است که می تواند برای شما هزاران نکته مفید به همراه داشته باشد. در ضمن برای انجام یک کار مهم باید به همه قسمت های آن توجه کنید و فقط با شناخت یک یا دو قسمت کار را تمام شده ندانید که مشکل همینجاست!



علاقه داشتن و پایبند بودن به این واژه در شرایط سنی که شما هستید یقیناً معنی مسئولانه تری را با خود به همراه دارد. بنابراین توصیه می کنم ابتدا تصمیم خودتان را خوب بررسی کنید. البته مطمئن باشید که هیچکس از شما انتظار بدون خطا ظاهر شدن را ندارد، بلکه وقتی خطا می کنید رفتار بعدی شماست که بسیار تعیین کننده است و آنگاه است که قابلیت های نهفته روحی و عقلی شما امکان بروز پیدا می کند و اگر بررسی شده و عقلانی باشد می تواند تحسین اطرافیانتان را هم با خود به همراه داشته باشد.



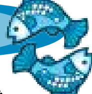
یک انسان پرجنب و جوش چون شما که در طول شبانه روز دهها موضوع مختلف را بررسی می کند و کنار می گذارد، باید بداند که برای رهایی از یک فکر آزاردهنده هم تدریجی عمل کند و با این تصور پیش نرود که به یکباره می شود از آن خلاص شد. در ضمن در مورد چیزی که از طرف مقابلتان می خواهید هم، توجه داشته باشید چون خواستن منطقی چیز بدی نیست مشروط بر آن که او را در شرایط سخت و دشوار قرار ندهید، تا به نتیجه دلخواه برسید و توصیه می کنم ابتدا کاری را که شروع کرده بودید به پایان برسانید سپس به نقشه های جدیدتر بپردازید!



از یک مساله جدی که مدتهاست شما را آزار می دهد رنج می برید و گویی برای خلاصی از آن تا مرز ناامیدی هم پیش رفته‌اید. نقطه‌ای که وجود خارجی ندارد و فقط بخش منفی ذهن شما آن را می سازد. در ضمن توصیه می کنم که سعی داشته باشید خودتان را از حاشیه دور سازید، چون اگر بیش از حد زمان و فکرتان را به حواشی زندگی اختصاص دهید آنگاه از متن اصلی که اهدافتان در آن قرار دارند دور خواهید ماند. در پایان هم باید بگویم که اطرافیان روی شجاعت شما در مورد کنار آمدن با مشکلات حساب باز کرده‌اند.



شما جزو انسان های جالبی هستید که قصد دارید از ناراحتی های زندگیتان هراسی نداشته باشید اما وقتی که زمان تجزیه و تحلیل آنها پیش می آید کمی بی قراری می کنید به تصور خودتان وقتی از آن دور شدید مشکل حل می شود در حالی که می تواند ماجرا برعکس باشد و آتش زیر خاکستر بماند. در مورد اشتباهات شما هم باید نگران نباشید چون وقتی اینچنین عمل می کنید خطاها کمتر هم می شوند. موضوعی را هم که در ذهن دارید بهتر است مساله را مستقیماً از خودش سئوال کنید از برداشت های شخصی بپرهیزید که اشتباه در همین جاها خفته است.

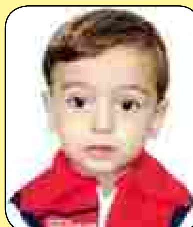


مشکل مطرح شده را باید به صورت ریشه‌ای حل کنید نه اینکه با یک یا دو دخالت عمیق قصد شکل دادن به آن را داشته باشید که این کار شما را به باری به هر جهت بودن سوق می دهد. در حالی که روحیه شما یکی از وجوه مثبت رفتاری تان به حساب می آید و باید حداکثر استفاده را از آن ببرید و این را بپذیرید که تمایل شما نسبت به حل یک موضوع مهم فقط نیمی از ماجراست و باید در طرف مقابل هم تمایل را ببینید. اما اگر عدم موفقیت را در مسایل تکراری دیدید ناامید نشوید چون شما هم انرژی خاصی دارید و می توانید این انرژی را تکرار کنید!

آن‌هایی که تا موفقی که خشکی می بینند فکر می کنند دریایی در عالم وجود ندارد، کاشفین بدی هستند

فرانسیس بیکن

شکوفه های زندگی



امیرمحمد عطایی



محمدامین ولی بیگی



امیرعلی جهانی



امیدرضا افشار



زهرا فدایی



محمدرضا درویشوند

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پسر عزیز تر از جانم، عرشیا جان، در زمستان آمدی و بهار زندگیمان شدی، روز تولد تو قشنگ ترین اتفاق دنیاست

پدر و مادرت حسن موسوی و الهام لطیفی از تهران

همسر عزیزم مریم جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباست، گل زندگی من، ۵ بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت امین فلاح ـ تهران

مختار جان داماد عزیزمان، تو نور امید مایی، میلادت مبارک امیدواریم همیشه در زندگی تندرست و موفق باشی

خانواده داود فریدونیان ـ بناب

همسر عزیزم مهدی جان، نخستین سالگرد، اولین دیدار و شروع عاشقانه مان مبارک

همسرت زهرا امینی ـ تهران

ماندانای عزیز، برای بودنت می مانم و برای دیدنت می میرم، باش تا بمانم و بمان تا نمیرم ۷ بهمن تولدت مبارک

دوستت افسانه بذرپور ـ هشتگرد

طیبه عزیز، بهترین تبریکها را در قشنگ ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامتی تقدیم قدم‌های تو می کنم ۲۷ دی سالروز تولدت مبارک

همسرت و فرزندانمان محمدمتین و محدثه صمدی ـ اسلامشهر

محمد عزیزم، چه خوب شد به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی. پس برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنی، عاشقانه تو را دوست دارم آغاز بودنت مبارک

آرزو مجیدزاده ـ اسلامشهر

مادر جان کبری خانم، خورشید درخشان زندگیمان، ما کدامین شاخه گل را به خاطر مهربانی‌ات تقدیمت کنیم که وجودت عطر تمام گلهاست اول بهمن تولدت مبارک

دامادت محمدرضا مهاجر و دخترت زهره صالحی و نوه‌هایت امیرحسین و علی

خاله عزیزم فاطمه زواره، دستت آبی تر از دریا، به کامت شادی دنیا، الهی دائماً چون گل بخندی و شب و روزت خوش و زیبا، اول بهمن تولدت مبارک

خواهرزاده‌هایتان محمدرضا مهاجر و زهره صالحی زاده ـ تهران

غلامرضا جان همسر مهربانم، ۶ بهمن روز بزرگ و دوست داشتنی پیوند میان من و توست با بهترین خاطرات، عزیزم این روز به یادماندنی را به تو تبریک می گویم

همسرت لیلی افشار ـ هشتگرد

راستین عزیز پسر خوبم، اول بهمن بیست و پنجمین سالروز تولدت مبارک، عزیزم آرزویم این است که همیشه تندرست و سلامت در پناه خدای بزرگ باشی

مادرت هایده میرفلاح ـ رشت

آقا محمدرضا همسر عزیزم، دوم بهمن چهارمین سالروز پیوندمان مبارک. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار مثل همیشه شاد و خندان و مهربان باشی، دوستت دارم

همسرت حمیرا رازقی ـ تهران

هومهر عزیزم، تو را به اندازه وجودم دوست دارم و روی ماهت را می بوسم چهارمین بهمن اولین سالروز تولدت مبارک

مامان شیرین ـ ساری

احسان و الهام عزیز، ۲ بهمن چهارمین سالروز میلادتان را با ۴ سبد گل یاس تقدیم به شما دوقلوهای عزیز جشن می گیریم دوستتان می‌داریم

پدر و مادرت ـ محمدحسین و مریم زمانی ـ کرج

شایسته خانم، همسر خوبم، چهارم بهمن دومین سالروز عشقمان را به شما گلم تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد

همسرت بهروز ساریخانی ـ قزوین

محمد کوروش و محمد کیان عزیزمان، بدانید شادی من و پدرتان از روزی آغاز شد که فهمیدیم خداوند هدیه گرانبها به ما عطا کرده و بهارم از روز ۱۸ دی ماه آغاز شد و سالمان ساعت ۱۲/۳۰ تحویل گشت و خوشبختی‌مان سلامتی و آرزومان سرفرازی هر دوی شماست. گلهای زندگیمان تولدتان مبارک

پدر و مادرتان ـ محمد و اکرم عابدی ـ دولت آباد اصفهان

صنم خانم عمه جان، قدم نورسیده‌تان (سولماز جان) به شما و دختر و داماد گلت مبارک

برادرزاده‌ات شراره محمدی ـ تهران

آقا مراد عموی مهربان، از کمک و لطف و مهربانی‌ات نهایت تشکر و قدردانی را داریم امیدواریم همیشه موفق و موید باشی

برادرزاده‌ات اصغر رسولی ـ دزفول

رتای عزیزم دختر گلم، سوم بهمن پانزدهمین سالروز تولدت را با ۱۵ شاخه گل رز تبریک می گوییم دوستت داریم

پدر و مادرت ادموند روژیک و مهیا کیانفر ـ تهران

سمانه جان و محمدحسین عزیز، اولین سالروز پیوند قلبهایتان را تبریک می گوییم و برایتان آرزوی خوشبختی داریم

خانواده حاجیان ـ اصفهان

مامان سمیه عزیزم، اول بهمن سالروز تولدت مبارک

دخترت سارا قنادان ـ مشهد

همسر عزیزم، سمیه جان، خوشحال هستم تو که گرانبهاترین هدیه خداوند هستی اکنون همه دنیای من هستی، اول بهمن سالروز تولدت مبارک

همسرت مهدی قنادان ـ مشهد

مادر عزیزمان، هر روز برایت رویایی باشد در دست نه دور دست، سوم بهمن میلادت مبارک

محمدامین و شیرین اسدی ـ اردبیل

آقا قیصر عزیز برادر نازم، سوم بهمن شانزدهمین سالروز میلادت مبارک. مثل همیشه شاد و خندان و تندرست باشی

برادرت ناصر پناهی فرد ـ قم

مادربزرگ عزیز تو بهترین مادربزرگ دنیایی از زحمات بی‌دریغت متشکریم. تولدت مبارک.

آرین و آراد نیکخواه، هلنا جدیدی ـ اصفهان

مامان صدیقه عزیز، عشق تنها واژه‌ای است که می توان در قبال وجود ارزشمندت هدیه کرد، با تمام وجود دوستت داریم تولدت مبارک

رویا، نسرین، الهام، زهرا عطایی ـ اصفهان

مهرداد عزیزم، از اینکه در تمام لحظه‌های زندگی من با روی خوش و اخلاق نیکو جاری هستی و در کنارم ماندی از تو ممنونم، دوستت دارم

مهسا عسکری ـ ارومیه

یعقوب عزیز، پسر عزیزم، پنجم بهمن، بیست و چهارمین سالروز تولدت، همچنین اولین سالروز پیوندتان مبارک، دوستت داریم

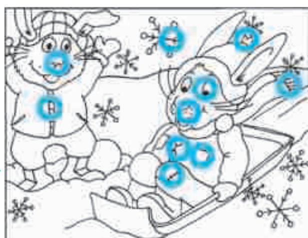
پدر و مادرت، عبدا... و مهناز محمدنژاد ـ رشت

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر سرزمین دایناسورها



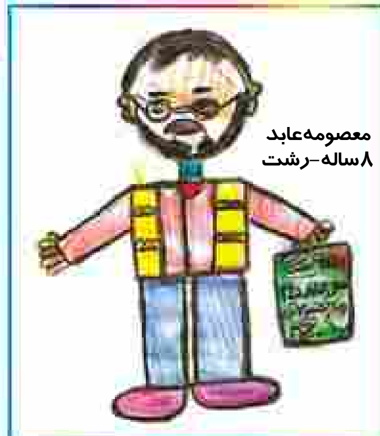
ده اختلاف در تصویر

چه عددی؟

عددهای نوشته شده به ترتیب ۲ و ۴ و ۸ رقم به عدد قبلی اضافه شده‌اند. بنابراین به عدد آخر باید ۱۶ رقم اضافه شود. پس در مربع خالی عدد ۴۸ قرار می گیرد.

خدایا هنر چقدر بلند و عمر چه اندازه کوتاه است • گوته


محمدامین خدادادی
کلاس ششم


معصومه عابد
۸ ساله-رشت


ملیکا اکبری ۸ ساله-اصفهان


سجاد نژادمهدی‌پور
۴ ساله-الوند


پارمیدا اعاکفیان
۷ ساله


نازنین فاطمه
محمدی نیکو


روژین اوتادی


طاها مردانی


عطیه عابد ۱۱ ساله-رشت


ریحانه نادعلی


مهدیه ملاح


نازنین زینب صفری
۶ ساله-نوکنده


ساجده نژادمهدی‌پور
۷ ساله-الوند

CENTURY HEALTH Vision

توپ سحرآمیز ویژن

هزینه مواد شوینده = 0 تومان!!!!

- لک و چربی را کاملاً از لباسها می زدایید..
- لباسها را بطور کامل آنتی باکتریال و ضد عفونی مینماید.
- بدون نیاز به نرم کننده لباسها را نرم و لطیف میسازد.
- بوی نامطبوع لباسها را کاملاً از بین میبرد.
- کلر را از بین برده و اجازه تغییر رنگ و آسیب به بافت پارچه را نمیدهد

فقط کافیست **Vision Ball** را همراه لباسهای خود داخل ماشین لباسشویی قراردهید بدون نیاز به مواد شوینده...!!!










خیابان ولیعصر ،روبروی خیابان زعفرانیه،جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹، طبقه ۲،واحد ۳

تلفن: ۲۲۷۳۵۴۹۴ _ ۲۲۷۳۵۷۰۵